

مأمور سری

جوزف کنراد

ترجمه

پرویز داریوش



انتشارات بزرگمهر



انتشارات بزرگمهر

مأمور سری

جوزف کنراد

پرویز داریوش

چاپ اول: ۱۳۶۵

تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: صنوبر

انتشارات بزرگمهر - تهران - صندوق پستی ۱۵۸۷۵/۵۱۴۹

یادداشت نویسنده

ماخذ مأمور سرى: دنباله موضوع و چگونگی از کار در آوردن و مقصود هنرى و هر انگیزه دیگری را که ممکن است نویسنده ای را وادارد قلم به دست گیرد، به گمان من می توان در یک دوره واکنش ذهنی و عاطفی یافت. واقعیات حتمی آنست که این کتاب را به فشار درون آغاز کردم و پیوسته نوشتم، آنگاه که با گذشت زمان به صحافی رفت و برابر چشم مردم قرار گرفت دیدم که مرا به خاطر آنکه در اصل همچو چیزی پدید آورده ام ملامت می گویند. برخی سرزنشها شدید بود، و برخی دیگر آهنگ غمزده داشت. من آن سرزنشها را به صورت مکتوب و مطبوع برابر خود ندارم و لیکن فحواى کلی را خوب به یاد دارم، و آن بسیار ساده بود، همچنانکه شگفتی خود را از چگونگی آن به خاطر می آورم. اکنون همه اینها بانگ داستان بسیار کهن را دارد. و با این حال چندان وقتی از آن نمی گذرد. باید چنین نتیجه بگیرم که در سال ۱۹۰۷ هنوز مقدار زیادی از پیگناهی بری از آرایش خود را باقی داشتم. اکنون در نظر من چنان می نماید که حتی شخص عاری از بصیرتی می توانست از پیش بداند که برخی از انتقادهای بر زمینه حدود و پیرامون آلوده و پلیدی اخلاقی داستان استوار است.

این بی گمان ایراد سختی است. جنبه عام نداشت. در حقیقت به یاد آوردن اندک شماتتی در میان آنهمه درک هوشمندانه و همدردانه، عاری از لطف می نماید و یقین دارم که خوانندگان این دیباچه در نسبت دادن آن به غرور آورده یا طبیعت بی سپاس نویسنده شتاب نکنند. به گمان من دل خیر خواه می توانست انتخاب مرا به فروتنی طبیعی بست دهد. با وجود این آنچه مرا وامی دارد ملامت را برای باز نمودن دعوی خود برگزینم دقیقاً فروتنی نیست. نه،

دقیقاً فروتنی نیست. هیچ یقین ندارم که آدم فروتنی باشم، اما آنانکه آثار مرا تا کنون خوانده اند آنقدر حیا و مردمرداری و علم العمل و هر چه بایسته باشد به من می بخشند که مرا از سردادن آواز نامرداری خود از میان سخنان مردم بازدارند. انگیزه حقیقی من در این انتخاب از جایی به کل دیگر آب می خورد. من همواره تمایل بدان داشتم که عمل خود را توصیه کنم. نه اینکه از آن دفاع کنم. توجیه کنم. نه اینکه پا فشاری کنم که حق با من بوده است، بل صرفاً بیان کنم که هیچ نیت سوئی در کار نبوده است، هیچ شماتت نهانی نسبت به حساسیتهای طبیعی نوع بشر در اعماق کشمکشهای من نهفته نبوده است.

این چنین وضعی فقط در این حد که شخص را دستخوش خطر ملال آور شدن قرار می دهد خطرناک است، چرا که دنیا به طور کلی نسبت به انگیزه های هر عمل پوشیده ای علاقه ندارد، علاقه دنیا به نتایج آن عمل است. انسان می تواند هر چه بخواهد لبخند بزند و لیکن حیوان جوینده نخواهد شد. چیزی را که آشکار است دوست دارد. از چیزهای محتاج توضیح پس می کشد. با این حال من توضیح مورد خود را دنبال می کنم. این خود آشکار است که به نوشتن آن کتاب ناگزیر نبوده ام، هیچ الزامی در کار نبود که بدان موضوع بپردازم و اکنون موضوع را، هم به مفهوم خود داستان به کار می برم هم به معنی بزرگتر بروز خاص در زندگی نوع بشر. این نکته را به کمال اعتراف دارم و لیکن اندیشه تفصیل دادن به زشتی محض به منظور یک زدن یا صرفاً مبهوت ساختن خوانندگانم با تغییر جبهه هرگز به سرم خطور نکرده است. اکنون که چنین گفتم انتظارم آنست که سخنم را باور کنند، و این نه تنها به شهادت نهاد کلی من که به دلیل آنکه همچنانکه همه می توانید دید همه از کار در آوردن داستان، آن به خشم آمدن الهام بخش و رحم و تحقیر زیر نهاد آن گسیختگی مرا از آن آلودگی و پلیدی که صرفاً در اوضاع و احوال برونی محیط داستان قرار گرفته است به اثبات می رساند.

پدید آمدن مأمور سری: بیفاصله از پس مدت دو سال غوطه خوردن شدید در کار دشوار نوشتن آن رمان مربوط به دور دست به نام «نوسترومو» با محیط دوراز

دسترس امر یکای لاتین و نیز داستان سخت شخصی «آئینه دریا» آغاز شد. کتاب نخستین کوششی بود سخت آفریننده دربارهٔ چیزی که گمان می‌برم همواره بزرگترین پردهٔ نقاشی من بماند. و کتاب دوم کوششی بی دریغ بود در راه یک دم پرده برافکندن از به هم بستگیهای ژرفتر دریا و تأثیرات سازندهٔ قریب نیمی از عمر من. همچنین دوره‌ای بود که در آن احساس من دربارهٔ حقیقت چیزها همواره همراه آمادگی بسیار عمیق و شدید تخیلی و عاطفی بود که، با وجود اصیل بودن و اسیر واقعیت بودن باز هم مرا بر آن می‌داشت که (همینکه کار به پایان می‌رسد) چنان احساس کنم که گوئی از قافله عقب مانده‌ام، بی هدف در میان کلاهک‌های احساسات سرگردانم و در دنیای ارزشهای دیگر، یا ارزشهای کم ارزشتر گم گشته‌ام.

به یقین نمی‌دانم که احساس من خواستاری تغییر، تغییر در تخیل، در مرأی. و در نگرش ذهن بوده است. تا حدی چنین می‌اندیشم که تغییر در خلق اساسی تا همان وقت نیز بی‌خبر بر من چیره شده بود. روی دادن هیچ چیز را به طور قطعی به یاد نمی‌آورم. همینکه آئینه دریا با استعار کامل براینکه در کمال شرافت در هر سطر آن کتاب با خود و خوانندگان خود روبرو شده بودم، خویشتن را به درنگی نه چندان ناخوش سپردم. آنگاه همچنانکه گفתי بی حرکت به جای مانده بودم و بی گمان هیچ در فکر آن نبودم که از راه معمول خود منحرف شوم و دنبال چیزی زشت بگردم، موضوع مأمور سری — یعنی داستان — به صورت چند کلمه که دوستی ضمن گفتگوی بی غرض دربارهٔ آثارش نیست ها، یا در واقع فعالیت‌های آثارشستی بر زبان آورد بر من وارد شد. یادم هم نیست که چگونه آن صحبت انجام پذیرفته بود.

با این همه، به یاد دارم که نکته‌ای دربارهٔ بی ثمری جنایت مآب تمامی موضوع، مکتب، عمل، طرز تفکر بر زبان آوردم، و نیز دربارهٔ جنبهٔ تحقیر برانگیز چهرهٔ نیمه دیوانهٔ گولی بی آرم که از تیره بختی‌های سر بر آورده و خوش باوریهای پرمز نوع بشر را که همواره چنان اندوهبار خواستار انهدام نفس است بهره‌برداری می‌کند، چیزی گفتم. این بود آنچه جلوه‌های فلسفی آنرا برای من

چنان نابخشودنی ساخت. هماندم، چون به موارد خاص موضوع پرداختیم داستان با لعل کهن کوشش برای انهدام رصدخانه گرینویچ را به یاد آوردیم، و آن جنونی به خون آلوده به گونه‌ای چندان ابلهانه بود که غور در مآخذ آن با هر روش اندیشه معقول یا حتی غیر معقول ممکن نخواهد بود. چرا که گریز از عقل ردیلا نه فرآیندی خاص خود را دارد. ولیکن آن عمل دور از شرافت را ذهناً نمی‌شد به هیچ راهی توجیه کرد، و بدین گونه رو در روی انسانی می‌ماندی که به خاطر هیچ چیز که حتی از دور به عقیده‌های خواه آنارشیستی خواه جز آن مانده باشد پاره پاره شده است. و اما دیوار برونی رصدخانه حتی اندک ترکی هم برنداشته بود.

اینها همه را به دوست خود تذکر دادم و او اندکی خاموش ماند و سپس به روش خاص تصادف مانند و همه دان خود گفت: «اوه، آن بابا نیمه دیوانه‌ای بود. خواهرش بعدها خودکشی کرد.» اینها مطلقاً تنها الفاظی بود که میان ما گذشت، چرا که حیرت بی نهایت از این پاره خبر دور از انتظار مرا یک دم گنگ به جا گذارد و او بی درنگ به گفتگو درباره موضوع دیگر پرداخت. هرگز بعداً به ذهنم خطور نکرد که از او پرسم چگونه بدین دانش دست یافته است. یقین دارم که اگر در همه عمر خود یک بار پس آنارشیستی را دیده بود همان حداکثر ارتباط او با جهان خفیه بود. با این همه، مردی بود که دوست داشت درباره همه گونه مردم سخن بگوید، و ممکن بود آن واقعیات روشنی بخش را دست دوم، یا سوم به دست آورده باشد، از جار و بکش خیابان، یا از افسر بازنشسته پلیس، از مردی نه چندان شناسا در باشگاه، یا حتی شاید، از یک وزیر مشاور که درصیافت عمومی یا خصوصی با او برخورد کرده بوده است.

اما درباره روشنی بخش بودن آن خبر هیچ جای شک نبود. احساسی به شخص دست می‌داد مانند از جنگل بیرون شدن و به دشت رسیدن — چندان چیزی برای دیدن نیست اما نور فراوان است. نه، چندان چیزی برای دیدن نبود، و راستی را بگویم، تاملتی محسوس کوششی هم نکردم که چیزی را ببینم. تنها همان خاطره روشنی بخشی بود که باز می‌ماند. همان هم رضایت بخش مانده بود.

اما به نحوی واداده. آنگاه، در حدود یک هفته بعد، به کتابی برخوردم که تا آنجا که می‌دانم هرگز برجسته نشده بود، یادبودهائی نسبتاً خلاصهٔ یک معاون کمیسر پلیس بود، مردی به نحوی آشکار توانا بارگهٔ مذهبی قوی در نهادش که در وقت دینامیت ترکانندهای لندن، در سالهای میان هزار و هشتصد و هشتاد و هشتصد و نود بدان سمت منصوب شده بود. این کتاب به نحوی قابل قبول گیرابود، البته بسیار جسته و گریخته، و من تاکنون قسمت بزرگتر محتویات آنرا از خاطر برده‌ام. این کتاب هیچ شهودی نداشت، به نحوی آسوده از روی چیزها می‌گذشت، و همین بود و همین. جتنی کوشش نمی‌کنم توضیح دهم که چرا یک عبارت در حدود هفت خط، که در آن نویسنده (گمان دارم نامش الکساندر بود) گفتگوی کوتاهی را در زیر زمین مجلس عوام بازآورده است باید مرابه جانگاه می‌داشت. این گفتگو پس از یک بروز ناگهانی آنارشیستی باوزیر کشور انجام شده بود. گمان دارم وزیر کشور در آن هنگام سرویلیام هارکورت بود. وزیر سخت برافروخته بوده و افسر پلیس لحنی بسیار پوزشخواه دارد. آن عبارت که میان ما عبارت آمده بود که میان ایشان رد و بدل شده بود و در من سخت اثر کرد کلام جمورانهٔ خشمگین سرویلیام هارکورت بود. که: «اینها همه درست. اما تصور شما دربارهٔ سری بودن در این کار ظاهراً عبارتست از بی خبرنگاهداشتن وزیر کشور.» این سخن، به اندازهٔ کافی با خوی سرویلیام هارکورت جور درمی‌آمد اما در حد خود چیزی نبود. با وجود این باید در تمامی این رویداد گونه‌ای وضع محیطی موجود بوده باشد چرا که ناگهان من احساس کردم به هیجان آمده‌ام. و آنگاه در مخیلهٔ من آن گذشت که یک دانشجوی شیمی از تشبیه افزودن اندک چکه‌ای از گونهٔ درست فرایند تبلور را در توله آزمایش که شامل محلول بیرنگی است شتابان به راه می‌اندازد، خوب درک می‌کند.

درابتدا برای من تغییر ذهنی بود، که نیروی تخیل آرام خفته‌ای را برهم می‌زد، که در آن اشکال عجیب، با خطوط بروئی مشخص اما با درک غیر کامل پدیدار می‌شدند و ادعای نقطه توجه شدن داشتند همچنانکه بلورها با اشکال شگفتی زای نایوسیدهٔ خود دارند. شخص در برابر آن پدیداری به تفکر می‌پرداخت

— حتی دربارهٔ گذشته دربارهٔ آمریکای جنوبی، قاره آفتابخیز تیز و انقلابات وحشت انگیز، دربارهٔ دریا، آن پهنهٔ آبهای نمکین، آئینه سگرمه‌های فلک و لبخندهای آسمان، و بازتابنده روشنی جهان. آنگاه مرآی شهری بزرگ پدید آمد، شهری عظیم و شوم با جمعیتی بیشتر از جمعیت قاره‌ها و در قدرت انسان ساخته خودگویی به سگرمه‌ها و لبخندهای فلک بی‌اعتنا، فروبرندهٔ بد کار روشنائی جهان. آنقدر جا داشت که هر داستانی را بتوان در آن گنجانده، آنقدر ژرف بود که هر تندی هیجان را در خود می‌نشاند، و آنقدر تنوع داشت که هر گونه محیطی در آن جان می‌گرفت و آنقدر ظلمت در آن بود که پنج میلیون نفس را به زیر خاک می‌برد.

به گونه‌ای مقاومت ناپذیر، آن شهرزمینه‌ای شد برای دوره تفکرات ژرف و آزمایشی که از پس آمد. روزه‌های بیکران به روی من به هر سو گشوده می‌شد. سالها به طول می‌انجامد تا راه درست پیدا شود! چنان می‌نمود که سالها به طول می‌انجامد!... اندک‌اندک ایمان روشنی یاب عاطفهٔ مادری خانم ورلاک به میان من و آن زمینه به صورت لهیب آتش بر آمد، آنرا با تب نهانی خود رنگ می‌زد و در ازاء چیزی از رنگ‌آمیزی آن باز می‌گرفت. عاقبت داستان وینی ورلاک به طور کامل از روزگار کودکی تا پایان پیش روی من جان گرفت، هنوز بی‌تناسب بود، گویی همه چیز هنوز در مرحله نخستین بود، اما اکنون دیگر آمادهٔ دستکاری من شده بود و این همه سه روز به طول انجامیده بود.

این کتاب همان داستان است، که به ابعاد قابل پس و پیش کردن تقلیل یافته، و تمامی مسیر آن گرد آن ظلم احمقانه انفجار در پارک گرینویچ جای یافته و متمرکز شده است. در آنجا کاری در پیش داشتم که نمی‌گویم محنت‌زا بود اما دشواری آن مرا در خود فرو برده بود. اما کاری بود که باید انجام می‌پذیرفت. الزامی در کار بود. آن موجودات که گرد خاتم ورلاک جمع آمده‌اند و مستقیم و غیر مستقیم باطن غم‌انگیز او مرتبطند که «زندگی چندان تحمل

بررسی ندارد» حاصل همان الزام‌اند. من خود هرگز شکی درباره واقعیت داستان خانم ورلاک نداشته‌ام، ولیکن لازم بود که داستان از ظلمت آن شهر عظیم رها شود، باید باور کردنی می‌شد، منظورم آنقدرها در مورد روح خانم ورلاک نیست که درباره پیرامون اوست، چندان درباره روانشناسی او نیست که درباره انسان بودن اوست. چرا که اشارات مربوط به پیرامون نایاب نبود. باید سخت می‌کوشیدم تا یادبودهای قدم زدنهای تنها و شبانه خود را در سراسر لندن در روزهای نخستین که بدان شهر رفته بودم از خود دور نگاهدارم، مبدا هجوم آورند و هر صفحه از داستانشرا همچنانکه یکی از پس دیگری از حالتی از حیث احساس و اندیشه، به همان جدیت که من در عمر خود مطری نگاشته‌ام سرازیر می‌شدند در هم کوبند. از این لحاظ به واقع می‌انگارم که «مامورسری» اثری است در کمال اصالت، حتی آن مقصود هنری محض، یعنی به کار بستن روش طنز در مورد موضوعی از این گونه، با تدبیر و با اعتقاد جدی تدوین شد که فقط از کار در آوردن طنزآمیز این توانایی را به من ارزانی می‌دارد که آنچه را احساس می‌کردم باید در ملامتگری و رحم‌آوری بر زبان آورم. این خود یکی از رضایت‌های کم مایه زندگی نویسندگی من است که همینکه آن تصمیم را گرفتم چنان می‌نماید که توانستم آنرا به پایان برسانم. و اما درباره اشخاصی که لزوم مطلق مورد خانم ورلاک در پیشاپیش زمینه‌لندن آشکار می‌سازد، از آنها نیز آن رضایت را حاصل کردم که در واقع سبب آن همه چیزها در برابر توده شکایات فشارآور می‌شود که چنان به سرسختی هر کوشش را در راه خلق هنری دنبال می‌کند. فی‌المثل، درباره خود آقای ولادیمیره (که برای ارائه به صورت کار یک‌تور جان می‌داد) این خشنودی حاصل شد که بشنوم مردی دنیا دیده گفته بود: این کنراد حتماً با آن محیط در تماس بوده یا در غیر این صورت در یافت فاقد استدلال عالی درباره چیزها دارد، «چرا که آقای ولادیمیره تنها از حیث جزئیات موجود ممکن بود که از لحاظ مسائل اساسی کاملاً درست بود». آنگاه مسافری از آمریکا مرا

خبر کرد که همه گونه پناهندگان انقلابی در نیویورک با ورشان شده بود که این کتاب را کسی نوشته که چیزهای زیادی دربارهٔ ایشان می داند. به نظر من این دیگر ستایشی از درجهٔ بالا بود، با توجه بدین که در حقیقت واقع، من مردی به گونهٔ ایشانرا کمتر از آنچه آن دوست همه دان که نخستین القاء را دربارهٔ رمان به من کرده بود دیده بود دیده بودم. با این حال شک نداریم که در ضمن نوشتن کتاب لحظاتی بود که من انقلابی افراطی می شدم، نمی گویم با اعتقادی راسختر از ایشان، ولیکن بی گمان در دل مقصودی متمرکزتر از آن می پروردم که هیچیک از ایشان در تمامی طول زندگی خود پرورده باشد. این سخن را به گزافه نمی گویم. من تنها به کار خود می رسیدم. در امر همه کتابهایم همواره به کار خود رسیده ام. با خود باختگی کامل به کار خود رسیده ام. و این کلام نیز گزافه نیست. جز از این نمی توانستم کرد. کاری در حد پذیرفته بودن کردن، مرا به ستوه می آورد.

اشارات مربوط به برخی اشخاص داستان، چه آنانکه پیرو قانونند چه آنان که پشت به قانون کرده اند، از منابع گوناگون رسید که شاید، اینجا و آنجا، خواننده ای ایشان را بازشناسد. اینها زیاد مرموز نیستند. اما در اینجا مشغول موجه ساختن هیچیک از این افراد نیستم، وحتی در مورد نظر کلی من درباره واکنش اخلاقی میان جانی و پلیس همینقدر می گویم که به نظر من این مساله دست کم در حد بگرمگوست.

دوازده سالی که از زمان انتشار این کتاب تا کنون گذشته است نگرش مرا دگرگون نساخته است. از نوشتن آن اسفی نمی خورم. در این اواخر اوضاع احوال که هیچ دخلی به برداشت کلی این دیباچه ندارد، مرا وادار ساخته است که این داستان را از قبای ادبی شماتت به خشم آمده که سالها پیش از حیا برتن آن کشیدم و این همه بر من گران آمده است برهنه سازم. به کلام استعاری ناگزیر شده ام راست به استخوانهای بی پوشش آن بنگرم. اعتراف می کنم که کالبدی مهیب باز می ماند. ولیکن با وجود این باز می گویم که در باز گفتن داستان وینی و رلاک تا پایان آنارشستی غمزدگی کامل و دیوانگی و نومیدی

کامل آن و در باز گفتن آن بدانسان که من در اینجا باز گفته‌ام آهنگ آن نداشته‌ام که زشتی هولناک و مجان بر احساسات نوع بشر هموار کنم.

۱۹۲۰ ژوزف کنراد

فصل نخستین

آقای ورلاک^۱ بامدادان که بیرون می رفت دکان خود را اسما به برادر زنش می سپرد. این کار شدنی بود، چرا که در هر موقع روز چندان داد و ستدی نمی شد، و در عمل پیش از فرارسیدن شامگاه هیچ داد و ستدی نبود. آقای ورلاک چندان در بند داد و ستدظاهری خود نبود و از اینها بالا تر زنش به برادر زنش سر پرستی می کرد.

دکان کوچک بود، و همچنان بود منزل. این یکی از آن خانه های آجری دوده گرفته بود که پیش از دوران پدید آمدن نوسازی در لندن فراوان بود. دکان جایی بود عینا جعبه چهار گوش، که جلونخان آن قابهای کوچک لعاب زده است. روز هنگام در دکان بسته می ماند، شامگاهان به گونه ای آشکار اما گمان آور چهار طاق بود. در ویرین عکسهای دختران رقاص بود کم و بیش بی پوشش یا بسته های شرح نادادنی در کاغذ پیچیده به گونه داروهای تجارتي، پاکت های کاغذ زرد بسته، بسیار نازک با ارقام درشت دو و شش به رنگ سیاه با چند شماره از انتشارات «کمیک» فرانسوی به ریمانی آویخته بود چنانکه گویی باید خشک می شد. یک کاسه چینی آبی چرکتاب شرع بندی از چوب سیاه، شیشه های مرکب نشانه زنی و مهره های لامستیکی با چند کتابی با عناوینی حاکی از ناشایستگی، چند شماره آشکارا کهنه روزنامه های گمنام، با چاپ بد، با عناوینی از قبیل «مشل» و «ناقوس» — عناوینی برانگیزنده. و دو گاز سوز داخل قابها همواره پائین کشیده بود، یا به خاطر صرفه جویی یا به خاطر مشتریان.

این مشتریان یا مردان بسیار جوان بودند که پیش از ناگهان به درون خزیدن مدتی گرد ویرین می‌پلیکندند، یا مردانی رسیده‌تر، اما با ظاهری که گویی عموماً عاری از وجه بودند. برخی از افراد نوع اخیر یخه‌های پالتورا تا زیر سیلت بالا زده بودند، و آثار گل برته پوشش‌های پائین تنه داشتند که به کلی ظاهر بسیار پوشیده شده و نه چندان با ارزش بود و ران و ساق میان آن پوششها نیز به طور کلی چندان به حساب نمی‌آمد. با دستهای ژرف فرو شده در جیبهای کت، از پهلوی به درون می‌خزیدند، به گونه‌ای که یک شانه از شانه دیگر پیشتر می‌آمد، چنانکه گوئی از آن ترس داشتند که زنگ را به صدا درآورند.

دورزنگ که به وسیله یک نوارخمیده فولادی از در آویخته بود حرکت به دشواری ممکن می‌شد. به خوبی فارغ از امید ترک برداشته بود، و لیکن شامگاهان به اندک انگیزه شدنی از پس مشتری با شدتی گستاخانه بانگ می‌زد. جرنگ جرنگ می‌کرد، و با آن نشانی، از میان در شیشه‌ای غبار گرفته پشت بساط معامله رنگ شده، آقای ورلاک به شتاب از اتاق نشیمن پشت دکان بیرون می‌آمد. چشمانش طبیعتاً خمار بود، حالتی داشت که گفتی روز همه روز را با لباس کامل روی تخت مرتب نشده لولیده است. اگر کسی به جای او بود شاید آن ظاهر را مانعی مشخص در کار می‌یافت. در داد و ستد بازرگانی در سطح خرده‌فروشی توفیق در کار تا حد زیادی به جبهه جاذب و دوش داشتنی فروشنده بستگی دارد. اما آقای ورلاک کار خود را بلد بود و هیچگونه شکی درباره زیبایی ظاهر آسودگی او را برهم نمی‌زد. با گستاخی استوار و چشم بی حرکت که گویی خطر تهدید هولناکی را دور نگاه می‌داشت، از روی بساط به فروش جنس می‌پرداخت که به نحو آشکار و رسوایی ارزش پولی را که در دادوستد دست به دست می‌شد نداشت: یک جعبه کوچک مقوایی، فی‌المثل که پیدا بود چیزی در آن نیست، یا یکی از آن پاکت‌های زرد نازک به دقت بسته شده بود، یا یک جلد کتاب آلوده با جلد کاغذی که عنوان وعده بخشی داشت. گاه به گاه چنین پیش می‌آمد که یکی از دختران رفاص زردرنگ پریده به تازه کاری فروخته می‌شد، چنانکه گوئی زنده و جوان است.

گاه این خانم ورلاک بود که به ندای زنگ ترک برداشته پدیدار می شد. وینی ورلاک زن جوانی بود. با بالا تنه پر، در پستان بند تنگ، و با کپل های پهن. موی سرش بسیار مرتب بود. با چشمان ثابت مانند شوهرش، پشت باروی بساط حالت بی اعتنای ژرف ناپیمودنی به خود می گرفت. آنگاه مشتری کم سال ناگهان از اینکه با زنی سرو کار داشت خود را گم می کرد، و با دل از خشم آکنده تقاضای مرکب نشانه زنی عرضه می کرد، که بهای خرده فروشی آن شش پنی بود (قیمت آن در دکان ورلاک یک شیلینگ و شش پنس بود) و چون از دکان بیرون می رفت دزدکی آنرا میان گل و لای می افکند.

آنانکه شامگاهان می آمدند مردانی که یخه پالتورا بالا کشیده کلاه نرم را پائین آورده بودند سری به آشنایی به سوی خانم ورلاک فرود می آوردند، و با درودی زیر لبی نیم پرده انتهای بساط را بالا می زدند تا به اتاق نشیمن پشت دکان وارد شوند، که راه به دالان و پلکان گودی می برد. در دکان تنها وسیله ورود به منزلی بود که آقای ورلاک شغل فروشندگی کالاهای مشکوک را انجام می داد، مدعویت اجتماعی خود را به عنوان حافظ جامعه اعمال می کرد، و فضایل اهلیت خود را پرورش می داد. این فضایل آشکار بود. آقای ورلاک به طور کامل اهلی شده بود. نه حوائج روحی او از گونه ای بود که زیاد او را راهی خارج کند، نه حوائج معنوی او، نه حوائج بدنی او. آسایش تن و آرامش وجدان را با رسیدگی های همسرانه خانم ورلاک و توجه احترام آمیز مادر خانم ورلاک در خانه می یافت.

مادر وینی زنی تنومند بود که نفس کشیدنش با صدای خس خس شنیده می شد، و چهره ای بزرگ و سوخته داشت. کلاه گیس سیاه رنگی زیر کلاه کوچک سفید رنگی بر سر داشت. ساقهای آماس کرده اش او را از حرکت باز می داشت. اصل و نصب خود را از نژاد فرانسویان می دانست، که شاید هم راست بوده، و پس از چندین سال ازدواج با میهمانخانه داری که مشروب هم می فروخت و از مردم عامی بود، زندگی دوران بیوگی را با اجاره دادن آپارتمانهای مهله به مردان در نزدیکی پل و کسهال در میدانی می گذراند که

زمانی شکوهی داشته و هنوز هم جزئی از منطقهٔ بلگراو یا به شمار می‌رفت. این واقعیت جغرافیایی در تبلیغ اتاقهای او مزیستی داشت، ولیکن مستاجران بیوه زن گرانمایه درست از نوع مردم دست به جیب نبودند. هر چه بودند، دخترش وینی در رسیدن به ایشان به مادر کمک می‌کرد. آن رگه‌های نژاد فرانسوی که بیوه زن بدان می‌بالید در وینی نیز آشکار بود. این رگه‌ها در گیسوان سیاه براق او که چنان پاکیزه بود و هنرمندانه آرایش می‌شد پدیدار بود. وینی دلربائیهای دیگر نیز داشت: جوانی، اندام پروگرد، رنگ باز، انگیخته شدن خود داری ناپیمودنی او که هرگز بدان حد نمی‌رسید که مانع گفتگویی شود که از جانب مستاجر با حرارت انجام می‌شد و از جانب وینی با شیرینی یک نواخت. می‌توان یقین کرد که آقای ورلاک گرفتار این افسونگرها بود. آقای ورلاک مستاجر گهگاهی بود. بی هیچ دلیل آشکاری می‌آمد و می‌رفت. به طور معمول (مانند انفولانزا) از اروپا به لندن می‌رسید، جز آنکه رسیدن او را جراید از پیش خبر نمی‌دادند، و دیدارهای او با شدت رفتار همراه بود. در رختخواب صبحانه می‌خورد، و هر روز تا ظهر در رختخواب می‌لایید و آرام لذت می‌برد. و گاه لولیدن او در رختخواب تا بعد از ظهر ادامه می‌یافت. اما چون بیرون می‌رفت چنان می‌نمود که در یافتن راه بازگشت به خانهٔ موقتش در میدان بلگراو سخت دچار زحمت می‌شد. دیر از خانه بیرون می‌رفت، و زود بازمی‌گشت. گاه زود آمدنش ساعت سه یا چهار بامداد بود، و چون ساعت ده بیدار می‌شد به وینی که سینی صبحانه را می‌آورد با ادب به شوخی آمیخته از نفس افتاده، به لحن مردی که چند ساعت پیاپی به شدت حرف زده باشد، چیزی می‌گفت. چشمان برجسته او با پلکهای کلفت به حال عاشقانه و خمار به دو طرف می‌لغزید، ملحفه تا چانه اش بالا کشیده شده بود، و سبلی تیرهٔ نرمش لبهای کلفت او را که توانایی پرگویی به شیرینی آغشته فراوان داشت پوشانده بود.

به عقیدهٔ مادر وینی آقای ورلاک مرد خیلی خوبی بود. از تجارب عمر

خود که در «تجارتخانه های» مختلف گردآورده بود، این زن خوب به بازنشتگی خود آرمانی از آقای محترم بودن همراه برده بود که مشتریان بارهای میکده های خصوصی بروز می دادند. آقای ورلاک بدان آرمان نزدیک شده بود، در واقع بدان دست یافته بود.

وینی متذکر شده بود که «البته، مادر، ما اثاثه ترا برمی داریم.»
خانه مسافر شبانه روزی باید رها می شد. چنان می نماید که ادامه آن جوابگوی آن کار نمی شد. برای آقای ورلاک زحمتی بیش از اندازه می شد. برای کار دیگری که داشت چیزی زحمتی نبود. این که کارش چه بود نمی گفت، ولیکن پس از نامزد شدن با وینی این زحمت را به خود داد که پیش از ظهر برمی خاست و از پله های زیرزمین پائین می آمد و در اتاق صبحانه که مادر وینی وجود بی حرکت خود را در آن رها کرده بود با او خوش و بش می کرد. گربه را نوازش می کرد، آتش را سیخ می زد، ناهارش را همانجا می خورد. با بیزاری آشکار دنجی آنرا با اثاث زیادش به جا می گذاشت، اما به به هر صورت، تا ساعتها پس از آغاز شب بیرون می ماند. هرگز پیشنهاد نکرد که وینی را با خود به تئاتر ببرد، و این کاری بود که چنان مرد محترم خوبی بایست می کرد شبها گرفتار بود. یک بار به وینی گفته بود که کارش به یک معنی سیاسی بود. به وینی توجه داده بود که نسبت به دوستان سیاسی او باید خیلی مهربان باشد. و وینی بانگاه سراسر است ناپیمودنی خود جواب داده بود که البته مهربان می بود.

اینکه چقدر بیشتر درباره اشغال خود به وینی گفته بود مادر وینی امکان نداشت بتواند خبر شود. زوج زن و شوی مادر را هم با اثاثه برداشتند. جبهه زیبون دکان مادر وینی را مبهوت ساخت. تغییر از میدان بلگراو به کوچه تنگی در سوهو در پاهای مادر وینی اثر ناخوش داشت. پاهایش سخت بزرگ شدند اما، از سوی دیگر، از حیث گرفتاریهای مادی آسایش کامل یافت. خوش طبعی به هیبت آمیخته دامادش احساس امنیت مطلق بدو القاء می کرد. آینده دخترش آشکارا مطمئن بود، و حتی در مورد پسرش استیوی • لزومی به نگرانی نبود. مادر

و ینی نتوانسته بود از خود پنهان کند که پسرش، آن استیوی بی نوا، بارگرانی بود. و لیکن با توجه به دلبستگی و ینی به برادر کم توانش، و توجه مهربان و بخشنده آقای ورلاک، مادر و ینی احساس می کرد که پسرینوا در این جهان خشن خوب درامان است و در اعماق دلش شاید از این که زن و شوی ورلاک بچه نداشتند اندکی هم شاد بود. از آنجا که آن وضع به نظر آقای ورلاک بالکل بی تاثیر می نمود، و از آنجا که و ینی در برادر خود موضوعی برای عواطف نیمه مادرانه خود می یافت، شاید برای استیوی بینوا از این بهتر نمی شد.

چرا که این پسر را به سهولت نمی شد از سر باز گرد. ضعف مزاج داشت و به گونه ای شکننده خوش سیما نیز بود، جز آنکه لب زیرینش آویخته بود. به موجب نظام عالی تعلیم و تربیت اجباری، خواندن و نوشتن را آموخته بود، آنهم با وجود وجهه نامطلوب لب زیرین. اما به عنوان پادو چندان توفیقی کسب نکرد. پیامهایی را که می برد فراموش می کرد، با جاذبه گر به ها و سگهای ولگرد از خط مستقیم انجام وظیفه منحرف می شد، و دنبال آنها به کوچه پس کوچه های باریک و حیاطهای نامرغوب کشیده می شد، یا محو وقایع خنده آور کوچه ها می شد که با دهان گشوده، به زیان علائق کار فرمایش، به تماشای آنها می ایستاد، یا سرگرم نمایش اسبهای به زمین افتاده می شد که بدرفتاری و خشونت که با آنها می شد گاه او را در میان جمعیت، که هیچ مایل نبود با اصوات غمزده التذاذ خاموش او از نمایش ملی بر هم بخورد، به صورت کمریه جیغ می کشید. چون پاسبان با انبث و حافظی او را از آن محل دور می کرد، غالب اوقات آشکار می شد که استیوی بینوا نشانی خود را فراموش کرده است — دست کم تا مدتی یک پرسش تند موجب می شد که تا حد خفگی زبانش بگردد. هر وقت با چیزی بهت آور جا می خورد به طور معمول به نحو وحشتباری چپ می شد. به هر حال، هرگز غشی نمی کرد (و این خود اسباب دلگرمی بود)، و در برابر ترکشهای طبیعی ناشکیبائی از جانب پدرش، در ایام کودکی همواره می توانست بدود و در پس دامان کوتاه خواهرش و ینی پناه بگیرد. از دیگر سوی، ممکن بود بدو ظن برند که مقدار هنگفتی بدجنسی بی درو بند پنهان کرده است. وقتی به

چهارده سالگی رسیده بود یکی از دوستان پدر مرحومش، که نماینده یک کارخانه خارجی شیر فشرده در قوطی کرده بود، و به استیوی پادوی دفتر را به عنوان اولین شغل واگذار کرده بود، یک روز مه آلود بعد از ظهر او را در غیاب رئیسش دیدند که روی پلکان آتش بازی می کرد. به توالی سریع یک دسته موشک تیزی می جهانند، چرخهای دوار می پرانند، با سرو صدا فشفشه به آتش می کشیدند و امکان داشت که قضیه به وخامت بکشد. هراسی همه گریو وحشتناک در سراسر ساختمان در گرفت. منشی های چشم هراسیده گرفتار خفگی در دالانهای پر از دود به شتاب می دویدند، کلاههای بلند ابریشمین و بازرگانان پا به سن نهاده دیده می شدند که جدا از هم از پلکان به پائین می غلتیدند. استیوی چنان نمی نمود که از آنچه کرده بود خشنودی شخصی عاید داشته باشد. انگیزه های او برای این ضربه اصالت عمل آسان کشف نمی شد. این بعدها بود که وینی توانست اعترافی تیره و درهم ریخته بگیرد. چنان می نماید که دو پسر بچه پادو دیگر در همان ساختمان با داستانهای بیداد و جور چندان احساسات استیوی را برانگیخته بودند که مهر و هیجان او را به حد غشی بالا برده بودند. ولیکن دوست پدرش البته بدون رسیدگی او را بیرون کرد که احتمال می رفت کار و بارش را از میان بردارد. پس از آن پهلوانی در رسیدن به داد دیگران استیوی را به کار شستن ظروف در آشپزخانه زیرزمین و واکس زدن پوتین های آقایانی که مشتری یا مقیم خانه بلگرا بودند گماشتند. آشکار بود که آن کار آینده ای نداشت. آقایان محترم گاه به گاه یک شیلینک بدو انعام می دادند. آقای وولاک نشان داد که بخشنده ترین مستأجران شبانه روزی بود. ولیکن به روی هم اینجا همه نه از حیث درآمد چندان چیزی می شد نه از حیث امید به آینده، این بود که چون وینی نامزدی خود را با آقای وولاک اعلام کرد، مادرش توانست با آه و نگاهی دزدیده به طرف جائی که ظرفهای آشپزخانه را می شستند از حیرت بازماند که اکنون سرنوشت استیون بینوا چه می شد.

چنان معلوم شد که آقای وولاک آماده بود استیوی را به انضمام مادرزنش واثائه، که کل داریی مشهود خانواده را تشکیل می داد بردارد. آقای

ورلاک هر چيز را، همچنان که به سوی سينه پهن و خوش خيم او می آمد در بر می گرفت. ائاته به بهترين وجهی در سراسر منزل پخش شد، وليکن مادر خانم ورلاک به دو اتاق پشتی در طبقه اول سپرده شد. استیوی بخت برگشته در يکی از اين دو می خفت— تا اين وقت رویش موی تنگ مجعدی، به گونه غباری زرین، خط تيزفک اشقل کوچک او را پوشانده بود. به خواهرش با عشق کور و رامی در کارهای خانه کمک می کرد. آقای ورلاک می انديشيد که گونه ای اشتغال برای او خوبست. اوقات بیکاری را به کشيدن دائره با پرگار و مداد روی یک قطعه کاغذ می گذراند. با کوشش زياد، در حالی که آرنجهایش روی ميز آشپزخانه از هم دور می شد و سرش به ميز نزديک می شد، خود را بدین کار می سپرد. وینی، خواهرش، از میان در گشوده اتاق نشیمن در پشت دکان گاه به گاه با هوشیاری مادرانه نگاهی به استیوی می افکند.



فصل دوم

ساعت ده و نیم بامداد که آقای ورلاک به سوی غرب به راه می افتاد، خانه و سر منزل و مشغله ای که پشت سر می نهاد بدین گونه بود. به نحوی غیر معمول برای او زود بود، از همه وجود او لطف طراوت ژاله مانند بر می خاست، تکمه های پالتو پارچه ای سرمه ای رنگش را بسته بود، پوتین هایش برق می زد، گونه های تازه تراشیده اش گونه ای درخندگی داشت، و حتی چشمان پلک کلفتش که با خواب آسوده شب تری یافته بود، نگاههای بالنسبه هوشیاری به اطراف می فگند. از میان نرده های پارک این نگاهها مردان و زنان را می دید که در خیابان سواره می رفتند، زوجها هماهنگ چهار نعل می ناخندند و می گذشتند، دیگران با قدم آهسته پیش می آمدند، گروههای وقت گذران سه نفره و چهار نفره، سواره های تک که از اجتماع گریزان می نمودند، و زنان تک که از دنبالشان با فاصله زیاد مهتری پر به کلاه زده و کمر بند چرمین بر بالاتنه تنگ و چسبان خود بسته روانه بود. کالسکه ها گوی وار می گذشتند، بیشتر درشکه های دو اسبه بود، و گاه به گاه میان اینها همه درشکه تک اسبی با پوست حیوان درنده ای در درون و چهره زنی با کلام از بالای پوشش تا شده بیرون زده دیده می شد و خورشید خاص لندن — که از آن هیچ نمی شد بد گفت، جز آنکه خونین می نمود این همه را با نگاه خیره خود مفتخر می کرد. خورشید با ارتفاع متوسط بر فراز گوشه های پارک، با حالت هوشیاری مهربان و با وقت شناسی آویخته بود. همان پیاده روزیر پای آقای ورلاک در آن روشنی پراکنده برق طلای قدیم داشت، که در آن نه دیوار سایه می افکند، نه درخت، نه حیوان، نه انسان. آقای ورلاک از میان شهری بدون سایه در محیطی گرد طلا گرفته به سوی

غرب می رفت. بر بامهای خانه ها، بر گوشه دیوارها، بر سایه افکن کالسکه ها، بر پوشش اسبها و به پشت پهناور پالتو آقای ورلاک برقه های سرخ مسین می زد، اثری از زنگ زدگی کدر به جای می گذاشت. ولیکن آقای ورلاک اندک توجهی نیز به سرخ شدگی خود نداشت. از میان نرده های پارک شواهد توانگری و تجمل شهر را با دیده موافق می نگرست.

همه این مردم باید حفاظت می شدند. حفاظت نخستین حاجت توانگری و تجمل است. این مردم باید حفاظت می شدند و اسبهایشان، کالسکه هایشان، منزلهایشان، خادمانشان باید حفاظت می شدند؛ و سرچشمه دولت ایشان باید در دل شهر و دل بیرون شهر حفاظت می شد؛ تمامی نظم اجتماعی که مساعد بیکارگی بهداشتی ایشان بود باید در برابر حسد کم عمق کارگران غیر بهداشتی محافظت می شد. اینها باید محافظت می شدند و اگر این نبود که آقای ورلاک به حکم ساختمان وجودی خود از هر عمل زائد گریزان بود دستهایش را به خرسندی به هم می مالید. بیکارگی او بهداشتی نبود، اما سخت بدو می آمد. به نحوی با گونه ای تعصب عاری از حرکت، یا شاید با بی حرکتی متعصبانه بدان پایبند بود. از پدر و مادری زحمتکش برای زندگی آویخته به تقلا زاده شده بود، اما تن آسائی را به حکم کشی آنچنان شدید و بیان ناشدنی و آنقدر فرمانروا در برگرفته بود که مانند کشی است که رجحان یک مرد را نسبت به یک زن به خصوص در میان هزار زن فرضی پدید می آورد. حتی برای یک مردم فریب صرف، یک کارگر سخنران، یک رهبر کارگران زیاده از حد تنبل بود. کار کردن زحمت بیش از اندازه بود. به شکل کاملتر آسایش نیاز داشت، یا شاید هم قربانی عدم اعتقاد فلسفی به موثر بودن هرگونه کوشش بشری شده بود. آقای ورلاک از هوشمندی بی بهره نبود— و به تصور نظم اجتماعی که در خطر باشد اگر آن نبود که چشمک زدن به عنوان نشانه شکاکیت مستلزم کوششی بود شاید به خود چشمک می زد. چشمان درشت و برآمده او چندان با چشمک زدن جور نبود. چشمان آقای ورلاک تا حدی از آن گونه بودند که به هنگام خفتن با اثری بزرگوارانه با وقار بر هم نهاده می شوند.

آقای ورلاک، بی ابراز احساسات و عظیم جثه به هیبت خوک فربه، بنی آنکه دستها را به خشنودی به هم بمالد یا شکاکانه به اندیشه های خود چشمک بزند، به راه خود می رفت. با پوتین های براقش سنگین بر سنگفرش قدم می نهاد، و هیات کلی او هیات مکانیک مایه داری بود که نوکر و ارباب خودش باشد. ممکن بود شغلش ساختن قاب عکس یا قفل سازی یا هر چیز دیگر باشد. ولیکن گرد وجود او حالتی توصیف ناشدنی بود که هیچ مکانیکی نمی توانست در انجام دادن کار دستی خود هر قدر هم با نادرستی توأم باشد همچو حالتی را به دست آورد: و آن حالتی است مشترک در میان افرادی که معیشتشان از کجروها و خلیها و یا ترسهای پسترنوع بشر تأمین می شود. آن حالت نیستی انگاری مشترک میان گردانندگان جهنم قمار و خانه های فساد، میان مفتشان خصوصی و مأموران تحقیق؛ میان مشروب فروشان و دیگر بگویم، فروشنده گان کمربندهای برقی نیرو بخش و سازندگان داورهای اختصاصی. اما در مورد گروه اخیر یقین ندارم، چرا که تحقیقات خود را تا ژرفا دنبال نکرده ام. تا آن حد که می دانم، سیمای این گروه اخیر ممکن است به طور کامل شیطانی باشد. اگر چنان باشد هیچ به شگفت در نمی آیم. آنچه می خواهم به تایید بگویم آنست که سیمای آقای ورلاک به هیچوجه شیطانی نبود.

آقای ورلاک پیش از رسیدن به ناتیسبریچ از میان خیابان اصلی شلوغ، که با آمدن مسافرکش های تابخور و بارکشهای تیز تک غوغا می شد به طرف چپ پیچید که جریان خاموش و چابک در شبکه های تک اسب بود. زیر کلاه، که با اندک تمایلی به سمت عقب بر سر نهاده بود موی آقای ورلاک با دقت به برق زدن احترام آمیز شانه شده بود، چرا که کاری که در پیش بود با سفارتخانه بود. آقای ورلاک پا برجا چون صخره - نوعی صخره نرم - اکنون در طول خیابانی که می شد با هر گونه درخوری خصوصی وصفش کرد پیش می رفت. این خیابان از حیث پهنا و تهی بودن و درازا بزرگواری طبیعت غیر آلی را داشت یا

ماده‌ای که هرگز نمی‌مرد. تنها یادآور مرگ و میر در شکاف دکتري بود که در تنه‌های آمیخته به جلال نزدیک کناره سنگفرش متوقف مانده بود. آلات صیقل خورده دق الباب تا آنجا که چشم کار می‌کرد برق می‌زد، در یچه‌های پاکیزه با برق تیره کدر می‌درخشید. و همه چیز آرام بود. ولیکن گاری حامل شیر با سرو صدا از آنسوی دور نما به این سو می‌خزید، یک شاگرد قصاص که با بی‌بندوباری کریم ارباب‌رانی در ورزش‌های المپیک، گاری خود را می‌راند، از گوشه خیابان در حالی که بلند بر فراز یک جفت چرخ سرخ نشسته بود به شتاب گذشت. گربه به ظاهر گناهکاری که از زیر سنگ‌ها بیرون آمد تا مدتی پیشاپیش آقای ورلاک می‌دوید، آنگاه به میان زیرزمین دیگری فرو جست و پاسبان ضخمی که نسبت به هر هیجان عاطفی بیگانه می‌نمود، چنانکه گفتی او نیز از طبیعت غیر آلی است، و ظاهراً از تیر چراغ جدا شد، اندک توجهی هم به آقای ورلاک نکرد. آقای ورلاک به چپ پیچید و راه خود را در طول کوچه تنگی از کنار دیوار زردی دنبال کرد که به دلیل نه چندانی معلومی شماره ۱ میدان چشام به حروف سیاه بر آن نقش شده بود. میدان چشام در حدود شصت یارد (= ۵۰ متر) دورتر بود، و آقای ورلاک که آنقدر شهری بود که گول اسرار جغرافیایی لندن را نخورد، همچنان مستقیم می‌رفت، بی‌آن که اندک نشانی از حیرت یا خشم بروز دهد. عاقبت با پشتکار کسی که دنبال کار خود باشد به میدان رسید، و اریب به طرف شماره ۱۰ رفت. این شماره متعلق بود به دروازه شامخ کالسکه روبرو دیوار بلند پاکیزه میان دو منزل، که یکی از آن دو منطقاً شماره ۹ داشت و آن دیگری شماره ۳۷؛ ولیکن این واقعیت که این شماره آخری متعلق به کوچه پور تسهیل بود، که کوچه‌ای است در آن حوالی مشهور، به وسیله کتیبه‌ای منصوب بر بالای در یچه‌های طبقه همکف به وسیله هر مقام بسیار کاربری که در رأس امور حفظ دنباله منزل‌های گم شده لندن است اعلام شده بود. چرا از پارلمان تقاضای اختیار نمی‌کنند (یک قانون کوتاه کفایت می‌کند) تا این منزل‌ها را وادار کنند به جایی باز گردند که بدان تعلق دارند، یکی از اسرار اداره شهرداری است. آقای ورلاک سرش را از این رهگذر به درد نیاورد، چرا که مأموریت او در زندگی حفاظت

مکانیسم اجتماعی بود، نه به کمال رساندن یا حتی انتقاد آن. آنقدر زود بود که دربان سفارت به شتاب از خوابگاه خود بیرون دوید، در حالی که با آستین چپ نیم تنه لباس شغلی خود در کشاکش بود. جلیقه اش سرخ بود، و میچ پیچ تا بالای زانو بسته بود، ولیکن ظاهر او نیمه مست بود. آقای ورلاک که از تک و تاز پهلوی خود با خبر بود، صرفاً با از خود جدا نگاهداشتن پاکتی با مهر سفارت آنها از خود راند. و به راه خود ادامه داد. در برابر پادوی که در را باز کرد نیز همین طلسم را ارائه داد و پادو عقب ایستاد تا او وارد تالار شود.

آتشی روشن در بخاری بلند مشعل بود، مردی من در لباس شب و زنجیری گرد گردن پشت به آتش ایستاده بود، از روزنامه ای که به هر دو دست برابر چهره آرام و جدی خود گشوده بود سر بلند کرد و آقای ورلاک را نگر بست. از جا نجنبید، ولیکن پیشخدمت دیگری با شلوار قهوه ای و نیم تنه دنب بریده که لبه آن نوار زرد دوخته بودند، به آقای ورلاک نزدیک شد و به نجوای نام آقای ورلاک گوش داد، و خاموش بر پاشنه های پا چرخید و بدون آنکه به پشت سر بنگرد به راه افتاد. آقای ورلاک که بدینگونه در طول راهرو طبقه همکف به طرف چپ پلکان بزرگ فرش پوشیده هدایت می شد، ناگهان به اشاره ای وارد اتاق کاملاً کوچکی شد که اثاث آنها میز تحریر سنگین و چند صندلی تشکیل می داد. خادم در رابست، و آقای ورلاک تنها ماندنشست، کلاه و عصا به دست پیرامون خود نگر بست، و دست تپل دیگرش را روی سر خوابیده بیکلاش کشید.

در دیگری بی صدا باز شد، و آقای ورلاک که نگاهش را بدانسو بی حرکت نگاهداشته بود نخست فقط لباس سیاهی دید. رأس طاس یک سر، و ریش دو جانبه خاکستری تیره بر هر طرف یک جفت دست چروکیده. مردی که وارد شد یک دسته کاغذ را برابر چشمانش گرفته بود و با قدمهای تا حدی خرامان به طرف میز رفت و در این مدت کاغذها را زیر و رو می کرد. ریزن محرماث وورمت. سر دبیر سفارت، تا حدی نزدیک بین بود. این مأمور شایسته چون

کاغذها را بر روی میز نهاد، چهره‌ای به رنگ خمیر وزشتی ماخلویا زده در میان مقدار زیادی موی خاکستری تیره بلند لطیف هویدا ساخت که ابروان کلفت و پر موی او سخت آنرا محصور کرده بودند. آینه‌ک بی‌دسته قاب سیاهی را روی بینی بی‌شکل نوک چیده‌ای قرار داد و ظاهراً از حضور آقای ورلاک جا خورد. زیر ابروان پر مو چشمان ضعیف او از میان آینه‌ک به نحوی دردناک به هم می‌خورد.

هیچ نشان درودی بروز ندارد، همچنانکه آقای ورلاک که محل خود را می‌دانست سلامی نگفت، و لیکن اندک تغییری در خطوط کلی‌شانه‌ها و پشت آقای ورلاک مبین اندک خم شدن در ستون فقرات آقای ورلاک زیر سطح وسیع پالتو او بود. اثر این کار احترام بدون گستاخی بود.

مرد دفتری با صدایی که برخلاف انتظار نرم و فرسوده بود، در حالی که نوک انگشت اشاره‌اش را با فشار روی کاغذها می‌فشرد، گفت «چند تا از گزارشهای شما اینجا است»، درنگ کرد، و آقای ورلاک که خط خود را خوب شناخته بود، در سکوت نفس بریده‌ای منتظر ماند. آن دیگری در دنبال کلام خود گفت: «ما از طرز برخورد پلیس در اینجا راضی نیستیم» و همه آثار خستگی ذهنی در او پدیدار بود.

شانه‌های آقای ورلاک بی‌آنکه در واقع جنبیده باشد حالت بالا انداختن داشت. و نخستین بار از وقتی که بامداد از خانه بیرون شده بود لبانش باز شد. به لحنی فیلسوفانه گفت: «هر مملکتی پلیس خود را دارد» اما چون مأمور سفارت همچنان پا بر جا چشم بدو دوخته مژه می‌زد، آقای ورلاک احساس اجبار کرد که دنبال کلام خود را بگیرد: «اجازه بدهید به عرض برسانم که اینجا هیچ وسیله اقدامی نسبت به پلیس ندارم.»

مرد کاغذ به دست گفت: «آنچه مطلوبست وقوع چیز مشخصی است که گوش به زنگی پلیس را برانگیزد. اینکه در قدرت شما هست — این طور نیست؟» آقای ورلاک چیزی نگفت جز آنکه آهی کشید، و آن ناخواسته از او جسته بود، چرا که در دم کوشید نمای مسرت بخشی به چهره خود بدهد. مأمور به حال مشکوک مژه بر هم زد، چنانکه گوئی روشنی تیره‌ای اتفاق در او اثر کرده است.

به طور مبهم باز گفت: «گوش به زنگی پلیس — و ایستادگی قضاة، نرمش کلی آئین قضایی در اینجا و عدم هر گونه اقدام شدید ضد قیام برای ارو پا مایه دردسر است. آنچه اکنون مورد تمناست همان به صدا درآوردن ناآرامی است — یا آن جوش و خروش که بیگمان موجود است.»

آقای ورلاک: به صدای بلند احترام آمیز با کیفیت خطابه به میان کلام مأمور دوید که «البته، البته» و صدای او چنان با صدایی که قبلاً سخن گفته بود تفاوت داشت که مخاطب او عمیقاً خیرت زده ماند. «این جوش و خروش تا حد خطرناکی موجود است. گزارشهای من در دوازده ماه اخیر این امر را کاملاً روشن کرده اند.» آقای رایزن وورمت با لحن آرام و عاری از جوش خود به سخن درآمد که «گزارشهای شما در دوازده ماه اخیر را من خوانده ام. نتوانستم بفهمم اصلاً چرا این گزارشها را داده اید.»

سکوتی اندوهناک مدتی چیره شد. آقای ورلاک چنان بود که گفتمی زبان خود را بلعیده است، و آن دیگری با نگاه ثابت به کاغذهای روی میز خیره شده بود. عاقبت کاغذها را اندکی به جلوراند.

«وضع امور که در این گزارشها شرح داده اید به طور فرضی موجود است شرط اول استخدام شما بوده است. آنچه اکنون لازم است نوشتن گزارش نیست، به روشنی کشیدن یک واقعیت مشخص شاخص است — تقریباً می خواهم بگویم یک واقعیت که زنگ خطر باشد.»

آقای ورلاک با تغییرات ناشی از متقاعد شدن در صدای تکلمی دو رگه اش گفت: «حاجتی به تذکر ندارد که همه مساعی خود را متوجه آن مقصود خواهم کرد.» ولیکن احساس آنکه از پس درخشش کور آن آینهک از آن سوی میز چشمان مواظبی به طرف او مژ می زد او را نا آسوده کرده بود. با حرکتی حاکی از انقیاد مطلق زبان در بست. عضو مفید و سخت کوش سفارت اگر هم مهم نبود چنان می نمود که اندیشه تازه رسته ای او را تحت تأثیر قرار داده است.

گفت: «خیلی چاق و چله هستید.»

این نکته گویی که در واقع ماهیت فلسفی داشت و بیان آن همراه

درنگ فروتنانه مرد پشت میز نشینی بود که بیشتر با مرکب و کاغذ سروکار دارد. تیا با لوازم زندگی فعال، به صورت نکته خشن شخصی آقای ورلاک را گزید. یکقدم به عقب گذاشت، با کراحت صدا گرفته بلند پرسید «ها؟ جنابعالی چه فرمودید؟».

سر دبیر سفارت که گرداندن این مصاحبه بدو سپرده شده بود، ظاهراً وضع را بیش از حد تحمل خود یافت.

گفت: «فکرمی کنم بهتر باشد با آقای ولادیمیر ملاقات کنید بله، به طور قطع فکرمی کنم باید با آقای ولادیمیر ملاقات کنید» باز گفت: «لطفاً همین جا منتظر بمانید». و خرامان از در بیرون رفت.

آقای ورلاک در دم دست بر موهایش کشید. اندک عرقی بر پیشانی‌اش نشسته بود، به گونه کسی که به قاشق سوپ داغ قوت کند هوا را رها کرد که از میان لب‌های به هم کشیده‌اش بیرون بجهد. اما چون خادم قهوه‌ای پوش بیصدا در آستانه در ظاهر شد، آقای ورلاک یک گره هم از جانی که در سراسر مصاحبه گرفته بود نجسیده بود. چنانکه گوئی خود را در محاصره پرتگاه‌ها یافته باشد بی حرکت بر جا مانده بود.

در طول راهروی که با یک چراغ گاز روشن شده بود راه افتاد، سپس از پلکان پیچ‌پیچی بالا رفت و از دالان براق و شادی بخشی در طبقه اول وارد شد. مستخدم دری را گشود و خود به کنار ایستاد. پاهای آقای ورلاک فرش ضخیمی را احساس کرد. اتاق بزرگ بود و سه دریچه داشت، و مرد جوانی با صورت بزرگ تراشیده که بر صندلی دسته‌دار جا داری برابر میز تحریری از چوب ماهون نشسته بود، خطاب به سر دبیر سفارت که با کاغذها در دست از اتاق بیرون می‌رفت به زبان فرانسوی گفت:

«کاملاً حق با شماست Moncher چاق است — این حیوان»

دبیر اول سفارت، آقای ولادیمیر، به عنوان مرد مطبوع خوش پذیرایی در محافل شهرت داشت. در جامعه تا حدی مطلوب همه بود. هوشمندی او در کشف ارتباطات خنده آور میان عقاید ناجور بود، و چون با آن کشش سخن می گفت روی صندلی خود را به پیش می کشید، دست چپش را بالا می گرفت، چنانکه گویی ارائه اثباتی مطلب مضحک خود را میان شست و انگشت اشاره به نمایش می گذاشت، و در آن حال چهره مدور و پاک تراشیده او حالت گمگشتگی شادی داشت.

اما در آن طرز که به آقای ورلاک می نگرست هیچ نشانی از گمگشتگی یا شادی نبود. پشت به صندلی دسته دار عمیق داده، آرنجها را از هم دور نگاهداشته، یک پا را بر زانوی کلفت دیگر افکنده، با آن قیافه نرم و گلگون حالت بچه شیرخواری را داشت که بیش از حد طبیعی رشد کرده حاضر به قبول هیچ فضولی از هیچکس نباشد.

گفت: «فکر می کنم زبان فرانسوی بفهمید؟».

آقای ورلاک با صدای دور که گفت که می فهمد. تمامی جثه عظیم او به جلو مایل بود. روی فرش در وسط اتاق ایستاده، کلاه و عصایش را در یک دست می فشرد، و دست دیگرش بیجان در کنارش آویخته بود. صدائی بدون گستاخی از اعماق گلوگاه خود در باره آنکه خدمت نظام رادرتو پخانه فرانسه انجام داده است بیرون آورد. آقای ولادیمیر بی درنگ با بد ذاتی تحقیر آمیز زبان تکلم را تغییر داد و به سخن گفتن به انگلیسی اصطلاحی پرداخت که اندک نشانی از لهجه در آن نبود.

«آه! بله. البته. ببینم. برای تهیه طرح گلنگدن توپ صحرائیشان که بهتر شده چقدر گرفتید؟».

آقای ورلاک به نحوی دور از انتظار اما بدون نشانی از احساسات، در جواب گفت: «پنج سال زندان سخت در یک قلعه.»

آقای ولادیمیر اظهار نظر کرد که «خوب راحت جستید. و در هر حال، چون خودتان را گیر انداخته بودید حقتان بود. اصلاً چرا دنبال این جور چیزها

می رفتید. ها؟»

صدای دورگه گفتگوئی آقای ورلاک به گوش می رسید که در باره جوانی و دلباختگی مرگبار به یک پتیاره... حرف می زد.
آقای ولادیمیر عنایت کرد و میان کلام آقای ورلاک دوید که «آها»

Chechez La Femme •

بی آنکه لحنش نرم شده بود اما اثری از مهربانی در آن نبود، برعکس در فرود آمدنش اثری از به هم برآمدن بود. پرسید: «چند وقت است اینجا در استخدام سفارت هستید؟»

آقای ورلاک با لحن فروکشیده ای در پاسخ گفت: «از همان زمان مرحوم بارون اشتوت وارتنهایم.» ولیهایش را اندوهناک، به نشان غصه خوردن در مرگ آن سیاستمدار به پیش داده بود. دبیر اول سفارت این بازی با چهره را سرسختانه می پائید.

«آه، از همان زمان... خوب!» و به لحن تندی پرسید «از خودت چه داری بگوئی؟» آقای ورلاک با اندک حیرتی به پاسخ گفت که هیچ خبر ندارد که چیز خاصی برای گفتن داشته باشد. او را با نامه احضار کرده بودند — و دستش را به کاوش به جیب پهلویی پالتواش فرو برد، اما در برابر چشمان مسخریه گیر و بد نگاه و مراقب آقای ولادیمیر دستش را همانجا رها کرد.

آقای ولادیمیر گفت: «به! منظور از این رها کردن خودت چیست؟ تو حتی اندام مناسب حرفه ات را نداری تو — عضو پرولتاریای گرسنه — هیچوقت! تو — یک سوسیالیست مایوس یا یک آنارشیکست — کدامش؟»

آقای ورلاک با لحن خفه گفت: «آنارشیکست.»

آقای ولادیمیر بدون آنکه صدایش را بلند کند گفت: «تو خود و ورمت بدبخت را جهانندی. تو حتی یک ابله را نمی توانی گول بزنی. اولاً در ضمن همه شان همین جورند. اما توبه نظر من غیرممکنی. به این ترتیب تو با دزدیدن طرح

• زن را بجوئید (که مایه هربی قاعدگی هموست).

توپ فرانسویها با ما ارتباط پیدا کردی. و خودت را گیر انداختی. این باید برای دولت متبوع من خیلی نامطبوع بوده باشد. خیلی زرنک به نظر نمی آیی.»
 آقای ورلاک کوشید خود را با صدای دورگه اش تبرئه کند.
 «همانطور که اندکی پیش به استحضار رساندم دلباختگی مرگبار به...»

آقای ولادیمیر دست بزرگ سفید گوشتالودش را بالا برد.
 «آه، بله. آن دلبستگی بد اقبالی — جوانی. زنک پول را به چنگ آورد و بعد ترا به پلیس لوداد — هام.»
 تغییر اندوهبار چهره آقای ورلاک، و فرو افتادن کوتاه مدت تمامی بدنش، اعتراضی بود بر اینکه قضیه مولمه همچنان بود. دست آقای ولادیمیر قوزک پایی را که بر زانوی دیگرش بود چنگ زد. جواب از ابریشم سورمه ای بود.
 «دیدی، این کارت از باهوشی نبوده. شاید بیش از اندازه آمادگی گول خوردن داری.»
 آقای ورلاک با لند لند گلو گرفته نامفهومی به اشاره بیان کرد که دیگر جوان نیست.

آقای ولادیمیر با آشنایی کج بینی متذکر شد که «اوه! این ضعیفی است که سن و سال علاجش نمی کند. اما نه! آنقدر چاقی که به این کار نمی آیی. اگر آمادگی گول خوردن از زنها را داشتی کارت به اینجا نمی کشید که این ریختی بشوی. حالا می گویم که به عقیده من درد از کجاست: تو آدم تنبلی هستی. چند وقت است از این سفارت پول می کشی؟»
 جواب پس از لحظه ای درنگ بدخوی این بود: «بازده سال. وقتی جناب بارون اشتوت وارتنهایم هنوز در پاریس سفیر کبیر بود چند بار به مأموریت لندن آمدم. بعد به دستور جناب سفیر کبیر در لندن ساکن شدم. من انگلیسی هستم.»

«انگلیسی هستی؟ انگلیسی؟ ها؟»
 آقای ورلاک با بله گفت: «یک تابع انگلیس زائیده شده ام. اما پدرم

فرانسوی بود، و به این دلیل...»

آن دیگری به میان کلامش دوید که «نمی‌خواهد توضیح بدهی. — می‌توانم به جرات بگویم که تومی توانستی قانوناً مارشال فرانسه و عضو پارلمان انگلیس باشی. — در آن صورت حقیقه، به کار سفارت ما می‌خوردی.»

این پرواز پندار چیزی به گونه لبخند خفیف بر چهره آقای ورلاک آورد.

آقای ولادیمیر سنگینی نفوذ ناپذیر خود را باز یافت.

«اما همانطور که گفتم، آدم تنبلی هستی. از فرصتهایی که داری استفاده نمی‌کنی. در دوره بارون اشتوت — وارتنهام یک عده آدمهایی سست عنصر این سفارتخانه را می‌گردانند. باعث شدند آدمهای مثل تو تصور غلطی از ماهیت وجوه سرویس سری پیدا کنند. این وظیفه من است که این درک غلط را با فهماندن به تو که سرویس سری چه چیزی نیست اصلاح کنم. مخصوصاً دستور دادم ترا احضار کنند که همین را به تو بگویم.»

آقای ولادیمیر بیان حیرت به فشار برون آمده را بر چهره ورلاک نظاره کرد، و لبخندی به استهزاء زد.

«می‌بینم که حرف مرا کاملاً می‌فهمی. می‌توانم بگویم برای کارت به اندازه کافی باهوشی. چیزی که حالا خواستاریم فعالیت است — فعالیت.»

با تکرار آخرین لفظ آقای ولادیمیر انگشت اشاره بلند سفیدش را بر کنار میز تحریر نهاد. آخرین نشانه دورگه بودن از صدای ورلاک زائل شد. پس گردن فریبش بالای یخه مخملی پالتوش ارغوانی شد. لبانش پیش از آنکه باز و گشوده شوند به لرزه در آمدند. با صدای بلند و رسا و واضح خطیب وارش، غرید که «اگر لطف بفرمائید سابقه کار مرا ملاحظه کنید خواهید دید که همین سه ماه پیش به مناسبت دیدار گرانددوک رومولد از پاریس هشدار دادم، و این هشدار از اینجا به پلیس فرانسه مخابره شد و...»

آقای ولادیمیر با سگرمه‌های در هم کشیده بانگ برآورد که «پوپ، پوپ! پلیس فرانسه هیچ احتیاجی به هشدار تو نداشت. اینجور نمره نزن. چه منظوری داری؟»

آقای ورلاک با لحن فروتنی به غرور آمیخته از اینکه خود را فراموش کرده بود پوزش خواست. گفت که صدایش که سالها در میتینگ های فضای باز و جلسات کارگران در تالارهای بزرگ به شهرت او به عنوان یک رفیق خوب و قابل اطمینان کمک کرده بود، بنابراین، صدایش جزئی از مفید بودنش بود. نسبت به اصولش اطمینان الهام می کرد. آقای ورلاک با خرسندی آشکار به لحن اعلام گفت: «همیشه وامی داشتند در لحظات بحرانی کنار رهبران مردم صحبت کنم» و باز گفت هیچ غوغا و هیاهویی نبود که نتواند صدایش را از آن بالاتر ببرد، ناگهان نمایشی بر پا کرد.

گفت: «با اجازه» با پشانی فروافکنده، بی آنکه سر بر آورد، چابک و با طمأنینه، عرض اتاق را به طرف یکی از دریچه های سراسری پیمود. چنانکه گویی به کششی غیر قابل اراده و می دهد، آنرا اندکی گشود. آقای ولادیمیر، که حیرت زده از عمق صندلی دسته دار بیرون جسته بود، از بالای شانه اش نگاه می کرد؛ و آن پائین، در آن سوی حیاط سفارتخانه، مقداری دورتر از دروازه باز، پشت پهن پاسبانی که بی کار کالسکه مجلل کودک دولتمندی را که با وقار از این سوی میدان بدان سوی آن پیش رانده می شد تماشا می کرد دیده می شد.

آقای ورلاک بدون آنکه فشاری بیش از حد نجوی به صدای خود بیاورد گفت: «سرکار!» آقای ولادیمیر به دیدن پاسبان که به دور خود چرخید چنانکه گویی آلتی تیز در او فرو کرده اند، قاه قاه به خنده افتاد. آقای ورلاک دریچه را آرام بست و به میان اتاق باز گشت.

باز صدای دورگه مخصوص گفتگویش را علم کرده بود. گفت: «با همچو صدایی طبعاً طرف اطمینان بوده ام. به اضافه، بلد بودم چه بگویم.»

آقای ولادیمیر که کراواتش را مرتب می کرد، در آئینه بالای سربخاری او را نظاره می کرد. به لحن تحقیرآمیز گفت: «می توانم بگویم الفاظ مخصوص انقلابی اجتماعی را خوب از بر کرده ای Voxet • لاتینی که نخوانده ای — ها؟»

آقای ورلاک زیر لب غرید «خیر. انتظار هم نداشتید بلد باشم. من یکی از میلیون‌ها هستم. لاتین که بلد است؟ تنها یک چند صد نفر احمقی که عرضه ندارند از خودشان نگهداری کنند.»

در حدود سی ثانیه دیگر هم آقای ولادیمیر نیمرخ گوشت آلود، جثه عظیم مردی را که در پس او بود در آینه مطالعه کرد و در همان موقع هم این امکان را داشت که روی خود را ببیند: پاک تراشیده و گرد، با زیر بنا گوش گلگون، و لبهای نازک و حساس که درست بدانگونه شکل گرفته بود که در خورد پیمان آن شوخی‌های لطیف باشد که وی را آنچنان در جامعه طبقه بالا مطلوب ساخته بود. آنگاه روی گرداند، و با چنان حقد و اراده‌ای به میان اتاق آمد که دنباله‌های پاپیون از رواج افتاده ظریفش به ظاهر با تهدیدهای بر زبان نیامده راست شده بودند. جنبش چنان چابک و خشن بود که آقای ورلاک، نگاهی اریب انداخت و در درون لرزید. آقای ولادیمیر با لحنی به نحو شگفتی آور حلقومی که نه تنها انگلیسی نبود بل مطلقا اروپائی هم نبود، و حتی با تجربه آقای ورلاک در زاغه‌های کشورهای مختلف آشنائی نمی‌داد، به سخن پرداخت «هاها! جرات می‌کنی جسارت کنی. جرات می‌کنی، ها! حالا من به انگلیسی ساده با تو حرف می‌زنم. صدا به کار نمی‌آید. صدایت به درد ما نمی‌خورد. ما صدا نمی‌خواهیم. واقعیت می‌خواهیم. واقعیت نظر گیر» و با نوعی حزم خشمگین، راست در روی آقای ورلاک، افزود: «خفه شوی.»

آقای ورلاک با صدای دورگه، در حالی که به فرش می‌نگریست به دفاع از خود پرداخت: «بی‌خود سعی نکنید با روش مردم شمالی بالای سر من سبز بشوید» به شنیدن این، مخاطب او، که بالای خم راست ایستاده پاپیونش لبخند استهزاء می‌زد، گفتگورا به فرانسوی برگرداند.

«خودت را یک Ageur Provocateur می‌دانی. کار اصلی آژان پرووکاتور بر انگیزتن است. تا آنجا که من با دیدن سوابق تو در در اینجا

• ماموری که با زیاده گفتن تحریک آمیز مردم را برانگیزد و این به زیان هدف اصلی مردم باشد.

می‌توانم حکم کنم، تو هیچ کاری انجام نداده‌ای که پولی که این سه ساله گرفته‌ای حقت باشد.»

ورلاک، بی‌آنکه اندامی را بجنباند، و بی‌آنکه چشمانش را بلند کند، اما با لحن صمیمیت احساس در کلامش، بلند گشت «هیچ کاری! چند بار مانع کاری شده‌ام که ممکن بود...»

آقای ولادیمیر که خودش را به درون صندلی افکنده بود به میان کلام ورلاک دوید که «در این مملکت ضرب‌المثلی دارند: مانع شدن بهتر از شفاست اما این از خصائص این مملکت است. مردم اینجا از قاطعیت خوششان نمی‌آید. تو هم زیادی انگلیسی‌شو و در این مورد به خصوص احمق مباش. بدبختی همین حالا اینجاست. ما مانع شدن نمی‌خواهیم — شفا می‌خواهیم.»

درنگ کرد، به طرف میز تحریر برگشت، با زیر و رو کردن کاغذهایی که روی میز تحریر بود، با لحن تغییر یافته، و خاص انجام کار، بدون آنکه به آقای ورلاک نگاه کند، به سخن درآمد.

«البته باید از کنفرانس بین‌الملل که در میلان تشکیل شده خبر داشته باشی.»

آقای ورلاک با صدای گرفته متذکر شد که معمولاً روزنامه‌های روزانه را می‌خواند. در پاسخ پرسش بعدی گفت البته، معلوم است که آنچه می‌خواند می‌فهمد. به شنیدن این پاسخ، آقای ولادیمیر که بگویی مگویی به اسنادی که یکایک بررسی می‌کرد لیخند می‌زد، زیر لب گفت: «فکرمی کنم تا جایی که به لاتینی نوشته نشده باشد.»

آقای ورلاک، ابلهانه افزود: «یا به چینی.»

«هوم بعضی از ابرازات دوستان انقلابی توبه رمزی نوشته می‌شود که از هر حیث مثل چینی نامفهوم است.» آقای ولادیمیر یک برگ چایی خاکستری را بی‌توجه رها کرد که بیفتد: این جزوه‌ها که بالایش F.P. دارد با چکش و قلم و مشعل روی هم قرار گرفته چه چیزی است؟ این F.P. چه معنی دارد؟» آقای ورلاک به میز تحریر با عظمت نزدیک شد.

راست و وزین کنار صندلی دسته‌دار ایستاده به توضیح گفت: «آینده ه پرولتاریا، این یک انجمن است. آفارشیت نیستند. از لحاظ اصول. اما همه دسته‌های صاحب عقیده انقلابی را می‌پذیرند.»

«تو هم عضوی؟»

آقای ورلاک با نفس سنگین گفت: «یکی از نواب رئیس،» و دبیر اول سفارت سر برداشت تا بدو بنگرد.

آقای ولادیمیر به لحن گزنده گفت: «پس باید از خودت شرم کنی. این انجمن شما هیچ کاری جز از این نمی‌تواند بکند که مهملاط پیغمبری با حروف درشت روی این کاغذ کثیف چاپ بزند؟ توجه کن. من حالا به این کار مشغولم، و دارم به زبان ساده به تو می‌گویم که باید کار کنی تا در عوض مزد بگیری. آن زمانهای خوش و خوب اشتوت—وارتنهایم سپری شده. کار نکنی مزد نیست.»

آقای ورلاک در پاهای تنومندش احساس ضعف عجیبی کرد. یک قدم به عقب برداشت، و بینش رابه صدای بلندد مید.

در حقیقت جا خورده به وحشت افتاده بود. آفتاب زنگاری لندن که با تقلا از پس غبار لندن سر بر آورده بود روشنی نیم گرمی به اتاق خصوصی دبیر اول می‌افشانده؛ و در سکوت اتاق، آقای ورلاک و یز و یز خفیف یک مگس را —اولین مگس سال برای آقای ورلاک— در پشت جام در پیچه می‌شنید و این خود بهتر از هر تعداد چلچله مزده فرارسیدن بهار را می‌داد. کوشش بیهوده آن جاندار کوچک پر نیرو به نحوی ناخوش در این مرد درشت که در تنبلی احساس خطر می‌کرد اثر کرد.

در درنگی که دست داده بود آقای ولادیمیر یک سلسله نکات ناپسند درباره چهره و اندام آقای ورلاک در ذهن تدوین می‌کرد. این مرد که دور از انتظار عامی، سنگین، و گستاخانه بیهوش بود به گونه‌ای نه چندان خاص شبیه

سرلوله کشی بود که صورت حسایش را آورده باشد. دبیر اول سفارت از گشت و گذاری که گهگاه در طینت آمریکائی کرده بود، تصویری خاص از آن طبقه مکانیک ها به عنوان در برگیرنده تنبلی تقلب آمیز و عدم کفایت در ذهن ساخته بود.

پس آن مأمور سری مشهور و قابل اطمینان همین بود، آن چنان سری که هرگز جزبه صورت علامت Δ (مثلاً متساوی الاضلاع) در مکاتبات رسمی ونیمه رسمی و محرمانه بارون اشتات — وارتنهام از او نام برده نمی شد، همان مأمور شهیر که اخبارهای او قدرت تغییر نقشه ها و تاریخ های مسافرتها شاهانه و امپراطوری و گراندوکها را داشت و گاه سبب می شد که آن مسافرتها بالکل از قلم بیفتند! همین مرد که! و آقای ولادیمیر در ذهن خود را به هجوم شادمانی شگرف و مسخریه آمیز سپرد، که جزوی از آن به خاطر حیرت زدگی خود او بود، که به رأی خودش ساده لوحانه بود، اما بیشتر در ریشخند موحوم بارون اشتات — وارتنهام بود که جهانی بر او غم گرفته بود. عالیجناب مرحوم، که عنایت ارباب همایونی اووی را بر چند وزیر امور خارجه به عنوان سفیر کبیر تحمیل کرده بود در حالی که آن وزیران از قبول او بدین سمت اکراه داشتند، در مدت عمر از شهرت ساده لوحی جغدآسای بدبین برخوردار بود. عالیجناب انقلاب اجتماعی بر مغزش فشار می آورد. چنین می پنداشت که خود سیاستمدار یست به موجب مشیت خاصی، کناری نهاده تا خاتمه دیپلماسی را، و تقریباً انتهای دنیا را در آشوب وحشت باردموکراسی نظاره کند. مرسله های پیغامبر گونه واندوهبار او سالهای سال اسباب مسخره چند وزارت امور خارجه بود. می گفتند در بستر مرگ (که ارباب امپراطور و دوست او از وی عیادت کرده بود) این سخنان را بر زبان آورده بود: «ای اروپای تیره بخت! توبه دست جنون اخلاقی فرزندانند نابود خواهی شد!» آقای ولادیمیر فکر می کرد که سرنوشت بارون آن بود که قربانی نخستین فرد نادرست رذل شود که از راه رسید، و خود به طور مبهم به آقای ورلاک لبخند می زد.

ناگهان به صدای بلند گفت: «تو باید یادبود بارون اشتات — وارتنهام را

گرامی بداری.»

چهره فرو افکنده آقای ورلاک آزرده گی خفه و فرسوده ای نشان می داد.
گفت: «اجازه بدهید به حضورتان توجه بدهم: بنده به موجب نامه
آمره ای به اینجا احضار شدم. در این یازده سال اخیر فقط دو بار قبلا اینجا آمده
بودم، و هیچ بارش هم قطعا ساعت یازده صبح نبود. احضار کردن من بدین
صورت کار عاقلانه ای نیست. امکان آن هست که دیده شوم. و اگر دیده شوم
برای من شومی نیست.»

آقای ولادیمیر شانه هایش را بالا انداخت.

آن دیگری با حرارت دنبال کلام خود را گرفت: «مفید بودن مرا از بین
می برد» آقای ولادیمیر با سخت دلی نرم کلامی گفت: «این به تو مربوط
است. هر وقت دیگر مفید نباشی دیگر در استخدام نخواهی بود. بله، جا در جا.
تمامش می کنم. دیگر....»

آقای ولادیمیر سگرمه ها را در هم کشیده، درنگ کرد، که در ذهن
دنبال بیانی می گشت که به حد کافی اصطلاحی باشد، و در دم، در حالی که
دندانهای زیرایش به خنده نمایان شده بود، رویش گشاده شد، باشدت کلام
گفت: «کلکت را می کنیم.»

آقای ورلاک بار دیگر ناگزیر شد با همه نیروی اراده اش در برابر آن
احساس ضعف که از بالا به طرف پائین پامرازیر شده بود واکنش کند، و این
همان احساس بود که زمانی نابکاری را الهام بخشیده بود که این بیان دلتوازا بر
زبان آورد «قلبم از توی پوینتهایم سر در آورد.» آقای ورلاک که بر آن احساس
واقف بود، شجاعانه سر برداشت.

آقای ولادیمیر نگاه جویای سنگینی را با آرامش کامل تحمل کرد.

با لحن آمیخته به تبختر گفت: «چیزی که می خواهیم آنست که داروی
مقوی به کنفرانس میلان بدهیم. مذاکرات کنفرانس درباره اقدام بین الملل برای
خفه کردن جنایت سیاسی ظاهرا راه به جایی نمی برد. انگلستان عقب مانده
است. این مملکت با توجه احساساتیش نسبت به آزادی فردی مسخره است. فکر

اینکه تمام دوستان توقف باید بیایند به اینجا قابل تحمل نیست...»
 آقای ورلاک با صدای دورگه به میان کلام آقای ولادیمیر دوید که:
 «از این حیث همه‌شان را زیر نگاه دارم.»

«خیلی مفیدتر بود اگر همه‌شان زیر کند و بند بودند. انگلستان باید با دیگران همراه شود. بورژوازی بی‌شعور این مملکت خود را با همان کسانی همدست می‌کند که هدفشان بیرون راندن بورژوازی از خانه‌هایشان و گرسنگی کشیدن درجوهیاست و هنوز و هنوز هم قدرت سیاسی در دست ایشان است، کاش فقط شعور آنها داشتند که از آن برای بقای خودشان استفاده کنند. فکر می‌کنم با من موافق باشی که افراد طبقه متوسط ابله‌اند؟»
 آقای ورلاک با صدای خشن موافقت کرد.

«همین طور است.»

«هیچ قوه تخیل ندارند. باغورور ابلهانه کور شده‌اند. آنچه اکنون بدان نیاز دارند یک هراس خوش خوب است. این آن لحظه روانشناختی است که دوستان را به کار واداری. گفته بودم بیانی اینجا فکرم را برایت توضیح بدهم.»
 آقای ولادیمیر فکر خود را از اعلی‌علیین بازگشود، با لحن شماتت‌بار و با کوچک گرفتن طرف، و در عین حال مقداری جهل نسبت به هدفها و اندیشه‌ها و روشهای واقعی دنیای انقلابی بروز داد. که آقای ورلاک خاموش را با خشم درونی آگند. علتها را با معلول‌ها تا آن حد عوضی می‌گرفت که قابل عفو نبود، سرشناسترین پروپاگانداست‌ها را با بمب اندازه‌های اسیر درون اشتباه می‌کرد، بجایی وجود تشکیلات را حتمی می‌گرفت که در ماهیت چیزها نمی‌توانست موجود باشد؛ یک لحظه درباره جزب انقلاب اجتماعی چنان سخن می‌گفت که گویی ارتش کاملاً با انضباطی است، و در آن کلام سرکردگان در ملاعلی است، و در لحظه دیگر بدان گونه که گویی سر رشته گسیخته‌ترین انجمن راهزنان نومید است که تا آن وقت در گردنه کوهستانی اردوزده است.

یک بار آقای ورلاک دهان به اعتراض گشود، ولیکن بالا رفتن دست سفید بزرگ خوشگلی او را بازداشت. چیزی نگذشت که چنان به وحشت افتاد

که حتی کوششی هم برای اعتراض نکرد. درسکوتی از وحشت که به سکون توجه عمیق مانده بود گوش می داد.

آقای ولادیمیر در دنبال کلام خود آرام گفت: «یک رشته کارهای خلاف قانون که در این کشور اجراء شود، نه اینکه فقط در اینجا طراحی شود — این کافی نخواهد بود — اهمیتی نمی دهند. رفقای تو می توانند نیمی از قاره اروپا را به آتش بکشند بدون آنکه عقیده عمومی را در اینجا به سود قانونگذاری عمومی تضییقی تحت تاثیر قرار دهند. مردم اینجا از حیاط عقب خانه شان سرشان را بیرون نمی آورند.»

آقای ورلاک گلو صاف کرد، اما قلبش دوام نیاورد، و آقای ورلاک هیچ نگفت:

آقای ولادیمیر، چنانکه گوئی سخنرانی علمی ایراد می کند کلام خود را دنبال کرد «این کارهای خلاف قانون لزومی ندارد به طور خاص با خونریزی همراه باشد، اما باید به حد کافی خیرگی بخش باشد — اثر بخش باشد. مثلاً چطور است این کار بر ضد ساختمانها انجام شود. همین حالا بتی که همه بورژوازی آنرا قبول دارد کدام است — ها، آقای ورلاک؟»

آقای ورلاک دستهایش را باز کرد و شانه هایش را اندکی بالا انداخت. «خیلی تبلتر از آنی که بتوانی فکر کنی.» این اظهار نظر آقای ولادیمیر بود در باره آن ادا. «توجه کن ببین چه می گویم. بت مردم امروز نه خاندان سلطنت است نه مذهب. بنابر این کاخ و کلیسا را باید کنار گذاشت. آقای ورلاک، ملتفت هستی چه می گویم؟»

ناخرمندی و ملامت آقای ورلاک در کوششی برای سبکسری روزنه ای یافت.

شروع کرد که: «(بطور کامل در مورد سفارتخانه ها چه نظری دارید؟ یک رشته حمله به سفارتخانه های مختلف) اما تاب نگاه خیره سرد پاینده دبیر اول را نیاورد.

و دبیر اول بی اعتنا توجه داد که: «می بینم بد ذاتی هم می کنی. عیبی

ندارد می تواند قدرت خطابه ترا در کنگره های سوسیالیستی سر حال بیاورد. اما این اتاق جای آن نیست. برای تویی نهایت به سلامت تر است که آنچه می گویم با دقت دنبال کنی. چون از تو خواسته می شود به جای داستانهای بی سروته واقعیات را ارائه بدهی، بهتر است سعی کنی از آنچه به خودم زحمت می دهم برای تو توضیح بدهم فایده ات را ببری. بت مقدس زمان ما علم است. چرا بعضی از رفقاییت را و نمی داری سر به دنبال آن آدمک صورت چوبی بگذرانند — ها؟ مگر جزئی از این نهادها نیست که قبل از فرا رسیدن باید از میان برداشته شود؟»

آقای ورلاک هیچ نگفت. می ترسید دهان بگشاید مباداناله ای از او بر خیزد.

«این چیزی است که باید آزمایش کنی. قصد سوئی به سر تا جدار یا یک رئیس جمهور از یک لحاظ به حد کافی خاطره برانگیز است، اما نه آنقدر که در گذشته بود. این دیگر در مفهوم وجودی همه سران دولت ها راه یافته است. تقریباً قراردادی شده — به خصوص از وقتی آنهمه رومای جمهور به قتل رسیدند. اما حالا بیا کار خلاف قانونی نسبت به — مثلاً یک کلیسا بکنیم. شک نیست که در نگاه اول خیلی وحشتناک است، اما با وجود این آنقدر که یک فرد با ذهن عادی ممکن است فکر کند مؤثر نیست. مهم نیست که این کار در آغاز چقدر انقلابی و آناشستی باشد، آنقدر احمق هست که به چنان کار خلاف قانونی صفت ظهور مذهبی نسبت دهد و همچو عملی از اهمیت خاص خطر بخشی که ما می خواهیم به آن بدهیم می کاهد. سوء قصد آدمکشی در یک رستوران یا تئاتر به همان طریق از عنوان کردن حرارت غیر سیاسی لطمه می بیند، نومییدی یک انسان گرمه، یک عمل انتقام اجتماعی. اینها همه کهنه شده اند، دیگر به عنوان یک درس عینی در آناشسیم انقلابی آموزنده نیست. هر روزنامه ای جمله های از پیش آماده شده برای برطرف کردن اثر اینگونه بروزات با توضیح دارد. حالا خیال دارم فلسفه بمب اندازی را از نظرگاه خودم برای تو بگویم. یعنی از نظرگاهی که تو تظاهر می کنی در یازده سال گذشته در خدمت آن بوده ای. سعی می کنم حرفم را به بالا ترازفهم تونشان بگیرم. حساسیتهای طبقه ای که به آن داری حمله می کنی زود کندی شود. به نظرایشان اموال چیزی است که نابودی بر نمی دارد.

مدتهای مدید نمی توانی روی عواطف ایشان خواه رحم باشد خواه وحشت حساب کنی. اما یک کار خلاف قانون که بمب انداختن باشد برای اینکه در عقیده عمومی موثر شود باید از حد نیت انتقام یا ترور یسم بگذرد. باید مخرب محض باشد. باید این باشد، و فقط همین باشد، فراتر از اندک ظنی به هر موضوع دیگری. شما آثارشپیست ها باید معلوم کنید که به طور کامل مصمم شده اید تمامی خلق اجتماعی را بروید و از بین ببرید. اما چه جور این تصور را که به طور وحشت آور ابلهانه است در کله افراد طبقه متوسط فرو باید کرد که اشتباهی در کار نباشد؟ مساله این است. جواب آنست که باید ضربات خود را به طرف چیزی بیرون از احساسات عادی بشریت نشانه بگیرید. البته هنر هم هست. انداختن بمب در موزه گالری ملی سروصدایی راه می اندازد. اما آنقدر که باید جدی نیست. هنر هیچوقت بت ایشان نبوده است. این مثل شکستن چند در یچه پشت منزل کسی است، در حالی که اگر بخواهی آن شخص را واقعا از جابجھانی، دست کم باید سعی کنی بام را از جا برداری. البته جیغ و دادی خواهد شد، اما از کدام جانب؟ هنرمندان — نقادان هنری و امثال ایشان — آدمهایی که به حساب نمی آیند. هیچکس اهمیتی نمی دهد که اینها چه می گویند. اما دانش هست — علم — هراحمقی که در آمدی دارد این را قبول دارد. نمی داند چرا، اما باورش شده که این به نحوی واجد اهمیت است. این آن بت مقدس است. همه پروفیسورهای لعنتی در دل افراطی هستند. همین قدر بگذار خبر شوند که آدمک بزرگشان هم باید رفتنی بشود تا برای آینده پرولتر F.P. جاباز کند، زوزه ای که از همه این ابله های روشنفکر برخیزد ناگزیر زحمات کنفرانس میلان را به پیش خواهد راند. به روزنامه ها نامه خواهند نوشت. خشم و نفرت ایشان از سوءظن برتر خواهد بود، چرا که هیچ منفعت مادی به طور آشکار در خطر نیست، و هر گونه خودخواهی را در آن طبقه که باید تحت تاثیر قرار بگیرد متوجه خطر خواهد کرد. اعتقاد دارند که به طریقی اسرارآمیز علم در منبع رونق مادی ایشان قرار دارد. این اعتقاد را دارند و شدت ابلهانه چنان نمایشی عمیقتر از در هم ریختن یک خیابان — یا یک تئاتر — که پر از افراد نوع خودشانست در ایشان اثر خواهد

گذارند. نسبت به این آخری همیشه می‌توانند بگویند: «اوه این فقط نفرت طبقاتی است.» اما در برابر یک عمل شدت تخریبی آنچنان ابلهانه که غیر قابل درک و غیر قابل توضیح و تقریباً غیر قابل تصور باشد چه می‌توان گفت — در واقع جنون آمیز است. جنون به تنهایی واقعا وحشت‌آور است. در این حد که نمی‌توانی آنرا با تهدید یا امتناع لفظی یا رشوه فروبشانی. وانگهی من متمدنم. هرگز خوابش را هم نمی‌بینم که به تو دستور بدهم صرفاً یک سلاخ‌خانه راه بیندازی، ولو بهترین نتیجه را از آن چشم داشته باشم. اما نمی‌توانم از سلاخ‌خانه آن نتیجه‌ای را که می‌خواهم چشم داشته باشم. آدمکشی همیشه با ما هست. آدمکشی تقریباً یک نهاد است. این نمایش عمومی باید برضد دانش باشد — علم. اما هر علمی هم به کار نمی‌آید. این حمله باید واجد تمامی بی‌حسی لطمه زننده کفری بندوبار باشد. چون بمب وسیله بیان شماست، واقعا اثر بخش می‌شد. اگر کسی می‌توانست یک بمب به میان ریاضیات محض پرتاب کند. اما این غیر ممکن است. سعی کرده‌ام به تو تعلیم بدهم، با فلسفه عالیت‌ر مفید بودن را برای تشریح و بسط داده‌ام، و مقداری استدلال‌ات قابل استفاده به تو القاء کرده‌ام. مورد اجرای عملی تعلیم من بیشتر برای تو جالب است. اما از لحظه‌ای که تعهد کردم با تو مصاحبه کنم مقداری هم به جنبه عملی مساله توجه کرده‌ام. درباره آزمایشی نسبت به هیات چه می‌گویی؟»

اکنون مدتی بود که بی‌حرکتی آقای ورلاک کنار صندلی دسته‌دار شبیه اغمای از پا درآمده بود — گونه‌ای بی‌حسی انفعالی که با جنبش‌های خفیف ارتعاشی به هم می‌خورد، از آن گونه می‌توان در سنگ‌خانگی که روی فرش کنار بخاری دچار کابوس شده باشد ملاحظه کرد و صدائش که لفظ را تکرار کرد نیز ناآسوده و شبیه غرش خفیف سنگ بود.

«هیات!»

هنوز به طور کامل از حالت بگمگشتگی که بر اثر کوششی که برای دنبال کردن بیانات سریع و برنده آقای ولادیمیر به کار برده بود بدو دست داده بود به حال نیامده بود. نحوه بیان آقای ولادیمیر بر قدرت جذب آقای ورلاک چیره

شده بود. او را به خشم آورده بود. این خشم به واسطه ناباوری درهم پیچیده بود و ناگهان بر او روشن شد که این همه یک شوخی به زحمت هموار شده بود. آقای ولادیمیر دندانهای سفیدش را در لبخندی نمودار ساخت، و بر چهره گرد پر گوشت او که با فروافکندگی خوش نمایی بالای خم درخشان کراوات او قرار گرفته بود دوچال پدیدار شده بود. آن سوگلی زنان جامعه هوشمند وجهه اتاق پذیرائی را هنگام ادا کردن شوخی‌های ظریف به خود گرفته بود. به طور کامل جلو صندلی نشسته، دستهای سفیدش را بالا گرفته، چنان می نمود که ظرافت اللقاء خود را میان شست و انگشت اشاره گرفته است.

«هیچ چیز از این بهتر نمی شود. یک چنین کار خلاف قانونی حداکثر ممکن حرمت را نسبت به بشریت با حداکثر بروز خطر انگیز احمقی به خشونت آمیخته درهم می آمیزد. هوشمندی روزنامه نویسان را که بتوانند به خوانندگان خود بقبولانند که هر عده مفروض از پروتزر می توانند بر ضد هیات شکایت شخصی داشته باشند درهم می کویم. مرگ از گرسنگی را نمی شود آنجا به میان کشید — ها؟ فوائد دیگری هم هست. تمام دنیای متمدن نام گری نیویج را شنیده است. همان واکسی‌های زیرزمین ایستگاه چیرینگ کراس چیزی در باره آن می دانند. توجه می کنی؟»

گونه‌های آقای ولادیمیر، که آن چنان در بهترین جوامع به خاطر نرمش طبیعت آمیزشان شهره بودند، با خرمندی کج بینی می درخشید، و اگر آن خانمهای هوشمند که شوخ طبعی آقای ولادیمیر چنان به لطافت از ایشان پذیرائی می کرد آنرا می دیدند سراسیمه می شدند. با تبسمی تحقیرآمیز به دنبال کلام خود گفت: «بله منفجر شدن نفص النهار یک ناگزیر خروش نفرین و لعنت را خواهد خیزاند.» آقای ورلاک زیر لب گفت: «کار دشواری است» که حس می کرد این تنها چیز بی خطری است که می تواند بگوید.

«چه خبر شده؟ مگر همه دارو دسته زیر فرمانت نیستند؟ گلهای سرسبد؟ آن ترورست قدیمی یوندت؟ اینجا است. می بینمش که با روکلاهی

سبزش تقریباً هر روز اطراف پیکادیلی گردش می کند و میکائلیس • رسول مرخصی در دست هر — نمی هخواهی بگوئی که خبر نداری — کجاست؟ چون اگر تو نمی دانی، من می توانم به تو بگویم.»

لحن کلام آقای ولادیمیر تهدید آمیز شده بود «اگر به خیالت رسیده که تو تنها حقوق بگیر سری هستی، در اشتباهی.»

این القاء بالکل بی جهت سبب شد که آقای ورلاک اندکی پاهایش را جابه جا کند. «وهمه دسته لوزان — ها مگر به اولین اشاره که کنفرانس میلان تشکیل می شود تمامشان به اینجا سرازیر نشدند؟ این مملکت مسخره است.»

آقای ورلاک، بانوعی غریزه گفت «خیلی خرج برمی دارد.»
آقای ولادیمیر، بالهجه انگلیسی اصیل که خیرگی بخش بود، گفت «افسار این خر را جای دیگر ببند، بخور و نمیرت را هر ماهه می گیری و تا وقتی که چیزی اتفاق نیفتد خبری نیست. و اگر به این زودی ها خبری نشود همین هم گیرت نمی آید. شغل ظاهری تو چیست؟ به طور فرضی از کجا نان می خوری؟»
آقای ورلاک در پاسخ گفت: «مغازه دارم.»

«مغازه؟ چه جور مغازه ای؟»

«لوازم تحریر، روزنامه، زنم...»

«چه چیزت؟ و این بار آقای ولادیمیر با لحن حلقومی آسیای مرکزی خود به میان کلام او دویده بود. «زنم» آقای ورلاک صدای دورگه اش را اندکی بلند کرده بود «من زن دارم.»

و آن دیگری با استعجاب اصیل فریاد زد: «دیگر شورش را در آوردی. زن دارد! و آنوقت آنارشیت پیمان بسته هم هستی؟ این پرت و پلا چیست که می گویی؟ اما فکر می کنم این فقط یک جور حرف زدن باشد. آنارشیت ها که زن نمی گیرند — اینرا همه می دانند. نمی توانند زن بگیرند. همچو کاری کفر است.»

Michaelis •

• • یا شوهر نمی کنند.

آقای ورلاک زیر لب، و عبوس گفت: «زنم آثارش نیست. وانگهی، این به شما ازبالمی ندارد».

آقای ولادیمیر به تندی گفت: «اوه، چرا، دارد. دارم یقین می‌کنم تو آن مردی نیستی که به کار مشغلی که برای آن استخدام شدی بیائی. اصلاً تو با زن گرفتنت حتماً در دنیای مخصوص خودت بی‌آبرو شده‌ای. نمی‌توانستی بدون زن گرفتن ترتیب کارت را بدهی؟ این دلبستگی پاکیزه‌توست — ها؟ با این جور دلبستگی‌ها تو مفید بودن را از میان می‌بری.»

آقای ورلاک که گونه‌هایش آماس کرده بود، باد دهان را رها کرد که به شدت بیرون جست، و همین. خود را به شکیبائی مسلح کرده بود. اما دیگر نباید آزموده می‌شد. دبیر اول ناگهان کوتاه سخن، بی رابطه وقاطع شد.

گفت: «حالا می‌توانی بروی. باید یک خلاف قانون دینامیت کاری راه بیفتد. یک ماه به تو فرصت می‌دهم. جلسات کنفرانس معلق شده. پیش از تشکیل مجدد کنفرانس باید اتفاقی اینجا افتاده باشد، در غیر این صورت رابطه تو با ما قطع می‌شود.

بار دیگر با پر حرفی دور از اصالتی لحن کلامش را عوض کرد. با گونه‌ای مهربانی به شوخی آمیخته، و در حالی که دست خود را به سوی در بالا و پائین می‌برد گفت: «آقای... آقای ورلاک، درباره فلسفه من باز هم فکر کن. برو دنبال نصف النهار یک. تو افراد طبقه متوسط را به خوبی من نمی‌شناسی. حساسیت این افراد فرسوده شده. نصف النهار یک. فکر می‌کنم هیچ چیز بهتر و هیچ چیز آسانتر نباشد.»

از جا برخاسته بود، و لبهای حساس نازکش با طبیعت باز و بسته می‌شد، در آن حال در آئینه بالای سربخاری آقای ورلاک را می‌پائید که به سنگینی، کلاه و عصا در دست، از پشت از اتاق بیرون می‌رفت. در بسته شد.

با دوشلوار پوشیده که ناگهان در دالان پدیدار شد، آقای ورلاک را از راه دیگر و از در کوچکی در گوشه حیاط آقای ورلاک را بیرون برد. دربان که در کنار در بزرگ ایستاده بود با لکل خروج آقای ورلاک را نادیده گرفت، و آقای

ورلاک راهی را که بامدادان از آن به زیارت رفته بود، چنانکه گویی در رویا باشد - رویایی خشنماک - باز پس گرفت. این گسیختگی از جهان مادی آن چنان کامل بود که، هر چند پوشش فانی آقای ورلاک بیهوده در طول خیابانها نشاییده بود، آن جزء او که فانی نخواندن آن جسارتی بی جواز خواهد بود، به ناگهان خود را کنار در دکان یافت، چنانکه گوئی بر بالای بادی شگرف از غرب به شرق پرواز داده شده بود. راست به پشت بساط رفت و بر صندلی چوبینی که آنجا بود نشست. هیچ کس پیدا نشد که تنهائی او را برهم زند. استیوی، که پیشبند پشمین سبز رنگ بر او بسته بودند، اکنون به روفتن و گرد گرفتن طبقه بالا مشغول بود، قاصد و سر سپرده، چنانکه گویی با این کار بازی می کرد، و خانم ورلاک که از آواز زنگ ترکیده خبر شده بود، صرفاً تا در براق اتاق نشیمن پیش آمده، پرده را اندکی پس زده، به میان دکان تیره نگاهی انداخته بود. چون شوهرش را دیده بود که تا روحجیم نشسته، کلاهش را روی مرش به عقب زده، خود بی درنگ به کنار اجاق باز گشته بود. یک ساعت بعد یا اندکی دیرتر پیشبند سبز پشمین را از دور برادرش استیوی باز کرد، بالحن آمرانه ای که بدین منظور پانزده سال یا بیشتر به کار برده بود، بدودستور داد که دستها و صورتش را بشوید. در واقع از وقتی خود دیگر به دستها و صورت پسر بچه نمی رسید این لحن را برگزیده بود. در دم نگاهش را از کشیدن غذا باز گرفت تا آن صورت و آن دستها را که استیوی با نزدیک شدن به میز آشپزخانه، برای پسندخواهش با حال اطمینان خاطر که بازمانده ابد مدت اضطراب را نهان می کرد پیش آورده بود بازدید کند. پیشترها خشم پدرضا من موثر حد اعلای این تشریفات بود، ولیکن بی حالی آقای ورلاک در امور زندگی خانوادگی، هرگونه ذکر خشم را از اعتبار ساقط می کرد - حتی نسبت به حال عصبی استیوی بینوا. فرض بر آن بود که آقای ورلاک به واسطه هرگونه نقصی در پاکیزگی به هنگام صرف غذا به نحوی بیان ناپذیر به درد می آمد و یکه می خورد.

پس از مرگ پدر و بیانی از این احساس که دیگر لزومی نداشت به خاطر استیوی بینوا بلرزد تسلی بسیار یافت. تحمل آترانداشت که آزرده شدن پسرک را به

چشم ببیند. از خشم دیوانه‌اش می‌کرد. دختر بچه که بود بسا اوقات با چشمان درخشنده رودر روی صاحب رستوران مجاز به فروش مشروب در دفاع از برادرش ایستاده بود. اکنون هیچ چیز در ظاهر خانم ورلاک کسی را بدین تصور نمی‌کشاند که بتواند عواطف خود را با هیجان ابراز کند.

وینی کشیدن غذا را به پایان رساند. میز در اتاق نشیمن چیده شده بود. وینی به پای پلکان رفت و جیغ کشید: «مادر!» آنگاه در براق را که به دکان باز می‌شد باز کرد: «آدولف!» آقای ورلاک از جا نجنبیده بود، به طور آشکار یک اندامش را هم به مدت یکساعت و نیم تکان نداده بود. به سنگینی از جای برخاست، و با پالتو بر تن و کلاه بر سر، بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد به سر شام آمد. سکوت او به خودی خود در این خانوار هیچ چیز غیر معمول حیرت‌آوری در خود نداشت، که منزلی بود در سایه‌های کوچکی پلیدی نهفته که کمتر خورشید بر آن می‌تافت، و در پس دکانی که اجناس آشغال مانند رسوائی داشت. خود خاموش نشسته بودند، و با چشم مراقب استیوی بینوا بودند، مبادا به دنده یکی از حمله‌های پرگوئی خود بیفتد. استیوی آن سوی میز روبروی آقای ورلاک قرار داشت، خیلی خوب و آرام مانده، و نگاه گم شده‌اش خیره شده بود. کوششی که برای دور نگاهداشتن استیوی از اینکه خود را به وجهی در نظر ارباب خانه قابل ایراد کند در زندگی این دوزن اضطراب چندان ناچیزی همراه نیاورده بود. «آن پسرک»، آنگونه که میان خود به نرمی بدو ایهام می‌کردند، به تقریب از روز اول زادنش منبع یک چنان اضطرابی شده بود. خواری صاحب رستوران با اجازه فروش مشروب از داشتن چنین پسر بسیار غریبی به عنوان فرزند خود را با تمایل فطری به رفتار خشونت‌آمیز آشنا می‌ساخت، چرا که صاحب رستوران مردی با حساسیت لطیف بود، و رنج او به عنوان مرد و پدر به طور کامل اصرار بود. بعدها باید استیوی را از مزاحم شدن آقایانی که تک مستاجر شبانه روزی بودند و خود دسته‌غریبی بودند که به سهولت آزرده می‌شوند، دورنگاه می‌داشتند. — و نیز همواره اضطراب وجود صرف او بود که باید با آن مواجه می‌شدند. مرئی درمانگاه کارگاه‌های پسرش پیرزن رادر اتاق صاحبخانه زیر زمین منزل تباه شده

بلگرا و تنها نگذاشته بود. به طور معمول به دخترش می گفت: «عزیزم، اگر تو شوهر خوبی پیدا نکرده بودی، نمی دانم چه به سر این پسرینوا می آمد.»

آقای ورلاک همانقدر وجود امتیوی را پذیرا می شد که مردی که به طور خاص به حیوانات علاقه نداشته باشد ممکن است گربه محبوب زنش را پذیرا شود، و این پذیرا شدن، که خیرخواهانه و ادای تکلیف بود، در اصل همان کیفیت را داشت. هر دوزن به یکدیگر اعتراف می کردند که بیش از آن نمی شد چندان انتظاری داشت. برای آقای ورلاک، همین کافی بود که سپاس احترام آمیز پیرزن را حاصل کند. در سالهای نخستین که پیرزن از زحمات زندگی عاری از دوستان به شک افتاده بود، گاه مضطربانه می پرسید: «عزیزم، عزیزم، فکر نمی کنی آقای ورلاک ازدیدن امتیوی در این حول وحوش خسته بشود؟» بدین پرسش وینی عادتاً با تکان سر پاسخ می داد. با این حال یک بار با گستاخی به هم برآمده به تندی گفت: «اول باید از من خسته شود». سکوتی طولانی دست داد. مادر که پاهایش را روی چهار پایه ای بسالا گذارده بود. چنان می نمود که کوشش دارد به ته آن پاسخ برسد که عمق زنانگی آن سخت بر او گران آمده بود. هرگز واقعاً درک نکرده بود که وینی چرا با آقای ورلاک ازدواج کرده بود. خیلی هم کار معقولی کرده بود، و آشکار بود که عاقبتش هم خیلی خوب شده بود، اما طبیعی بود که دخترش ممکن بود کسی را با سن مناسبتری بیابد. یک مرد جوان بود که رابطه پابرجائی داشت، تنها پسر قصاب کوچه بعدی بود، به پدرش در کار قصابی کمک می کرد، و وینی با تمایل آشکار بیرون می رفت. راست است که آن جوان به پدرش متکی بود، اما کارشان خوب بود و آینده جوان عالی بود. آنگاه درست در وقتی که مادر از آن وحشت داشت که خبر نامزدی آن دو را بشنود (چون با آن منزل بزرگ در حالی که امتیوی هم روی دستش می ماند چه می توانست بکند)، آن عشق و عاشقی به ناگهان خاتمه پذیرفت، و وینی با حال ناخوشی دیده می شد. اما آقای ورلاک که به مشیت الهی سرش پیدا شد و اتاق خواب پیشین طبقه اول را گرفت، دیگر مسأله قصاب جوان مطرح نبود. واضح بود

که مشیت الهی چنان خواسته بود.

فصل سوم

«... همه آرمانی ساختن ها زندگی را بینواتر می کند. زیبا ساختن آن! همانا جدا کردن خصیصه بغرنج بودن از آن یا نابود کردن آنست. پسر، این کار را به متظاهران اخلاق واگذار. تاریخ را انسانها می سازند، اما آنرا در سرشان نمی سازند. آن معانی که در استعار انسانها زاده می شود سهمی ناچیز در پیش آمد رویدادها دارد. تاریخ زیر سلطه ابزار و تولید قرار دارد و به توسط آن تعیین می شود— به فشار شرایط اقتصادی. سرمایه داری سوسیالیسم را ساخته است، و قانونهایی که سرمایه دار برای محافظت مال ساخته است مسوول آنارشیزم هستند. هیچکس نمی تواند بگوید سازمان اجتماعی در آینده چه شکلی به خود خواهد گرفت. پس دیگر چرا به خیالبافی های پیغامبرگونه دل بسپاریم؟ بهترین کاری که از این خیالبافیها ساخته است همانا تعبیر ذهن پیغامبر است، ورنه هیچ ارزش عینی نمی تواند داشته باشد. پسر، این وقت گذرانی را به متظاهران اخلاق واگذار.

میکائیل، رسول بلیط مرخصی درجیب، با صدائی یک نواخت سخن می گفت، صدایی که گویی به فشار لایه چربی بر سینه اش فشرده و خفه شده بود و او را به خس خس انداخته بود. از زندانی بسیار بهداشتی، مدور به گونه طشت، با شکم درشت و گونه های آویخته، با رنگ پریده و نیمه شفاف بیرون آمده بود، چنانکه گوئی مدت پانزده سال خادمان جامعه به خشم آمده عزمشان را جزم کرده بودند که او را با غذاهای فریبهی آور در زندانی نمناک فاقد روشنائی بینارند. و از آن هنگام به بعد هرگز نتوانسته بود به اندازه یک درم وزن خود را کاهش دهد.

گفته می شد که در مدت سه فصل پایانی بانوی پیر بسیار دولتمندی او را

برای علاج به مار ینباد فرستاده بود، و در آنجا نزدیک بود یک بار همراه با سری تاجدار در جلب کنجکاوای مردم مهیم شود — ولیکن در آن مورد پلیس به او دستور داده بود ظرف دوازده ساعت از آنجا برود. مظلومیت او با منع دستیابی به آبهای شفا بخش ادامه یافته بود، ولیکن اکنون حال تسلیم و رضا یافته بود.

آرنجش را که مفصل آن پدیدار نبود، و بیشتر به خمیدگی اندام مومیایی شبیه بود، به پشت صندلی انداخته، اندکی یالای رانهای کوتاه و بزرگ خود به جلو خمیده بود تا در بخاری تف کند.

به دنبال کلام خود بدون تأکید گفت: «بله! وقت داشتم که درباره مطالب قدری فکر کنم و سروتیشان را در بیاورم. جامعه به من وقت زیادی داده تا به تفکر بپردازم.»

در آن سوی بخاری، در صندلی دسته‌داری موی اسبی که مادر خانم ورلاک معمولاً امتیاز نشستن بر آن را داشت، کارل یوندت با دهان بی دندان ادای ضعیف بدنمایی در آورد و به گونه‌ای مهیب قاه‌قاه خندید. این تروریست، خودش این عنوان را به خود داده بود، پیر و طاس بود، و ریش بزی باریک و سفیدی شل و ول از چانه‌اش آویخته بود. در چشمانش به خاموشی گرائیده‌اش بیان فوق‌العاده بدخواهی ناپدیدار باقی مانده بود. چون به حال دردناک از جا برخاست به پیش افکندن دست پوستی جویای چیزی که بگیرد، که با آماسهای نقرسی از ریخت افتاده بود، گویای کوشش آدمکش مشرف به فوتی بود که همه نیروی بازمانده‌اش را برای زدن ضربه آخری جمع آورد. به عضای ضخیمی تکیه داده بود که زیر دست دیگرش می‌لرزید. با شدت دهان گشود که «همیشه خواب یک دسته مرد را دیده‌ام که در تصمیم خود برای فروافکندن همه قید و بندها در انتخاب وسیله مطلق باشند و آنقدر قوی باشند که خود را آزادانه نابود کننده بخوانند، و از آن لکه بدبینی آمیخته به تسلیم و رضا که دنیا را به تباهی می‌کشد رسته باشند. هیچ رحمی نسبت به هیچ چیز در دنیا نداشته باشند و این شامل خودشان هم باشد، و در خدمت بشریت مرگ را برای همه و همه در دست داشته باشند — این آن چیزی است که دلم می‌خواهد ببینم.»

سرطاس کوچکش لرزید، و ارتعاش مضحکی به گلوله ریش بزی سفید بخشید. تلفظ او برای یک غریبه تقریباً بکلی نامفهوم بود. هیجان از کار افتاده او، که شبیه شدت از نیرو ساقط انگیزته شدن یک مرد شهوی به پیری گرائیده بود، با گلولی خشکیده و لثه‌های بی دندان که ظاهراً نوک زبانش رامی گرفتند بدجوری خدمت می‌شد. آقای ورلاک که در گوشه نیمکت در آن سوی اتاق جا گرفته بود، دوخرناس خوک آسای مبین رضایت ازدل کشید.

ترور یست پیر سرش را آهسته روی گردن پوست افتاده‌اش از یک طرف به طرف دیگر گرداند.

«و هیچ‌وقت نمی‌توانم سه همچو مرد را با هم بیابم. این هم برای بدبینی پوسیده شما بس». و به طرف میکائلیس خرناس کشید، که ساقهای کلفت شبه متکایش را از روی هم انداخت و به نشان خشم مفرط پاهایش را تند زیر صندلی کشاند.

او و بدبینی! مسخره است! فریاد کشید که آن اتهام بی سروته بود. آن چنان از بدبینی دور بود که از همان وقت هم خاتمه همه مالکیت خصوصی را که به حکم منطق فرامی‌رسید و قابل اجتناب هم نبود، و حاصل پرورش محض بندازی آن بود می‌دید. مالکان اموال نه فقط باید با پرولتر از خواب بیدار شده مواجه شوند، که باید در میان خود نیز به جدال پردازند. بله، تقلا و ستیز خاصیت مالکیت خصوصی بود. این حکم قضا بود. آه! او به هیجان عاطفی برای حفظ اعتقاد خود وابسته نبود، نه نطق پر سروصدا، نه خشم، نه مرآی پرچمهای خونین در اهتزاز، یا خورشیدهای رنگ پریده استعاری انتقام که بالای افق جامعه محکوم به انهدامی سر برآورد. اینها برای او لازم نبود. به لاف گفت که منطق سرد اساس خوش بینی او بود. بله، خوشبینی....

خس خس پر زحمت او بند آمد، بعد، پس از یکی دو بار نفس زدن، باز گفت: «فکر نمی‌کنید که اگر من خوش بینی که هستم نبودم، در این مدت پانزده سال وسیله‌ای پیدا نمی‌کردم که گلولی خودم را ببرم؟ و در مرحله آخر، همیشه دیوارهای سلول بودند که می‌توانستم سرم را به آنها بکوبم و خرد کنم.»

کوتاه آمدن نفس همه حرارت را گرفت، همه افروختگی را از صدای او برد، گونه‌های رنگ پریده بزرگ او، مثل کیسه‌های انباشته، بدون حرکت، و بدون لرزش، آویخته بود، ولیکن در چشمهای آبی او که چنان به هم آمده بود که گفتی از زیر چشم نگاه می‌کند، همان نگاه تیزهوش مطمئن و اندکی دیوانه‌وار در حالت ثابت خود موجود بود که در مدتی آن خوش بینی رام ناشدنی شب هنگام در سلول می‌نشست و به فکر فرو می‌رفت حتماً به همان حال بوده است. برابر او کارل یوندت ایستاده به جا مانده بود، در حالی که یک بر سر پوش سبز رنگ رفته‌اش را به گونه سوارکاران بالای شانه افکنده بود. رفیق او سیپون، دانشجوی سابق پزشکی، نویسنده عمده جزوه‌های F.P مقابل بخاری نشسته، ساقهای تنومندش را دراز کرده، پاشنه‌های پوتین‌هایش را روبه لیب بخاری بالا گرفته بود. بالای چهره سرخ کک‌ومکی او، با بینی پهن شده و دهان برجسته که در قالب خشن نوع نژاد سیاه ریخته شده بود، بوته موی زرد چین در چین قرار داشت. چشمان بادامی شکل او از بالای استخوانهای برآمده گونه بی حال می‌نگریستند، پیراهن پشمی خاکستری به تن داشت، دو سر رهای کراوات ابریشمین سیاه روی سینه تکه کرده نیم تنه پشمین او آویخته بود، سرش روی پشتی صندلی آسوده بود، گلوگاهش به مقدار زیاد برهنه بود، میگاری را با چوب میگار چوبی بلند به دهان می‌برد، و فواره‌های دود را راست به طرف سقف می‌افشاند.

میکائلیس دنبال فکر خود را گرفته بود — آن معنی گوشه گیری مجرد او — اندیشه‌ای که به اسارت او تخصیص یافته بود، و به گونه ایمانی که در شهود پدید آمده باشد رشد می‌کرد. بدون اعتناء به همدردی یا خصمی شنوندگان، در واقع بی اعتناء به حضور ایشان، با خود حرف می‌زد، و این عادت بود که برای بلند فکر کردن در تنهائی چهار دیوار گچ مالیده سلول، در خاموشی قبراسای توده عظیم نابینای آجرهای در نزدیکی رودخانه، زشت و شوم مانند ختم بزرگی برای کسانی که جمعاً غرق شده باشند، اخذ کرده بود.

در بحث کاری از او ساخته نبود، نه بدان خاطر که هر مقدار استدلال قادر به در هم شکستن ایمان او باشد، بل بدین سبب که صرف شنیدن صدای دیگری او را به نحوی دردناک در هم می ریخت، اندیشه هایش را در دم می آشفته، و این اندیشه هایی بود که در آن سالهای سال، در تنهایی ذهنی که از دشت بی آب خشکیده تر بود، هیچ صدای فرد زنده ای هرگز با آن در نیفتاده، در باره آن اظهار عقیده نکرده و آنرا تأیید نکرده بود.

اکنون هیچکس به میان کلام او ندویده بود، و او بار دیگر ایمان خود را بر زبان آورد، و این کار او را به گونه عمل تبرک مقاومت ناپذیر و کامل کرد: راز سرنوشت که در جانب مادی زندگی کشف شود؛ اوضاع اقتصادی دنیا که مسؤول گذشته و شکل دادن آینده است، منبع همه عقاید و افکار، هادی پرورش ذهنی نوع بشر و خود کشش های هیجانات ایشان....

خنده خشن رفیق اوسپیون خطابه را در لغزش ناگهانی زبان و تزلزل گمگشته چشمان اندک گشوده رسول خفه کرد. چشمانش را لحظه ای آهسته بست، چنانکه گوئی می خواست اندیشه های گریزان را جمع آورد. سکوت چیره شده، اما با آن دو چراغ گاز روی میز و بخاری شعله ور نشیمن کوچک پشت دکان آقای ورلاک به نحو وحشت باری داغ شده بود. آقای ورلاک با اکراه سنگین از روی نیمکت برخاست، دری را که به آشپزخانه باز می شد گشود تا هوای بیشتری بیاید، و با این کار استیوی معصوم را آشکار ساخت، خیلی خوب و آرام پشت میز چوب کاج نشسته دایره و دایره می کشید، دایره های بی شمار، درون مرکزی و برون مرکزی، پیچش تا بنده ای از دوائر که با کثرت در هم بافته خطوط منحنی مکرر، اتحاد شکل، و در هم ریختن خطوط متقاطع گویای توجیه آشوب گیجانی و بیان نمادی هنر دیوانه در کوشش نمودن چیزهای غیر قابل تصور بود. هنرمند سرش را هم برنگرداند؛ و در آن واسپردن همه روح خود به آن کار پشتش می لرزید، گردن باریکش که در فرو رفتگی گود در پایه جمجمه فرو نشسته بود چنان می نمود که آماده در آمدن است.

آقای ورلاک پس از خرناس مبین حیرت آمیخته به عدم رضایت به طرف

نیمکت بازگشت. الکساندر اوسیپون از جا برخاست، در لباس پشمین سرمه‌ای نخ‌نما زیر سقف کوتاه بلند می‌نمود، خشکی مدت زیاد بی‌حرکت نشستن را از خود ریخت و گردش کنان به آشپزخانه (دو پله پائین) رفت تا از بالای شانه استیوی نگاه کند. بازگشت، و در آن حال سروش مآبانه گفت «خیلی خوبست. خیلی اختصاصی است. کاملاً در تیپ اوست».

آقای ورلاک که بار دیگر در گوشه نیمکت جای گرفته بود، خرناس‌شان پرسید: «چه چیزی خیلی خوب است؟» دیگری مفهوم خود را با بی‌اعتنائی، و همراه با گرده‌فرونگری و تکان سربه‌طرف آشپزخانه توضیح داد: «مخصوص این تیپ فساد است — منظورم این نقاشی‌هاست».

آقای ورلاک زیر لبی گفت: «شما این بچه را فاسد می‌خوانید، بله؟» رفیق الکساندر اوسیپون، ملقب به دکر، دانشجوی سابق پزشکی بدون اخذ درجه، بعدها خطیب سرگردان انجمن‌های کارگران درباره جنبه‌های سوسیالیستی بهداشت یا مصنف مطالعه نیمه پزشکی پر فروش (به صورت جزوه ارزان قیمتی که بلافاصله از طرف پلیس توقیف شده بود) به نام گناهان خورنده افراد طبقه متوسط بانمایند مخصوص کمیته سرخ کم و بیش اسرارآمیز، به انضمام کارل یوندت و میکائلیس برای کار تبلیغات ادبی — آن نگاه کمال غیر قابل تحمل و فشرده‌گی لاعلاج را که هیچ چیز جز از تماس فراوان با علم نمی‌تواند به کودنی میرندگان معمولی ببخشد به آشنای گمنام دست کم دو سفارتخانه گرداند.

«این نامی است که از لحاظ علمی ممکن است روی او بگذارند. روی هم رفته، خیلی خوب تپی هم از آن نوع فساد هست. همین قدر کافی است به لاله‌های گوشه‌های نگاه کنید اگر لومبروزوه را بخوانید...»

آقای ورلاک به حال ناخوش و بر نیمکت پهن افتاده همچنان به ردیف تکه‌های جلیقه‌اش نگاه می‌کرد، اما گونه‌هایش با سرخی خفیفی رنگ

گرفت. در این اواخر کوچکترین اشتقاق کلمه علم (اصطلاحی که در حد خود بی آزار است و معانی غیر مشخص دارد) قدرتی شگفت یافته بود که مرآی ذهنی مشخصاً آزارنده آقای ولادیمیر را، در تنش همچنانکه می زیست با وضوح تقریباً فوق طبیعی برانگیزد. و این نمود که حقاً با ید میان شگفتی های علم طبقه بندی شود، در آقای ورلاک حالت عاطفی وحشت و یاس پدید آورد که می خواست خود را به صورت فحاشی شدید آشکار کند. اما هیچ نگفت. این کارل یوندت بود که، تا آخرین نفس آشتی ناپذیر، صدایش شنیده شد.

«لومبروز و احمق است.»

رفیق اوسپیون تکیه این کفر گوئی را با نگاه خیره میان تهی وحشتبار تحمل کرد. و آن دیگری، چشمان خاموشی گرفته بدون برقش سایه های گود زیر پیشانی استخوانی بزرگش را سایه کرده، در حالی که نوک زبانش رایک کلمه در میان به میان لبها می گرفت چنانکه گویی زبانش را از فرط خشم می جود، لندلند کنان گفت:

«هیچوقت همچو ابلهی دیده اید؟ به عقیده او جانی همان زندانی است. خیلی ماده است، نه؟ آنها که زندانی را به زندان کشیده اند مجبورش کرده اند آنجا بماند. چطور؟ درست همین. مجبورش کرده اند آنجا بماند. آن وقت جنایت کدام است؟ این احمق که با نگاه کردن به گوشها و دندانهای یک مشت آدم بدبخت بینوا در این دنیای آدمهای نافهم پرخور راهش را باز کرده، خودش اینرا می داند دندانها و گوشها علامت آدم جانی هستند؟ هستند؟ و آن قانون چطور که جانی را بهتر علامت دار می کند. آن آلت داغ زنی که به وسیله زیادی میرها اختراع شده تا خودشان را از گرمته ها حفظ کنند؟ داغهای ازداغی سرخ شده روی پوستهای گندشان—ها؟ از همین جا بوی پوست کلفت مردم را که می سوزد و جزقاله می شود نمی شنوید؟ اینجوری است که جانیها را برای لومبروزوهای شما می سازند تا مطالب احمقانه شان را در باره ایشان بنویسند.»

دسته گرد عصایش و پاهایش با هم از هیجان می لرزیدند، در خالی که تنه او، در بالهای سرپوش پوشیده وجهه تاریخی حال رداو را حفظ کرده بود.

چنان می نمود که هوای رنگ گرفته جور اجتماعی را بومی کند، به گوشه‌هایش برای شنیدن صداهای زنده آن فشار می آورد. آن سرباز قدیمی مشرف به فوت جنگهای دینامیتی در دوران خود بازیگر بزرگی بوده — بازیگر روی سکوب خطابه، در مجامع سری، در مصاحبه‌های خصوصی، آن ترورست معروف در همه عمر خود شخصاً انگشت کوچکش را هم بر ضد بنای اجتماعی بلند نکرده بود. اهل غم نبود، حتی ناطق صاحب فصاحت سیل آسا نبود که توده‌ها را در هجوم صدا و کف شور شگرف با خود ببرد. با نیت زرنگتری، نقش برانگیزنده گستاخ و زهرآگین کشش‌های درونی بدخواه را که در حسد کورانه و غرور خشمگین جهل، در رنج و تیره بختی فقر، در همه توهمات امیدوارانه و بزرگوارانه خشم و رحم و طغیان به حق می لولد، به خود بسته بود. سایه قدرت به شرامیخته او هنوز هم مانند بوی داروی کشنده در شیشه کهنه زهر، که اکنون خالی شده و بی فایده آماده آنست که بر توده زباله چیزهایی که خدمت خود را کرده‌اند دور افکنده شود، به او آویخته بود.

میکائلیس، رسول بلیط مرخصی در جیب، با لیان به هم چسبیده‌اش به نحوی مبهم لبخند زد، صورت گرد خمیر گونه‌اش زیر بار رضایت اندوه گرفته فروافتاد. او خود زندان را پشت سرگذاشته بود. پوست خود او زیر داغ سرخ تافته جز قاله شده بود. این چیزی بود که زیر لب می گفت. اما رفیق اوسپیون، ملقب به دکتر، تا آن هنگام از یک بیرون آمده بود.

با لحن اهانت آمیز به سخن درآمد که «شما نمی فهمید» اما کلامش بند آمد، از سیاهی مرده‌آسای چشمان گودافتاده در صورتی که به نگاه خیره کور آهسته به طرف او می گشت، چنانکه گویی فقط صدا او را هدایت می کرد، به وحشت افتاد. دنباله بحث را با بالا انداختن خفیف شانه‌ها رها کرد.

استیوی که عادت کرده بود بی آنکه کسی متوجه او شود این سوی و آن سوی برود، سر میز آشپزخانه برخاسته، نقاشی خود را با خود به بستر برده بود. درست وقتی به در اتاق نشیمن رسیده بود که لطمه تصویب سازی گویای کارل یوندت را به تمام در یابد. صفحه کاغذ با دایره‌ها از میان انگشتانش افتاد، و خود

بر جای مانده خیره به ترور یست پیر می نگر یست، چنانکه گوئی ناگهان از وحشت قتال و ترس درد بدنی در جا خشکیده بود. استیوی خوب می دانست که هن داغ که به پوست کسی بگذارند خیلی آزار می دهد چشمان وحشت زده اش با خشم برق می زد: خیلی وحشتناک آزار می داد. دهانش باز ماند.

میکائلیس با خیره نگر یستن به آتش بدون مژه بر هم زدن آن احساس تنها ماندگی را که برای دنبال کردن اندیشه اش لازم بود باز نیافته بود. خوش بینی او باز از لبانش راه افتاده بود. سرمایه داری را می دید که در گهواره اش محتوم است، چرا که با زهر اصل رقابت در نظامش زاده شده بود. سرمایه داران بزرگ سرمایه داران کوچک را می بلعیدند، قدرت و ابزارهای تولید را در توده های عظیم جمع می آوردند، فرایندهای صنعتی را تکمیل می کردند، و در چنون خود بزرگ ساختن میراث حقه پرولتر رنجکش را صرفا آماده می کند، سازمان می دهد، غنا می بخشد و آماده می سازد. میکائلیس واژه بلند «شکیب» را بر زبان آورد، و به نگاه روشن آبی او که بالا به طرف سقف کوتاه اتاق نشیمن آقای وراک متوجه شده بود، حالت حقیقت گویی سرافیون را داشت. استیوی در درگاه اتاق آرام شده، چنان می نمود که در بحر کودنی غوطه ور شده است.

چهره رفیق اوسیپون از خشم در هم شده بود.

«پس هیچ فایده ای ندارد کاری بکنیم—هیچ فایده ندارد».

میکائلیس نرم گفت: «من همچو چیزی نمی گویم.» مرآی او از حقیقت آن چنان شدت گرفته بود که آوای صوت جدید نتوانست این بار آنرا براند. همچنان به زغال افروخته می نگر یست. آماده شدن برای آینده لازم بود، و او حاضر بود بپذیرد که تغییر شگرف شاید در قیام یک انقلاب فرا می رسید. ولیکن استدلال می کرد که پرو پاگانده انقلابی کار لطیف وجدان عالی بود. این تعلیم دادن خداوند گاران دنیا بود. این کار باید به اندازه تعلیمی که به پادشاهان داده می شد با دقت باشد. چنان می خواست که در جهلی که بایست به اثری که ممکن است با هر تغییر اقتصادی فرصی در خوشبختی، اخلاقیات، هوش، و تاریخ نوع بشر پدید آید معتقدات آنرا همراه با احتیاط، و حتی دست و پا بسته پیش

آورد. چرا که تاریخ با ابزارها ساخته می‌شود، نه با عقاید، و هر چیز با اوضاع و احوال اقتصادی تغییر می‌پذیرد — هنر، فلسفه، عشق، فضیلت، — حتی خود حقیقت!

زغالهای افروخته در بخاری با اندک صدایی فرونشست، و میکائلیس، راهب مرانی در صحرای دارالتادیب، گستاخ از جای برخاست. گرد همچون بالون گسترده، بازوان کوتاه و کلفتش را از هم باز کرد، چنانکه کوشش دردناک نومیدانه‌ای بود برای در آغوش گرفتن و فشردن عالم خود جوان ساخته‌ای در بغل. با تبختر نفس می‌زد.

«آینده به همان اندازه گذشته مطمئن است — برده‌داری، فتودالیسم، فردپرستی، گروه‌پرستی. این بیان قانون است، نه پیغامبری میان تهی.»
به هم برآمدگی تحقیرآمیز لبهای کلفت رفیق اوسپیون تیپ سیاهپوست چهره‌اش را تاکید بخشید.

با آرامش مشهود گفت: «بی ربط می‌گوئید. هیچ قانون و اطمینانی در میان نیست. پرو پاگاند آموزش بعیرد. آنچه مردم می‌دانند اهمیتی ندارد، مگر علم مردم هرگز دقیق بوده؟ تنها چیزی که برای ما اهمیت دارد وضع عاطفی توده‌هاست. بدون عاطفه هیچ حرکتی نیست.»

درنگ کرد، سپس با استواری آمیخته به فروتنی، باز گفت:
«اکنون از دیدگاه علمی با شما حرف می‌زنم — علمی — ها؟ ورلاک، چه گفتی؟» آقای ورلاک که به صدای کلمه وحشت‌آور برانگیخته شده و فقط غریده بود «لعنت!» از روی صفا غرید که «هیچ».

اخ ویف زهرآگین ترور است پیربی دندان شنیده می‌شد.
«می‌دانید من به ماهیت اوضاع و احوال اقتصادی کنونی چه نامی می‌دهم؟ اسمش را می‌گذارم آدم‌خواری. همین هم هست! حرصشان را با گوشت آزان و خون گرم مردم تغذیه می‌کنند — همین وبس.»

استیوی آن بیان وحشت‌آور را با فرودادن آب دهان با صدایی که شنیده می‌شد بلعید، و درد، چنانکه گویی سمی سریع‌الاثربوده است، روی پلکان

در آشپزخانه به حال شل و ول نشست.

در میکائلیس نشانی پدید نیامد که حاکی از شنیده شدن چیزی باشد. چنان می نمود که لبهایش جاودان به هم چسبیده اند، روی گونه های سنگینش لرزشی هم نمی گذشت. با چشمان ناراحت دنبال کلاه گرد سفش گشت، و آنرا بر سر گردش نهاد. تن گرد فربش چنان می نمود که زیر آرنج تیر کارل یوندت میان صندلیها شناور است. ترور یست پیر دست قلاب ماندعاری از اطمینان خود را بلند کرد، کلاه نمدی لبه بلند سیاه را که فرو رفتگیها و شکافهای صورت باطل شده او را زیر سایه گرفته بود تکان شدیدی داد. آهسته به حرکت در آمد، و هر قدم که برمی داشت عصایش را به کف اتاق می کوفت. بیرون بردن او از منزل کاری بالنسبه دشوار بود، چه، گاه به گاه، از رفتن باز می ماند، تا شاید فکر کند، و حاضر نبود از جا بجنبید تا وقتی میکائلیس او را به جلو میراند. رسول مهربان بازوی او را با توجه برادرانه به چنگ گرفته بود، و از پس ایشان، دستها در جیب، اوسپیون تنومند به نحوی گیج خمیازه می کشید. کبی صرمه ای با نوک چرمی تیز که در دست پشت بوته زرد موی اوقرار گرفته بود وجهه ملوان نروژی را بدو می داد که پس از ولگردی تندر آسایی از دنیا دلخور شده باشد. آقای ورلاک میهمانانش را تا انتهای ورودی مشایعت کرد، با سر برهنه، پالتو سنگین تکمه نیفتاده دنبال ایشان آمده بود و چشمانش را به زمین دوخته بود.

در را با شدت افسار زده پس پشت ایشان بست، کلید را گرداند، و چفت را انداخت. از دوستانش راضی نشده بود. در پرتو فلسفه بمب افکنی آقای ولادیمیر این گروه نومیدانه بیهوده می نمود. از آنجا که سهم آقای ورلاک در سیاست انقلابی همین مشاهده کردن بود، نمی توانست بی فاصله، خواه در خانه خودخواه در مجامع بزرگتر، سر رشته عمل را در دست بگیرد. ناگزیر بود احتیاط کند. با خشم حقانی مردی از چهل ساله بزرگتر به جنبش درآمده، با تهدید نسبت بدانچه برای او از همه چیز گرامیتر است — آسایش و امنیت او — از خود به ملامت می پرسید از همچو دسته ای، از کسانی چون کارل یوندت، چون میکائلیس، چون اوسپیون چه انتظار دیگری می شد داشت.

قصد آن داشت که شیرگازرا که در وسط دکان می‌سوخت ببندد که درنگ کرد، و به پرتگاه اندیشه اخلاقی سرنگون شد. با بینش خلق و خوی به هم بسته‌ای حکم خود را صادر کرد. یک دسته آدم تنبل—این کارل یوندت، پروردهٔ پیرزن چشم غبار گرفته، زنی که سالها پیش از دوستی «کش» نرفته بود، و بعدها بارها کوشیده بود او را در کوچه رها کند. چه اقبال بلندی داشت یوندت که هر بار زن پایداری کرده باز آمده بود، یا در غیر این صورت دیگر کسی نمی‌بود او را کنار نرده‌های پارک سبز از اتوبوس پیاده کند، که آن شیخ هر بامداد خوش به خریدن برای تقویت ساخت خود می‌پرداخت. وقتی آن پیر جادوی خرناس کش می‌مرد آن شیخ بزرگی مآب نیز باید ناپدید می‌شد و آن خاتمه کار کارل یوندت می‌شد. و نیز اعتقادات اخلاقی آقای ورلاک به واسطه خوش‌بینی میکائلیس آررده شده بود، که به بانوی دولتمند پیر پیوسته بود که در این اواخر بدان تمایل یافته بود که میکائلیس را به کلبه‌ای که در خارج شهر داشت بفرستد. زندانی سابق می‌توانست در پس‌کوچه‌های سایه گرفته روزهای پایی با بیکارگی دلپذیر و بشر دوستانه ول بگردد. و اما در مورد اوسپیون، آن پست فطرت تا وقتی دختران ابله با دفترچه‌های حساب پس‌انداز در بانک در دنیا بودند به یقین محتاج چیزی نمی‌شد. و آقای ورلاک که از حیث خلق و خوی با معاشران خود یکی بود در ذهن خود بر اساس اختلافات ناچیز تمایزات دقیق برداشت می‌کرد. این برداشتها را با خوشخویی خاصی انجام می‌داد، چرا که غریزه محترم بودن بر حسب قرار داد در درون او به قوت بود و تنها در برابر اکراه او نسبت به همه گونه کار مورد قبول مغلوب می‌شد. — و این ضایعه خلقی بود که وی در آن با درصد عظیمی از اصلاح‌طلبان انقلابی در یک حالت اجتماعی مفروض شریک بود. چرا که واضح است کسی برضد مزایا و امکانات آن حالت عصیان نمی‌کند. بل برضد بهایی که باید بابت همان به پول رایج اخلاقیات فشار به خود و زحمت درو قبول پرداخته شود عصیان می‌کند اکثریت انقلابیان بیشتر دشمن انضباط و خستگی از کارند، طبایعی نیز هستند که بهائی که اخذ می‌شود نسبت به حس عدالت خواهی ایشان به نحو غول‌آسایی عظیم و نفرت‌انگیز و ظالم و موجب

نگرانی و خواری آور و زورکویانه و غیر قابل تحمل می شود. اینها متعصبها هستند. موجب درصد بقیه عاصیان اجتماعی غرور است که مادر همه توهمات بزرگوارانه و رذیلانه است، و یار شاعران و اصلاح طلبان و دغلکاران و پیغامبران و آتش افروزان است.

آقای ورلاک که یک دقیقه تمام در پرتگاه تفکر سردرگم شده بود به عمق این ملاحظات تجربیدی دست نیافت. شاید از او ساخته نبود. در هر صورت وقتش را نداشت. با به خاطر آوردن ناگهانی آقای ولادیمیر به گونه ای دردناک به هم برآمد، که وی نیز یکی دیگر از معاشران او بود، که به حکم بستگیهای رقیق اخلاقی می توانست در باره اش درست حکم کند. او را خطرناک می شناخت. رگه ای از رشک در اندیشه او راه یافت. ولگردی برای این افراد بسیار هم خوب بود، چرا که آقای ولادیمیر را نمی شناختند و زنانی داشتند که بدان زنان متکی بودند؛ در حالی که او زنی داشت که باید نانش می داد....

در این لحظه، با تداعی معانی ساده، آقای ورلاک با لزوم آنکه آنشب باید زمانی به بستر می رفت رویاروی آمد. پس چرا هم اکنون نرود—فوراً؟ آهی کشید. این لزوم آنقدر که برای مردی به سن و خوی او باید لذت بخش می بود عادتاً لذت بخش نبود. از غول بیخوابی در هراس می بود، و احساس می کرد که آن غول نشان تملک بر او نهاده است. بازویش را بالا برد و شعله چراغ گاز را بالای سرش خاموش کرد.

باریکه روشنایی از میان در اتاق نشیمن به آن قسمت دکان که پشت بساط بود افتاده بود. این باریکه روشنایی به آقای ورلاک توان بخشید که به یک نگاه شماره مسکه های نقره را در داخل معلوم بکند. چندتایی بیش نبود و آقای ورلاک نخستین بار از وقتی که دکان باز کرده بود برآورد بازرگانی از ارزش آن به عمل آورد. این برآورد خوش آیند نبود. به هیچ دلیل بازرگانی به دنیای کسب قدم نهاده بود. راهنمای او در انتخاب این رشته به خصوص دادوستد تمایل غریزی او بود به معاملات مشکوک، که پول در آن به سهولت به دست می آید و انگهی، این کار آمد او را از محیط خود او محیطی که پلیس مراقب آنست—بیرون

نمی کشید. بر عکس، آن محیط جای پای عام مورد قبولی بدومی داد، و از آنجا که آقای ورلاک روابط غیر عادی داشت که او را با پلیس آشنا و با اینحال نسبت بدان بی توجه می کرد، در چنان وضعی امتیاز مشخصی موجود بود. ولیکن به عنوان وسیله معیشت در حد خود غیر کافی بود.

قوطی پول نقد را از کشور آورد، و چون برگشت تا از دکان برود، متوجه شد که استیوی هنوز در طبقه پائین است.

آقای ورلاک از خود پرسید: «آخر آنجا چه کار دارد می کند؟ معنی این کارهای عجیب و غریب چیست؟» با تردید به برادرزنش نگاه کرد، اما برای گرفتن اطلاع چیزی از او نپرسید. گفت و شنید آقای ورلاک با استیوی محدود بود به لندن‌دی هر روز بامداد، پس از صبحانه: «پوتینه‌های من»، حتی همان هم بیشتر اخبار مطلق بود از حاجت تا دستور یا تقاضای مستقیم. آقای ورلاک با مقداری حیرت متوجه شد که واقعا نمی داند به استیوی چه بگوید. میان اتاق نشیمن بیحرکت ایستاده بود، و خاموش به داخل آشپزخانه نگاه می کرد و نیز نمی دانست که اگر هم چیزی می گفت چه روی می داد و این به نظر آقای ورلاک خیلی عجیب آمد چرا که ناگهان توجه یافته بود، باید نان این پسر را هم می داد. تا آن هنگام یک لحظه هم درباره این جنبه وجود استیوی نیندیشیده بود. بی گفتگو هیچ نمی دانست چگونه با بچه صحبت کند. کودک را

می پائید که در آشپزخانه با دست و صورت حرکاتی می کند و زیر لب چیزهایی می گوید. استیوی به گونه جانوری در قفس دور میز می گشت. جمله «بهتر نیست دیگر بروی بخوابی؟» که به آزمایش گفته شد هیچگونه اثری نبخشید و آقای ورلاک که تماشای خشک رفتار برادرزنش را رها کرده بود، قوطی دخل در دست، از این سر اتاق نشیمن بدان سر رفت. چون سبب بیحالی کلی که وقت بالا رفتن از پلکان احساس می کرد روانی محض بود، از خصیصه غیر قابل وصف آن به وحشت افتاد. امیدوار بود که از چیزی حالش به هم نخورده باشد. روی پاگرد تاریک درنگ کرد تا احساس خود را بررسی کند. ولیکن صدای خفیف و مداوم خرخر که در تاریکی نفوذ می کرد وضوح احساس را بر هم می زد. صدا از

اتاق مادرزنش می آمد. اندیشید که، این هم یکی دیگر که باید خرجش را بدهد، و با این اندیشه وارد اتاق خواب شد.

خانم ورلاک در حالی که چراغ (در طبقه بالا گاز نکشیده بودند) روی میز کنار تخت بالای بالا کشیده شده بود به خواب رفته بود. نوری که از زیر حباب افشاندن می شد به نحوی خیره کنند روی بالش سفید می افتاد که زیر بار سرخانم ورلاک که با چشمان بسته و گیسوان تیره که برای شب چندلا بافته شده بود روی آن آرمیده بود فرو نشسته بود. به شنیدن نامش که نزدیک گوشش جاری شده بود، بیدار شد، و شوهرش را دید که بالای سرش ایستاده است.

«وینی! وینی!»

در آغاز جنب نخورد، خیلی آرام لمیده قوطی دخل را در دست آقای ورلاک نگریست. اما چون در یافت که برادرش «داشت در تمام طبقه پائین جست و خیز می کرد» به یک جنبش ناگهانی به لب تخت تاب خورد. پاهای برهنه اش چنانکه گویی ته کیسه قلمکار آستین دار بدون زیوری را که در گردن و مچها تکه شده باشد سوراخ کرده بیرون زده باشد روی فرش دنبال کفشهای سرپایی می گشت و او خود بالا به چهره شوهرش نگاه می کرد. آقای ورلاک با خجالت توضیح داد که «نمی دانم چه جور از پشش برآیم. نمی شود با چراغها پائین تنهایش گذاشت».

وینی هیچ نگفت، چابک اتاق را طی کرد، و پشت هیات سفید او در بسته شد.

آقای ورلاک قوطی دخل را روی میز پای تختی نهاد و با پرتاب کردن پالتوش روی صندلی دوری به کار لباس کردن پرداخت. نیم تنه و حلیقه اش به دنبال پالتو رفت. با پای جوراب پوشیده در اتاق راه می رفت و هیکل گنده اش، در حالی که دستهایش به حال عصبی به گلویش ورمی رفتند، از برابر پاره بلند آینه که بر در جای لباسی زنش کار گذارده شده بود می رفت و باز می گشت. آنگاه پس از گذراندن بند شوار از روی شانه هایش، کرکره را به شدت بالا کشید و پیشانیش را به جام در یچه سرد تکیه داد، پرده شکننده شیشه میان او و عظمت

مجموعه سرد و سیاه و خیس و گل آلود و دافع آجرها و تخته سنگها و پاره سنگها کشیده شده بود، چیزهایی که به خودی خود نسبت به انسان عاری از دوستی و مهرند.

آقای ورلاک حال عاری از دوستی نهفته همه نقاط بیرون از خانه را با فشاری مشرف به سراسیمگی محسوس جسمانی احساس می کرد. هیچ اشتغالی بیشتر و کاملتر از شغل مامور مری پلیس انسان را و نمی دهد. به گونه آنست که اسبی زیر سوارش در وسط صحرای نامسکون و تشنه بیفتد و بمیرد. این مقایسه از این جهت از ذهن آقای ورلاک گذشت که در دوران خود بر بسیاری اسبهای ارتش با پاهای آویخته بر دو سوی زین نشسته بود، و اینک احساس آغاز سقوط بدو دست داده بود. فکر سقوط به همان سیاهی جام در یچه بود که پیشانی خود را بدان تکیه داده بود. و ناگهان چهره آقای ولادیمیر پاک تراشیده و طنزآمیز در هاله درخشش پوست گلگونش به گونه نوعی مهر صورتی رنگ که بر تار یکی کشنده نقش شده باشد پدیدار شد.

این مرآی درخشان و از شکل افتاده چنان جسماً و حشمتاً بود که آقای ورلاک خود را از دریچه کند و با این کار کرکره را با سروصدای زیاد به پائین انداخت. درحالی که از وحشت مراثی بیشتری از آن گونه از هم گسیخته و زبان بریده شده بود، زنش را دید که از نوبه اتاق آمد و آرام و طبق معمول به بستر رفت و این باعث شد که احساس کند به نحوی فاقد امید در دنیا تنهاست.

خانم ورلاک از اینکه دید شوهرش هنوز بر پا مانده است حیرت خود را بر زبان آورد.

آقای ورلاک زیر لب گفت: «حالم خیلی خوش نیست» و دستانش را روی جبین نمناکش کشید.

«سرگیجه؟»

«بله. هیچ خوب نیستم.»

خانم ورلاک، با همه خونسودی همسر تجربه اندوخته، عقیده آمیخته به اطمینانی درباره علت آن اظهار داشت، و داروهای معمول را پیشنهاد کرد، اما

شوهرش در میان اتاق میخکوب ایستاده، سر پائین افکنده‌اش را اندوهگین تکان داد.

وینی توجه داد که: «آنطور آنجا ایستاده‌ای سرما می‌خوردی». آقای ورلاک کوششی کرد، لباسش را کند، و به بستر رفت. پائین، در کوچه باریک آرام، قدمهای هم اندازه به منزل نزدیک شد و سپس، بی شتاب و استوار دور و خاموش شد، چنانکه گویی گذرنده شروع کرده بود به قدم برداشتن تا انتهای ابدیت. از یک تیر چراغ گاز تا تیر بعدی در شبی بی انتها، و تک تک چرت گرفته ساعت قدیمی در پاگرد به طور واضح در اتاق خواب شنیده می‌شد. خانم ورلاک بر پشت خوابیده، چشم به سقف دوخته، نکته‌ای گفت: «دخل امروز خیلی کم بود.»

آقای ورلاک، با همان وضع، گلویش را چنان صاف کرد که گوئی می‌خواهد مطلب مهمی بگوید، ولیکن فقط پرسید: «گاز را پائین خاموش کردی؟»

خانم ورلاک با احساس وظیفه شناسی گفت: «بله، خاموش کردم» و بعد پس از درنگی که به اندازه سه تیک تاک ساعت به طول انجامید زیر لب گفت: «این بچه بیچاره امشب خیلی حال هیچانی دارد.»

آقای ورلاک هیچ اهمیتی به هیچان استیوی نمی‌داد، اما سخت احساس بیداری می‌کرد، از روبه‌رو شدن با تاریکی و سکوتی که از پس خاموش کردن چراغ می‌آمد هراس داشت. این هراس او را بر آن داشت که متذکر این نکته شود که استیوی محلی برای پیشنهاد او که به بستر برود قائل نشده بود. خانم ورلاک، که به تله افتاده بود با تفصیل شروع به اثبات این نکته برای شوهرش کرد که این به هیچ وجه «بی ادبی» نبود، بل فقط «هیجان» بود. در همه لندن هیچ جوانی به سن و سال استیوی نبود که آنقدر گوش به فرمان و رام باشد و باز به تایید گفت که هیچ جوانی نبود که اگر مردم سری بیچاره‌اش را درهم نمی‌ریختند به اندازه استیوی آماده خدمت و حتی مفید باشد. خانم ورلاک به طرف شوهر لمیده‌اش گشت و با تکیه دادن به آرنج بلند شد و در اضطراب خود

که شوهرش باید باور کند که استیوی یک عضو مفید خانواده است، بر سر او خیمه زد. آن حرارت مهربانی حافظ که در کودکی او به واسطهٔ بینوایی کودک دیگری بیمار گونهٔ تعالی یافته بود، به گونه‌های زردی گرفته او گردهٔ سرخی خفیفی بخشید و چشمان درشت او را زیر پلکهای تیره به برق انداخت. در آن هنگام خانم ورلاک جوانتر می نمود، به همان جوانی که زمانی وینی دیده می شد و بسیار با حرارت تر از آنچه آن وینی روزگار شبانه روزی بلغرا و به خود اجازه می داد به چشم آقایان مستاجر شبانه روزی بیساید. اضطرابهای آقای ورلاک مانع او شده بود که مفهومی به آنچه زنش می گفت بدهد. چنان بود که صدای زنش در آن سوی دیوار خیلی کلفتی حرف می زد. آنچه آقای ورلاک را به خود آورد وجههٔ زنش بود.

آقای ورلاک این زن را گرمی می داشت، و احساس این گرمی داشت، که با بروز چیزی شبیه عاطفه به جنبش درآمده بود، تنها درد دیگری به ناراحتی ذهنی او افزود. وقتی صدای زنش بند آمد، آقای ورلاک ناآسوده جنبید، و گفت: «حالا چند روز است که حالم خوب نیست.»

امکان داشت که منظور آقای ورلاک از این کلام آن بود که از آن به عنوان درآمدی برای رازگویی کامل استفاده کند، اما خانم ورلاک بار دیگر سرش را به بالش نهاد و بانگاه خیره به بالا، باز گفت:

«این بچه بیش از آنچه باید حرفهایی را که اینجا زده می شود می شنود. اگر می دانستم که امشب می آیند ترتیبش را می دادم که همان وقت که من رفتم بخوابم او هم برود. با شنیدن بدون قصد چیزی درباره خوردن گوشت و نوشیدن خون مردم حواسش پرت شده بود. این جور حرف زدن چه لطفی دارد؟».

در آهنگ کلام او آوای ملامت خشمگین به گوش می رسید. آقای ورلاک اکنون به طور کامل توجه یافته بود و جواب می گفت.

با صدای وحشی غرید که «از کارل یوندت بپرس.»

خانم ورلاک با تصمیم کامل کارل یوندت را «پیر مرد نفرت انگیز» خواند، محبت خود را نسبت به میکائلیس صراحتاً بیان کرد. درباره اوسپیون تنومند

که در حضورش همواره پس ظاهر خودداری سفت و سخت احساس ناراحتی می کرد، هیچ نگفت. و دنبال کلام خود درباره آن برادر که آنهمه سال موضوع توجه و انواع ترسها بود:

«شایستگی ندارد حرفهایی را که اینجا زده میشود بشنود. باورش می شود که همه اش راست است. بهتر از این نمی فهمد. با شنیدن اینها دچار هیجانانش می شود.»

آقای ورلاک اظهار نظری نکرد.

«وقتی پائین رفتیم همچو به من خیره شده بود انگار مرا نمی شناخت. قلبش مثل چکش می کوبید. نمی تواند جلو هیجاناش را بگیرد. مادرم را بیدار کردم، خواهش کردم پیشش بنشیند تا خوابش ببرد. تقصیر او نیست وقتی سر به سرش نگذارند هیچ مزاحمتی ندارد.»

آقای ورلاک اظهار نظری نکرد.

خانم ورلاک بار دیگر به تندی آغاز کرد: «کاش اصلاً مدرسه نرفته بود. همیشه روزنامه ها را از پشت و یترین برمی دارد بخواند. توی خبرها که فرو می رود رنگش سرخ می شود. در ماه دوازده شماره اش را هم نمی فروشیم. فقط توی و یترین جلوی جا می گیرند. آنوقت آقای اوسیپون هم هر هفته یک دسته از این جزوه های F.P می آورد که دانه ای نیم پی بفروشیم. حاضر نیستم نیم پی بالای تمامش بدهم. مطالبش احمقانه است—همین و بس. هیچ فروش ندارد. آن روز استیوی یکیش را گیر آورده بود. داستانی در آن بود راجع به یک افسر سرباز آلمانی که گوش یک سرباز تازه گرفته را، کنده بود. هیچ کاریش هم نکرده بودند. مرد که وحشی! آن روز بعد از ظهر هیچ کاری با استیوی از دستم برنیامد. تازه آن داستان کافی بود که خون هر کس آنرا می خواند به جوش بیاورد اما فایده چاپ کردن این جور چیزها چیست؟ ما که شکر خدا برده آلمانها نیستیم. این که ربطی به ما ندارد—دارد؟»

آقای ورلاک پاسخی نداد.

خانم ورلاک، اکنون اندکی خواب آلود شده بود، باز گفت: «مجبور

شدم کارد گوشت خرد کنی را از دستش بگیرم. داد می کشید و پا می کوبید و حق می داد. تحمل تصور ظلم را ندارد. اگر همان موقع چشمش به آن افسر می افتاد کارد را مثل خوک توی شکمش می کرد. کار درستی هم بود! بعضی مردم چندان لیاقت ترحم ندارند». صدای خانم ورلاک بند آمد، و در مدت سکوت دراز حالت چشمان بی حرکتش بیش از پیش نظاره گر و نقاب زده شد. با صدای خفیف و از دور آمده ای پرسید: «راحتی، عزیزم؟ دیگر چراغ را خاموش کنم؟».

«اعتقاد وحشتبار به این که برای او خواب در پیش نبود آقای ورلاک را در هراس از تاریکی لال و آهومیدانه بی جنبش کرده بود. کوشش زیادی کرد. عاقبت بالحن تو خالی گفت: «بله. خاموشش کن.»

فصل چهارم

بیشتر از می یا همان حدود میزهای کوچک با رو میزی قرمز که نقش سفیدی هم بر آنها بود به زاویه قائمه ردیف به طرف نیم دیواره چوبین تالار زیرزمینی چیده شده بود. چهل چراغهای برنزی با حبابهای کمره‌ای متعدد از سقف کوتاه که اندکی طاقدار بود آویخته بود، و نقاشیهای روی گچ گرداگرد دیوارهای بدون پنجره، یخ و بیروح پخش شده بود، و صحنه‌های شکار و عشرتهای بیرون شهر را در لباسهای قرون وسطائی نمایش می‌داد — سلحشوران با نیم تنه‌های چرمین سبز کاردهای شکاری را در هوا گرفته بودند و جارهای بزرگ آبخو کف کرده را بالا برده‌اند.

اوسیون ننومند، روی میز خم شده، آرنجهایش به دو طرف میز گسترده و پاهایش به طور کامل زیر صندلی که بر آن نشسته بود، گفت: «اگر غلط نکنم شما آدمی هستید که از توی این قضیه سردر می‌آورید.» چشمانش با اشتیاق وحشیانه خیره می‌نگریست.

یک پیانوی نیمه بزرگ در نزدیکی در، که در دو کنار آن دو گلدان نخل قرار داده شده بود، ناگهان به تنهائی آهنگ والی را با استادی تانگ نوازی استادانه اجرا کرد. بانگی که بلند کرده بود گوشها را کمر می‌کرد. آنگاه که با همان حال ناگهانی آغاز کرده بود، بنامد، مرد آینه زده تیره رنگ کوچولوش که پس لیوان شیشه‌ای سنگین پر از آبخو رو به روی اوسیون نشسته بود با آرامش چیزی صادر کرد که صدای قضیه عموم را داشت.

«از لحاظ اصولی آنچه یکی از ما ممکن است در مورد يك واقعیت مفروض بداند یا نداند نمی‌تواند موضوع تحقیق به وسیله دیگران شود.»

رفیق اوسپون با لحنی آرام و صدای خفیف به موافقت گفت: «قطعاً همین طور است. از لحاظ اصولی.»

چهره زشت و سرخش را به میان دستها گرفته همچنان خیره شده بود، در حالی که مرد کوچولوی تیره رنگ آینه زده جرعه ای آبجو نوشید و لیوان شیشه ای را روی میز واداشت. گوشهای پهن بزرگش از دو طرف جمجمه دور ایستاده بود، و جمجمه اش به نظر اوسپون چنان شکننده بود که میان شست و انگشت اشاره خرد کند؛ گنبد پیشانی گوئی روی قاب آینه تکیه داشت با گونه های فاقد برجستگی، بارنگ چرب نمای نامالم، صرفاً با فقر سیل کم پشت تیره رنگ تار شده بود. زبونی ندبه آور تمامی تن به واسطه حالت حاکی از اعتماد به نفس بسیار این فرد مضحك شده بود. کلامش مقطع بود، و منش به خصوص اثر بخشی داشت که خاموش می ماند.

اوسپون باردیگر از میان دستهایش به لندلند گفت:

«امروز زیاد بیرون بوده اید؟»

دیگری در پاسخ گفت: «نه. همه صبح در رختخواب بودم. چطور

مگر؟»

اوسپون گفت: «اوه، هیچ.» سرسخت خیره سر می نگرست، و در درون از شوق کشف چیزی می لرزید، اما پیدا بود که در حالت کوبنده عدم اعتنائی مرد کوچک می هراسید. هر وقت با این رفیق حرف می زد — و این به ندرت روی می داد — اوسپون عظیم از احساس ناچیز بودن روحی و حتی جسمانی رنج می برد. با وجود این، دل به دریا زد و باز پرسید: «پساده تا اینجا آمدید؟» مرد کوچک با سهولت کافی گفت «نه. با واگن اسبی.» خیلی دور از آنجا در ایستگن گتونه زندگی می کرد. در خانه ای کوچک، در کوچه ای خراب، پر از کاه و کاغذ پاره که در ساعت های بعد از تعطیل مدرسه، لشکری از کودکان جورواجور با سر و صدای فاقد نشاط و چموش می دویدند و از سر و کول یکدیگر

بالا می رفتند— تنها اتاقش را که در پشت واقع بود، به خاطر اشکاف بسیار بزرگی که در آن بود جالب می نمود، یا اثاثه از دو پیردختر که نسال اجاره کرده بود. آن دو خیاط‌های فقیری بودند با مشتریانی بیشتر از میان دختران خدمتکار. مرد کوچک داده بود قفل بزرگی روی اشکاف گذاشته بودند. سوای این عمل، مستاجر نمونه بود، هیچ زحمتی نداشت، و عملاً هیچ رسیدگی نمی خواست. از خصائص عجیب او یکی آن بود که اصرار داشت وقت جاروب کردن اتاقش حضور داشته باشد، دیگر آنکه هر وقت از خانه بیرون می رفت در اتاقش را قفل می کرد و کلید را با خود می برد.

اوسپیون در ذهن خود این آینه گرد با قاب سیاه را می دید که بر فراز واگن اسبی در کوچه‌ها پیش می رفت، و برق با اعتماد به نفس آن اینجا و آنجا روی دیوارهای خانه‌ها می افتاد یا بر سر شهرابی خبر مردمی که در پیاده‌روها در حرکت بودند می تافت. به تصور دیوارها که سر فرود می آوردند و مردم که از ترس مرگ فرار می کردند— هر دو از دیدن آن آینه. شبح لبخند بیمار گونه‌ای ترکیب لبهای کلفت اوسپیون را دگرگون ساخت. اگر دیوارها، مردم خبر می شنیدند! چه وحشت عمومی بی!

به پرسش زیر لب گفت «مدتی است اینجا هستید؟»

آن دیگری، بی اعتنا، جواب داد: «يك ساعتی هست.» و جرعه‌ای دیگر آبجو تیره سر کشید. همه حرکاتش، طریقی که لیوان را در چنگ می گرفت، طریقی که لیوان سنگین را روی میز می گذاشت و دست به سینه می نشست— نوعی استواری و دقت با اطمینان داشت که موجب می شد اوسپیون عضلانی و درشت، با چشمان خیره و لبهای بیرون زده به جلو خم شده تصویر بی تصمیمی آمیخته به اشتیاق به نظر آید.

گفت: «يك ساعت. در این صورت ممکن است هنوز خبری را که من

همین حالا شنیدم— در خیابان— نشنیده باشید. شنیده اید؟»

مرد کوچولو مرش را به نشان نفی به حداقل امکان جنباند. اما چون اندک نشانی از کنجکاوی بروز نداده بود اوسپیون جرأت به خود داد که بگوید آن خبر

را درست بیرون آن محل شنیده بود. يك بچه روزنامه فروش خبر را زیر بینی او فریاد کشیده بود، و چون او آمادگی برای همچو خبری نداشته خیلی جا خورده و به هم ریخته بوده با دهان خشک به آنجا بیاید. يك نواخت زیر لب حرف می زد و آرنج هایش را روی میز کاشته بود «اصلاً فکرش را نمی کردم شما را اینجا پیدا کنم.»

آن دیگری گفت: «من گاهی اینجا می آیم» و آن سردی رفتار تحريك آمیزش را حفظ کرده بود.

اوسپون درشت باز گفت «این جالب است که از میان همه مردم شما هیچ چیز دوباره آن نشینده اید.» پلك هایش به حال عصبی بر روی چشمان درخشان می جست به لحن آزمایش گفت: «شما از میان همه مردم.» این خودداری آشکار حاکی از خجالت غیرقابل توضیح و باور نکردنی مرد گنده در برابر مرد کوچولوی آرام بود. و مرد کوچک آرام بار دیگر لیوان شیشه ای را برداشت، نوشید و آنرا به جای خود گذاشت، همه با حرکات تند و مطمئن. و همین و بس.

اوسپون پس از آنکه منتظر چیزی ماند، کلمه ای یا علامتی، که نیامد، کوششی کرد تا نوعی بی اعتنایی به خود بگیرد.

صدای خود را از آنچه بود بیحالت تر کرد: «شما جنستان را به هر کس بیايد و بخواهد می دهید؟»

مرد کوچولوی طور مصمم گفت: «حکم مطلق من این است که تا وقتی يك خرده هم داشته باشم دست رد به سینه کسی نگذارم.»

اوسپون به لحن تفسیر گفت: «و این يك اصل است؟»

«و این يك اصل است.»

«فکرمی کنید کار سالمی است؟»

آينک درشت گرد که به چهره زردی گرفته حالت اطمینان به نفس خیره می بخشید مثل دو چشم بیخواب، مژه بر هم نزن که آتش سرد بيفشانند برابر اوسپون قرار گرفت.

«کاملاً. همیشه. در هر اوضاع و احوالی. چه چیزی جلو مرا می گیرد؟ چرا ندهم؟ چرا بیش از یکبار فکرش را بکنم؟»
 اوسپون نفس می زد، و گویی پنهانی نفس می زد.
 «یعنی می خواهید بگویید اگر کار آگاهی بیاید جنس را بخواهد می دهید به او؟»

آن دیگری لبخند خفیفی زد.

گفت: «بگذار بیایند امتحان کنند. آنوقت معلوم می شود. مرا می شناسند، اما من هم همه شان را می شناسم. به من نزدیک نمی شوند— همچو کاری نمی کنند.»
 لبهای نازک شربی رنگش محکم به هم خورد. اوسپون به مجادله پرداخت.

«امامی توانند کسی را بفرستند—یکی را به شما جا بزنند. توجه نمی کنید؟ جنس را آنجوری از شما بگیرند و بعد با مدرک در دست شما را بگیرند.»
 «مدرک چه چیزی؟ معامله مواد منفجره بدون جواز، شاید.» این به معنی نکته تحقیرآمیز عنایت شده بود، هر چند چهرهٔ باریک بیمارگونه بی تغییر مانده بود، و طرز بیان فارغ از توجه بود. «فکر نمی کنم یکی هم میانشان باشد که شائق به این توقیف باشد. فکر نمی کنم یکیشان را بتوانند راضی کنند تقاضای حکم توقیف کند. منظورم یکی از بهتریشان است. نه یکی همین طوری.»
 اوسپون پرسید: «چرا؟»

«چون خیلی خوب می دانند که من توجه دارم هیچوقت از آخرین مشتی که از جنسم دارم جدا نشوم. همیشه پهلوی خونم دارم.» به سینه نیم تنه اش نرم دست زد.

و بعد باز گفت: «توی فلاسک کلفت شیشه ای.»

اوسپون با صدایی که اندک نشان شگفتی در آن بود گفت: «اینطور شنیده ام. اما نمی دانستم آیا.....»

مرد کوچولو تند به میان کلام اوسپون دوید که «آنها می دانند، و به

پشت راست صندلی تکیه داد که از سرشکننده او بلندتر بود. «هیچ وقت توقیف نمی‌کنند. این بازی به درد هیچ کدامشان نمی‌خورد. برای درافتادن با آدمی مثل من به قهرمانی محض، بی‌پوشش و بی‌شهرت طلبی احتیاج دارند.»

باز لبهایش با صدای اطمینان به خود بسته شد. اوسپیون حرکت حاکی از ناشکیبایی را در خود عقب زد.

به لحن تندجنگی گفت: «بابی بندوبار—یا صرفاً جهل. همین قدر کافی است یکی را برای این کار پیدا کنند که خبر نداشته باشد شما آنقدر جنس همراه دارید که خودتان را با هر چه در پنجاه متری قرار دارد تکه تکه کنید.»

آن دیگری باز گفت: «من هرگز تأیید نکرده‌ام که نمی‌توان کلک مرا کند. اما آن اسمش توقیف نیست. وانگهی انجور هم که به نظر می‌رسد آسان نیست.» اوسپیون به تکذیب کلام او گفت: «به! زیادی هم اطمینان نداشته باشید.»

چه چیزی مانع آن می‌شود که پنج — شش نفرشان از پشت در خیابان بریزند به سر شما؟ بازوهایتان را که به پهلوهایتان قفل کنند کاری نمی‌توانید بکنید — می‌توانید؟»

مرد کوچولویی آنکه اثری گرفته باشد گفت: «چرا، می‌توانم. هوا که تاریک بشود به ندرت در خیابان هستم. وقتی راه می‌روم دست راستم دور گلوله لاستیکی که توی جیب شلوارم است بسته است. فشار دادن این گلوله یک چاشنی را که در جیب دارم به کار می‌اندازد.

این همان اصل پرده فوری پنوماتیک عدسی دوربین است. لوله می‌رسد به....» با حرکت تند پرده برداری به اوسپیون فرصت نگاهی به لوله لاستیکی، شبیه کرم لاغر قهوه‌ای داد که از جای آستین جلیقه بیرون می‌آمد و به جیب درونی نیم تنه می‌رفت.

لباسش، مخلوط قهوه‌ای بدون تمییز، نخ نما بود و پراز لکه، و در تاخورد گیهاغبار گرفته، با جا تکه ای‌های پوسیده. با راه دادن بزرگوارانه بی‌اعتنا، توضیح داد که «چاشنی یک جزو مکانیکی است، یک جزو شیمیایی.»

اوسپیون یا اندك ارتعاشی، زیر لب پرسید: «فوری هم هست، البته؟»
دیگری با اکراهی که به ظاهر دهان او را با درد تاب می داد، گفت:
«اصلاً و ابتداءً بیست ثانیه تمام باید میان فشار دادن گلوله تا وقوع انفجار
بگذرد.»

اوسپیون به صدای سوت گفت «بیوه!» و کاملاً به وحشت افتاده بود.
«بیست ثانیه! واویلا! یعنی می گوئید می توانید تحملش کنید؟ من که
دیوانه می شدم...»

«اگر هم دیوانه بشوید مسأله ای نیست. البته این نقطه ضعف این
دستگاه است، که فقط برای استفاده خود من است. بدترین قسمتش آنست که
طرز انفجار همیشه نقطه ضعف ماست. سعی دارم يك چاشنی اختراع کنم که
خودش را با همه شرایط عمل جور کند، و حتی با تغییرات غیره منتظره شرایط. يك
مکانیزم تغییر پذیر و در عین حال کامل. يك چاشنی واقعاً صاحب هوش و فهم.»
اوسپیون بار دیگر زیر لب گفت: «بیست ثانیه. اوف ف! و آن
وقت.....»

با اندك چرخش سر، مثل آن که برق آينك اندازه سالن آبخو خوری را در
زیرزمین رستوران معروف سیله نوسه سنجیده باشد.

حکم حاصل آن بررسی این بود که: «هیچ کس در این اتاق امید فرار
نمی تواند داشته باشد، حتی این زوج هم که حالا دارند از پله بالا می روند.»
پیانو در پای پلکان با هنرنمایی گستاخانه آهنگ يك «مازورکا» را
نواخت، چنانکه گویی روح ولگرد و بی ادبی خودنمایی می کرد. کلیدهای پیانو
به گونه ای اسرارآمیز فرو می رفت و بر می خاست. سپس همه چیز آرام شد.
لحظه ای اوسپیون پنداشت آن محل که بیش از اندازه روشن بود به حفره سیاه
وحشتناکی تغییر یافته است که دوده های بویناک هراسناک که با زباله پلیدی
آجرهای له شده و اجساد مثله شده به خفقان در آمده، به شکل آروغ بیرون

می‌دهد. آن چنان دیدار مشخصی از ویرانی و مرگ داشت که بار دیگر به خود لرزید. آن دیگری با ظاهر حاکی از خودبینی آرام توجه داد که:

«در لحظه آخر آنچه بی‌خبری را برای شخص تدارک می‌بیند فقط نهاد است. در دنیا فقط چند نفری هستند که نهادشان به اندازه نهاد من به حد ثبات رسیده است.»

اوسپیون به لحن غرغر گفت: «مبهوتم که چه جور به این حال رسیده‌اید» دیگری بی‌آنکه صدایش را بلند کند، گفت «قدرت شخصیت»، و این کلام محکم که از دهان آن جاندار که به طور آشکار بینوا بود درآمده بود باعث شد که اوسپیون تنومند لب پائینش را به دندان بگذرد وی باز گفت:

«قدرت شخصیت» و این کلام همراه آرامش ظاهر بود.

«من وسیله‌اش را دارم که خودم را مرگ آور کنم. اما، توجه دارید، این به خودی خود به منظور حفاظت مطلق چیزی نیست. چیزی که موثر است اعتقاد آن مردم است به اراده من در به کار بردن آن وسیله. این برداشت آنهاست. این مطلق است. بنابراین من مرگ آورم.»

اوسپیون به بدشگونی گفت: «میان ایشان هم افراد با نهاد هستند.»

«ممکن است. اما پیداست که این مربوط می‌شود به میزانی، چرا که، مثلاً من از آنها متأثر نمی‌شوم. بنابراین آنها از میزان پائین‌ترند. نمی‌توانند جز این بباشند. نهاد آنها بر اساس اعتقادات اخلاقی قرارداد می‌بنا شده. به نظم اجتماع متکی است. نهاد من از هر چیزی که ساختگی باشد بری است. دست و پای آنها را همه جور قرارداد اجتماعی بسته است. آنها به زندگی وابسته‌اند که، در این مورد، یک واقعیت تاریخی است در حصار همه گونه مضیق و ملاحظه، یک واقعیت به هم برآمده که در همه نقاط دستخوش حمله است؛ در حالی که من به مرگ وابسته‌ام، که نه مضیق می‌شناسد نه می‌تواند مورد حمله قرار بگیرد. برتری من محرز است.»

اوسپیون که درخشش سرد آینه‌ک گرد را می‌پایید، گفت: «این بیان

متعالی وضعی است که هست. همین چند وقت پیش بود که کارل یوندت همین حرفها را می زد.»

آن دیگری، تحقیرآمیز، به کلام جویده گفت: «کارل یوندت، نماینده کمیته بین الملل سرخ، همه عمرش سایه خودنمایی بوده است. شما سه تا نماینده هستید، نه؟ آن دونای دیگر را معلوم نمی کنم، چون شما یکی از آن دوتا هستید. اما آنچه شما می گوئید هیچ معنی ندارد. شما نمایندگان با ارزش تبلیغات انقلابی هستید، ولیکن اشکال فقط آن نیست که نمی توانید به اندازه يك بقال یا روزنامه نویس محترم، مستقل فکر کنید، اشکال در آنست که به کل فاقد نهادید.»

اوسپون نتوانست جلو از جا جستن خشم را بگیرد. با صدای خفه بانگ زد: «اما شما از ما چه می خواهید؟ خود شما دنبال چه هستید؟»

«يك چاشنی کامل» پاسخ بی برو برگرد بود. «چرا قیافه گرفته اید؟ می بینید، شما حتی طاقت تذکر يك چیز قاطع را هم ندارید.» اوسپون آزرده خاطر به لحن خشنی، غرغرکنان گفت: «من قیافه نگرفته ام.»

آن دیگری با اطمینان خاطر آسوده دنبال کلام را گرفت، که «شما انقلابیان برده قراردادهاى اجتماعى هستید که از شما می ترسد؛ به همان اندازه پلیسی که به دفاع آن قرارداد قیام می کند، برده آئید. به طور آشکار برده آئید، چرا که می خواهید آن را انقلابی کنید. اما البته همان بر فکر شما چیره است، و بر اعمال شما نیز، و در نتیجه نه فکر شما هیچوقت، می تواند قاطع باشد نه اعمال شما.» درنگ کرد، آسوده، با آن حال سکوت بی پایان بی فاصله، بعد تقریباً بی درنگ سخن خود را دنبال کرد: «شما از نیرویی که بر ضد شما تجهیز شده هیچ بهتر نیستید — مثلاً بهتر از پلیس نیستید. چند روز پیش ناگهان با سر بازرس هیت در گنج توتنهام کورت رود. روبرو شدم. خیلی ثابت به من نگاه

می کرد. اما من به او نگاه نکردم. چرا بیش از يك نگاه گذرا به او بیندازم؟ او در فکر خیلی چیزها بود — در فکر مافوق هایش، شهرتش، دادگاه های دادگستری، مواجهیش، روزنامه ها — در فکر ده ها چیز بود. اما من فقط در فکر چاشنی کاملم بودم. برای من او هیچ کس نبود. برای من موجود بی ارزشی بود مثل — چیزی به آن بی ارزشی به خاطر من نمی آید که با او مقایسه کنم — شاید کارل یوندت. کبوتر با کبوتر — تروریست و پلیس هر دو از زیر يك سبد در می آیند. انقلاب، قانونی بودن — بازیهای ضد هم در يك بازی؛ اشکال بیکارگی که در اساس یکی هستند. او بازی کوچک خود را می کند — شما تبلیغات چی ها هم همین کار را می کنید. اما من بازی نمی کنم؛ من روزی چهارده ساعت کار می کنم، گاهی هم گرسنه می مانم. تجربیاتم گاه به گاه خرج بر می دارد. و آن وقت مجبور می شوم یکی دو روز بی غذا سر کنم. دارید به آجور من نگاه می کنید. بله تا حالا دو گیلان آشامیده ام، و همین حالا هم یکی دیگر می آشامم. این يك تعطیل كوچك است و من به تنهایی آنرا جشن می گیرم. چرا نگیرم؟ من جربزه اش را دارم که تنهای تنها، به کلی تنها کار کنم. ماله است که تنها کار کرده ام.»

چهره اوسپیون به رنگ سرخ تیره در آمده بود.

با صدای بسیار خفه، به طعنه گفت: «روی چاشنی کامل — ها؟»

آن دیگر با پاسخ تند گفت: «بله. تعریف درستی است. شما نمیتوانید چیزی پیدا کنید که به اندازه نصف این چاشنی دقیق باشد و با آن ماهیت فعالیت خودتان را با همه کمیسیون ها و هیأت های نمایندگی تعریف کنید. این منم که پروپاگانديست واقعی هستم.»

اوسپیون یا لحن کسی که از مطالب شخصی در می گذرد، گفت: «وارد این مسأله نمی شویم. هر چند بدبختانه مجبورم تعطیل شما را به هم بزنم. يك مرد، امروز صبح در پارک گرینویچ منفجر شده.»

«از کجا می دانید؟»

«از ساعت دو بعد از ظهر دارند این خبر را در کوچه و خیابان جار می زنند. روزنامه را خریدم، و به اینجا گریختم. بعد شما را دیدم که سر این میز

نشسته‌اید. روزنامه حالا توی جیبم است.»

روزنامه را بیرون کشید. چند برگ کاغذ به قطع متناسب بود به رنگ پشت گلی، چنانکه گویی از حرارت اعتقادات خود که متمایل به خوشبینی بود سرخ شده باشد. به شتاب صفحات را می‌گشت.

«آه! اینجا است. بمب درپارک گرینویچ. تا اینجا چندان خبری نیست. ساعت یازده و نیم. صبح مه‌آلود. آثار انفجار تارامنی روده و میدان پارک محسوس بوده. حفره خیلی بزرگ در زمین زیر درخت که با ریشه‌های خرد شده و شاخه‌های شکسته پر شده بوده. دور تا دور تکه‌های بدن يك مرد پاره پاره شده. همین. باقیش همه وراجی روزنامه است. می‌گویند شکی نیست که اقدام واقعی بود برای منفجر کردن رصدخانه. هوم. این خیلی باور کردنی نیست.»

اندکی دیگر خاموش به روزنامه نگاه کرد، و بعد آنرا به دیگری سپرد، که پس از خیره شدن متزع به چاپ، روزنامه را بدون اظهار نظر روی میز گذاشت.

اوسپون بود که نخست به حرف آمد— و هنوز هم منزع بود. «توجه. کردید: پاره‌های تن فقط يك مرد. پس: خودش را منفجر کرده. این دیگر روز شما را خراب می‌کند— ها؟ انتظار همچو حرکتی داشتید؟ من هیچ فکرش را نمی‌کردم— اندک اثری از فرض چیزی از این قبیل که بنا باشد اینجا— در این مملکت— عملی شود در کار نبوده. در اوضاع و احوال کنونی این چیزی از جنایت کم ندارد.»

مرد کوچک، ابروان سیاه باریکش را به شماتت عاری از احساس بالا برد، «جنایی! و آن چه باشد؟ جنایت چه هست؟ معنی همچو حکمی چه می‌تواند باشد؟»

اوسپون یا ناشکیبایی گفت: «چه جور حرفم را بزنم؟ آدم باید کلمات رایج روز را به کار ببرد. معنی جمله‌ای که گفتم این است که این کار ممکن

است در این مملکت به موضع ما لطمه بزند. همین خودش جنایت نیست؟ یقین دارم مقداری از جنستان را همین اواخر به کسی داده‌اید:»

اوسپیون سخت خیره می‌نگریست. آن دیگر، بی آنکه خود را درهم بکشد، سرش را آهسته بالا برد.

ناشر جزوه‌های F.P. با نجوای فشرده‌ای بانگ زد: «این کار را کرده‌اید؟ نه! و واقعاً دارید جنس را این جوری به هر احمقی که از راه برسد و تقاضا کند آزادانه بخش می‌کنید؟»

«درست همینطور! نظام اجتماعی محکوم روی کاغذ و مرکب بنا نشده، و فکر هم نمی‌کنم ترکیب کاغذ و مرکب بتواند هیچوقت کلکش را بکند. شما هر چه می‌خواهید فکر کنید. بله، من جنس را به هر مرد یا زن یا احمقی که از راه برسد دو دستی تقدیم می‌کنم. می‌دانم شما در چه فکری هستید. اما من علامت حرکاتم را از کمیته سرخ نمی‌گیرم. حاضرم بینم شما را از اینجا بیرون کنند، یا توقیف کنند — یا سرتان را ببرند — بی آنکه یک مویم آزرده شود. آنچه برای ما به عنوان فرد روی بدهد اندک عواقبی هم ندارد.» «مرد کوچک بدون اهمیت دادن. بدون حرارت، و تقریباً بدون احساس حرف می‌زد. و اوسپیون که در نهان سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود، کوشید این وارستگی را تقلید کند.

«اگر پلیس اینجا کارش را بلد بود یا روسور شما را سوراخ سوراخ می‌کرد، یا در غیر این صورت روز روشن شما را از پشت با کیسه ماسه می‌کوبید.»

مرد کوچک چنان می‌نمود که پیش از آن به شیوه عاری از دلبستگی و با اطمینان به نفس آن طرز نگرش را بررسی کرده بود.

با حداکثر آمادگی موافقت کرد «بله. اما برای این کار ناگزیرند با نهادهای خودشان در بیفتند. توجه می‌کنید؟ این، جر بزه بیش از حد معمول می‌خواهد. جر بزه مخصوص می‌خواهد.» اوسپیون پلک برهم زد.

«به خیالم می‌رسد اگر بنا شود آزمایشگاه خود را در ایالات متحده برپا کنید این درست چیزی است که سر شما خواهد آمد. در ایالات متحده با

نهادهایشان کاری به تشریفات ندارند.» «احتمالش نیست که بروم بینم چه می‌شود. در غیر این صورت نکته شما درست است» مرد کوچک بدین نکته اعتراف کرد، و بعد «در آنجا نهاد شخصی بیشتری دارند، و نهادشان در اصل آنارشیستی است. سرزمین حاصلخیزی برای ما؛ ایالات متحده خیلی سرزمین خوبی است. آن جمهوری بزرگ ریشه ماده ویران کننده را در خود دارد؛ خلق و خوی گروهی خلاف قانون است. عالی. ممکن است ما را با تیر بزنند ولی...»

اوسپون با دل‌نگرانی گرفته به غرغر گفت: «شما بیش از حد من متعالی هستید.»

دیگری به اعتراض گفت: «منطقی. چند نوع منطق هست. این نوع اشرافی آن است. آمریکا عیبی ندارد. این مملکت است که خطرناکست، آنهم با آن فهم کمال‌پرستانه قانونی بودنش. روح اجتماعی مردم اینجا در پیش داوریه‌های ریز بین پوشیده شده، و این برای کار ما کشنده است. شما از انگلستان به عنوان تنها پناهگاه صحبت می‌کنید! از این بدتر نمی‌شود. کاپوت! ما پناهگاه می‌خواهیم چه کنیم؟ شما اینجا حرفتان را می‌زنید، چاپ می‌کنید، توطئه می‌چینید، و هیچ کار نمی‌کنید. می‌توانم بگویم برای امثال کارل یوندت خیلی دلخواه است.»

شانه‌هایش را اندکی بالا انداخت، و سپس با همان اطمینان آسوده دنبال کرد: «هدف ما باید در هم شکستن خرافه و پرستش قانونی بودن باشد. هیچ چیز بیشتر از این مرا شاد نمی‌کند که بسازرس هیت و امثال او را بینم که روز روشن با تأیید مردم ما را با تیر بزنند. در آن موقع نیمی از جنگ ما به سود ما تمام شده، از هم پاشیدن اعتقادات اخلاقی قدیم در معبد خودش علم شده. این چیزی است که شما باید هدف قرار بدهید. اما شما انقلابیون هیچوقت اینرا نخواهید فهمید. شما نقشه آینده را می‌کشید، خودتان را در خواب و خیال نظامهای اقتصادی که از آنچه هست اشتقاق می‌پذیرند گم می‌کنید؛ در حالی که آنچه مورد نیاز است خلاص شدن از گذشته و آغازی است پاکیزه به سوی پرداخت جدید زندگی. همینقدر که برایش جا باز کنید این جور آینده ترتیب کار خودش را

می دهد. بنابراین اگر من به اندازه کافی جنس داشتم با بیل سر چهار راهها انبارش می کردم. و چون ندارم حداکثر کوششم را می کنم تا يك چاشنی واقعاً قابل اتکارا کامل کنم.»

اوسپون که ذهنش در آبهای عمیق شنا می کرد، به کلمه چاشنی چنان چنگ زد که گویی تخته پاره نجات باشد.

«بله چاشنی هایتان. تعجبی نخواهم کرد اگر این چاشنی که آن مرد را در پارک از جا روفت مال شما بوده باشد.»

سایه ای از دلخوری چهره زرد مضم را که رو در روی اوسپون داشت تیره کرد.

«اشکال من دقیقاً همین است که عملاً به اقسام مختلف آزمایش می کنم. هر چه باشد باید آزمایش که بشوند. وانگهی.....»

اوسپون به میان کلام او دوید:

«این بابا که می توانسته باشد؟ به شما اطمینان میدهم که ما در لندن هیچ اطلاع نداشتیم — نمی توانید کسی را که جنس به او دادید توصیف کنید؟»

دیگری آینکش را به گونه يك جفت نورافکن به طرف اوسپون گرداند. آهسته تکرار کرد: «توصیفش کنم. فکر نمی کنم حالا دیگر اشکالی

داشته باشد. او را به يك کلمه برای شما توصیف می کنم: ورلاک.»

اوسپون که کنجکاوی چند گره از صندلی کنده بودش، چنانکه گویی لطمه بر چهره اش خورده باشد، به جای خود افتاد.

«ورلاک: غیر ممکن است.»

مرد متکی به نفس يك بار با سر اندکی تأکید کرد.

«بله. خودش بود. نمی توانید بگویید که در این مورد من جنسم را به اولین احمقی که از راه رسید داده ام. تا آن حد که من می فهمم عضو برجسته گروه بود.»

اوسپون گفت: «بله. برجسته. اما نه، دقیقاً نه. ورلاک مرکز اطلاعات عمومی بود، و به طور معمول رفقای را که اینجا می آیند می پذیرد. بیش از آنکه مهم

باشد مفید بوده. هیچ صاحب فکر نیست. سالها پیش در میتینگ‌ها سخنرانی می‌کرد — فکر می‌کنم در فرانسه. هر چند نه خیل خوب. مورد اعتماد کسانی از قبیل لا توره، موزه و آن دار و دسته قدیمی‌ها بوده. تنها استعدادی که نشان داده واقعاً توانایی او بود به نحوی اجتناب کردن از توجه پلیس. مثلاً همین جا، به نظر نمی‌رسید از نزدیک مراقب او باشند. می‌دانید، مثل همه زن گرفته بود. خیال می‌کنم با پول زنش بود که دکان را راه انداخت. ظاهراً دکان خرج خود را هم در می‌آورد.»

اوسپون ناگهان درنگ کرده، وزیر لب به خود گفت: «متحیرم این زن حالا چه خواهد کرد؟» و به فکر فرو رفت.

آن دیگری با بی‌اعتنایی خودنما در انتظار ماند. پدر و مادر او را کسی نمی‌شناخت، و خود او را معمولاً با لقب پروفیسور می‌شناختند. حق او به آن عنوان عبارت بود از اینکه وقتی در یک موسسه فنی وردست شیمی بوده، در آنجا با مقامات موسسه برسر مسأله رفتار دور از انصاف درافتاده بود. بعدها در آزمایشگاه کارخانه رنگ‌سازی شکل گرفته بود. در آنجا نیز با بیداد و عصیان‌آور با او رفتار کرده بودند. کوشش‌ها و محرومیت‌ها و کار دشوار او برای بالا بردن خود از نردبان اجتماع، او را با چنان اعتقاد خودپسندانه‌ای درباره شایستگی‌هایش انباشته بود که برای دنیا بی‌نهایت دشوار بود که با او دادگرانه رفتار کند — چرا که معیار آن مفهوم تا آن حد به شایستگی فرد بستگی داشت. پروفیسور نبوغ داشت، ولیکن از فضیلت اجتماعی بزرگ تسلیم و رضا بی‌بهره بود.

اوسپون به صدای بلند اعلام کرد: «از لحاظ روشنفکری هیچ به حساب می‌آمد» که ناگهان تماشای درونی شخص عزا گرفته خانم ورلاک و کار او را رها کرده بود. «یک شکل بالکل معمولی. پروفیسور شما اشتباه می‌کنید که بیشتر با رفقا در تماس نیستید.» لحنش شماتت بار شده بود. «چیزی هم به شما گفت —

اشاره ای یا چیزی به مقصودی که داشت؟ يك ماه می شد که او را ندیده بودم. غیر ممکن به نظر می رسید که از میان رفته باشد.»

پرفسور گفت: «به من گفت قرار است این يك دمنستراسیون بر ضد يك ساختمان باشد. من باید اینقدر می دانستم تا موشك را بسازم. به او توجه دادم که به اندازه کافی برای رسیدن به يك نتیجه تخریبی کامل مواد نداشتم، ولی او خیلی جدی مرا تحت فشار گذاشت که حداکثر سعیم را بکنم. چون چیزی می خواست که بشود سر باز در دست حمل کرد. پیشنهاد کردم از يك قوطی يك گالنی جلای سندروس بلوری که از قضا با خود داشتم استفاده کنم. از این فکر استقبال کرد. قدری اسباب زحمت من شد، چون مجبور شدم اول ته آنرا ببرم و بعد از نو جوش بدهم. وقتی برای استعمال حاضر شد، قوطی يك غرابه دهان گشاد چوب پنبه خورده از شیشه کلفت در درون داشت که دور آن را گل خیس گرفته بود، و در آن شانزده اونس* گرد ایکس ۲ سبز بود. چاشنی به سر پیچ قوطی وصل بود. هوشمندانه بود — ترکیبی از زمان و یگه. طرز کار را به او توضیح دادم. يك لوله بار يك قلمی بود که در آن...»

توجه اوسیون هرز رفته بود.

به میان کلام پرفسور دوید که: «فکرمی کنید چه اتفاقی افتاده؟»
 «نمی توانم بدانم. شاید در قوطی را سفت بسته، و این اتصال را برقرار کرده، و بعد مدت را فراموش کرده. بیست دقیقه میزان شده بود. از طرف دیگر، وقتی اتصال زمانی برقرار می شد يك ضربه شدید موجب انفجار فوری می شد — یا زماناً خیلی نزدیک بوده یا چیز از دستش افتاده — اتصال حتماً برقرار شده — در هر صورت این برای من روشن است، دستگاه به طور کامل عمل کرده. و با وجود این شما فکر می کنید که يك احمق معمولی که عجله داشته باشد به احتمال بیشتری برقرار کردن اتصال را بالکل فراموش می کند. من بیشتر به خاطر يك همچو خطایی فکرم ناراحت بود. اما احمقها آنقدر انواع و اقسام دارند که نمی شود خود

را از ایشان در امان گرفت. نمی‌شود توقع داشت که يك چاشنی مطلقاً ضد احمق باشد.»

به پیشخدمتی اشاره کرد. اوسپون، با نگاه خیره منتزع تقلای ذهنی، راست نشسته بود. پس از آنکه پیشخدمت با پول رفت، او خود را از جا بلند کرد، حال او حاکی از ناخرسندی ژرف بود.

متفخرانه گفت: «بی‌نهایت برای من ناخوش‌آیند است. کارل يك هفته است برونشیت گرفته و بستری است. احتمال پنجاه درصد هست که اصلاً از جا برنخیزد. میکائلیس جایی بیرون شهر به تجمل مشغول است. يك ناشر که اسمش در رفته بابت يك کتاب پانصد لیره به او پیشنهاد داده. این کتاب يك شکست دردناك از آب در می‌آید. چون، می‌دانید، عادت فکر کردن منسجم را در زندان فاقد شد.»

پروفسور اکنون سر پا ایستاده، پالتوش را تکمه می‌کرد، با بی‌اعتنایی کامل به دور و برش می‌نگریست.

اوسپون با فرسودگی پرسید: «خیال دارید چه کار بکنید؟» از سرزنش کمیته مرکزی سرخ در هراس بود، که هیأتی بود یلون جا و مکان ثابت، و از کیفیت عضویت آن اوسپون دقیقاً اطلاعی کامل نداشت. اگر این قضیه بالمآل منجر می‌شد به قطع کمک خرج ناچیزی که به نشر جزوه‌های F.P. تخصیص داده شده بود، حتماً از دیوانگی غیرقابل توضیح و رلاك متأسف می‌شد.

با گونه‌ای خشونت اندوه گرفته گفت: «همبستگی با افراطی‌ترین شکل عمل يك چیز است، و بی‌بندوباری احمقانه يك چیز دیگر. نمی‌دانم و رلاك چه اش شده بود. يك سری در کار هست. در هر حال، دیگر رفته. شما می‌توانید هر طور مایل باشید تعبیر کنید، اما در اوضاع و احوال کنونی تنها خط مشی گروه انقلابی مبارزه انکار هرگونه ارتباطی با این دمدمی ملعون شماست. اینکه انکار را چه جور می‌توان به اندازه کافی باور کردنی ساخت مرا نگران کرده.»

مرد کوچک که تکمه کرده و آماده رفتن سر پا ایستاده بود از اوسپون نشسته بلندتر نبود. عینکش را سر راست هم سطح چهره مرد نشسته گرفت.

«می‌توانید از پلیس تقاضای گواهی حسن رفتار کنید. پلیس خبر دارد که یکایک شما دیشب کجا خوابیده بودید. شاید اگر از پلیس تقاضا کنید رضایت بدهند که يك جور اعلامیه رسمی بدهند.»

اوسپون به تلخی زیر لب گفت: «شاید خوب خبر داشته باشند که ما هیچ سر و کاری با این قضیه نداشته‌ایم. اما این که چه بگویند چیز دیگری است.» اندیشمند ماند، هیکل کوتاه، جغد مانند ژنده‌پوش را که پهلوش ایستاده بود نادیده گرفته بود. «باید فوری میکائلیس را به چنگ بیاورم، و او را وادارم در یکی از جلسات ما از صمیم قلب حرف بزند. مردم يك جور توجه احساساتی به این بابا دارند. اسمش را شنیده‌اند. و من هم با چند خبرنگار روزنامه‌های بزرگ تماس دارم. چیزی که خواهد گفت به کلی مهمل خواهد بود، اما طرزیانی دارد که در هر حال به دل مردم می‌نشیند.»

پروفسور در آن میان پراند «مثل شهر» صدایش تا حدی کوتاه بود، و بیان چهره‌اش بی‌تأثر.

اوسپون هاج و واج همچنان با صدای نیمه شنوا با خود گفتگویی کرد، به گونه‌ای مردی که در تنهایی کامل تفکر کند.

«خبر بی‌شعور يك همچو کار احمقانه‌ای روی دست من گذاشته. و من حتی نمی‌دانم که.....»

با لبهای به هم فشرده نشسته بود. فکر این که دنبال خبريك راست به دکان برود فاقد لطف بود. برداشت او آن بود که دکان ورلاک ممکن بود تا آن وقت بدل به تله پلیس شده باشد. الزاماً عده‌ای را توقیف می‌کردند، با چیزی شبیه خشم و نفرت شخص بی‌گناه چنین می‌اندیشید، چرا که نیت يك دست‌زدگی انقلابی او به واسطه هیچ خطایی که از او سر زده باشد به خطر افتاده بود. و با این وصف جز در صورتی که بدانجا می‌رفت دچار این خطر می‌شد که نسبت بدانچه شاید دانستن آن برای او بسیار مهم باشد در بی‌خبری می‌ماند. بعد بدین فکر افتاد که، اگر آن مرد در پارک آن جور پاره پاره شده بود که روزنامه‌های عصر می‌گفتند، نمی‌توانست شناسایی شده باشد، و اگر این طور بود، پلیس

نمی‌توانست هیچ دلیل خاصی برای پائیدن دکان ورلاک — نزدیکتر از جاهای دیگر که می‌دانستند آتارشیست‌های نشاندار غالباً آنجا می‌رفتند داشته باشد — واقع هیچ دلیل بیشتری برای پائیدن دکان ورلاک از درهای سیله‌نوس نداشت. مهم نبود کجا می‌رفت، هر کجا می‌رفت از همه طرف پنا داشت. با وجود این.... با خود مشورت کرد، که: «متحیرم، چه کار بکنم بهتر است؟»

صدای برنده‌ای با شماتت آمیخته به آرامش از کنار آرنجش گفت:

«به هر چه آن زن می‌ارزد خودتان را محکم روی او ببندید.»

پس از بر زبان آوردن این کلمات پروفیسور از میز دور شد. اوسپون، که آن پارهٔ بینش بی‌خبر گرفته بودش، جهش بی‌اثری کرد، و با نگاه خیره بیهوده و بی‌حرکت به جا ماند، چنانکه گویی محکم به نشیمن صندلی می‌خکوب شده بود. پیانو تکه افتاده، که حتی چارپایه‌ای هم برای کمک آن نبود، چند نت را شجاعانه نواخت، و با آغاز کردن مجموعهٔ مختاری از آهنگهای ملی، عاقبت به نواختن آهنگ «زنگهای آبی اسکاتلند» پرداخت. نت‌های از هم گسیختهٔ درناک پشت سر او که آهسته از یلکان بالا می‌رفت، از تالار گذشت و وارد کوچه شد ضعیف می‌شد.

در مقابل مدخل بزرگ، ردیف ملالت‌آور روزنامه‌فروشها که بیرون از سنگفرش ایستاده بودند متاع خود را در کنار جوی عرضه می‌کردند. یک روز اندوهبار نارسیدهٔ اوایل بهار بود. و آسمان دود گرفته، گل‌های کف کوچه‌ها، و پاره‌های مردم کشیف، با برآمدن صفحات نمناک و آشغال گرفته کاغذ که با مرکب چاپی آلوده شده بود نیک هماهنگی داشت. تابلوهای اعلانات، پلیدی سرپایشان را گرفته، مثل پرده‌های بافته پیچ سنگفرش کوچه را زینت می‌دادند. داد و ستد روزنامه‌های بعد از ظهر سریع بود، با این وصف، درمقایسه با حرکت شتابان و پیوستهٔ رفت و آمد پایا، اثر آن بی‌توجهی بود، و توزیع از نظر افتاده. اوسپون پیش از آنکه به میان رفت و آمد دو طرف قدم بگذارد به شتاب به هردو سونگریست، اما پروفیسور تا آن وقت از نظر غائب شده بود.

فصل پنجم

پروفور به کوچه ای به سمت چپ پیچیده، با سر راست گرفته استوار، میان جمعیت که هر يك از افراد آن به تقریب يك سر و گردن از قامت از رشد باز مانده او بلندتر بود، پیش می رفت. بیهوده بود که نزد خود بظاهر کند که دلسرد نشده بود. ولیکن این صرفاً احساس بود، پایداری اندیشه او را این یا آن واخوردگی نمی توانست برهم زند. بار دیگر، یا بار بعد از بار دیگر ضربه ای اثر بخش فرود خواهد آمد — چیزی به واقع خیرگی بخش — کوبشی در خور آنکه نخستین شکاف را در جبهه مقبول ساختمان شگرف مفاهیم حقوقی که بیدادفاحش جامعه را در خود پناه داده است بگشاید. از منشأی خوار، و با ظاهری به واقع آن چنان زبون که راه را بر توانائیهای طبیعی بر شمردنی او بسته بود، نیروی تخیل او خیلی زود با داستانهای مردانی که از اعماق قعر به مقامات حکومت و وفور نعمت بالا رفته بودند شعله ور شده بود. خلوص مفرط، و به تقریب مرتاضانه اندیشه او، که با جهل حیرت آور نسبت به اوضاع و احوال دنیوی به هم آمیخته بود، هدفی از قدرت و حیثیت برابر او نهاده بود که قرار بود بدون وساطت هنرها، الطاف اجتماعی، ظرافت، و دولت — با صرف توان شایستگی به تنهایی به دست آید. از این دیدگاه خود را نسبت به توفیق بلامنازع ذیحق می شناخت. پدرش، مرد پرشور تیره رنگ ظریفی بود یا پیشانی سراشیب، که در يك فرقه ناشناس اما سختگیر مسیحی واعظ سیار و پرتحرکی بود — مردی نسبت به مزایای حقانی بودنش بی نهایت مطمئن. در پسر، که به حکم خلق و خوی تکرور بود، همینکه علم دانشکده ها به طور کامل جای ایمان فرقه های سری را گرفت، این نگرش اخلاقی خود را به پاک اندیشی شوریده جاه طلبی برگرداند. آنرا همچون چیز مقدس

غیر مذهبی می پرستید. دیدن آن که به دو پاره شده چشمانش را به ماهیت واقعی دنیا باز کرد که اخلاقیات آن ساختگی و فاسد و کفرآمیز بود. راه انقلابها، حتی قابل توجیه تریشان، با کشش های درونی شخصی هموار می شود که ظاهر اعتقاد به خود می گیرند. خشم و نفرت پرنسور علتی غایی در خود یافت که او را از گناه روی آوردن به تخریب به عنوان عامل جاه طلبی خود بخشود. ویران کردن ایمان مردم نسبت به قانونی بودن نسخه غیر کامل تعصب آموزشی او بود؛ ولیکن این اعتقاد نادانسته که چارچوب یک نظم اجتماعی مستقر را جز با نوعی خشونت جمعی یا فردی نمی توان به طور موثر از هم پاشید، دقیق و صحیح بود. وی یک مأمور اخلاق بود — و این اعتقاد در ذهنش نشسته بود. با اعمال مأموریت خود به وسیله مبارزه بی امان برای خود ظواهر قدرت و حیثیت شخصی را فراهم آورد. در برابر تلخکامی انتقامجوی او این انکارناپذیر بود. ناآرامی آنرا فرو می نشاند؛ و پرشورترین انقلابیون نیز به طریق خود شاید کاری بیش از جویا شدن آرامش مشترک با بقیه نوع بشر انجام نمی دهند — آرامش غرور نرم شده، هوسهای ارضا شده، یا شاید وجدان آشتی کرده. در میان جمعیت گم شده، مسکین و کوچک اندام، با اطمینان خاطر درباره قدرت خود می اندیشید، و دست خود را در جیب چپ شلوار نهاده، گلوله لاستیکی را که ضامن والای آزادی شومش بود، سبک در دست گرفته بود. ولیکن پس از مدتی به نحوی ناخوش آیند از منظره وسط خیابان که از وسائط نقلیه انباشته شده بود و پیاده رو که انبوه مرد و زن در آن راه می سپردند، ج خورده در خیابان طولانی مستقیمی بود که جزو صرفی از جمعیت عظیم در آن تردد می کردند؛ ولیکن گرداگرد او پیش رو تا چشم کار می کرد، حتی تا حدود افق که پس توده های شگرف آجر نهفته بود، احساس می کرد که توده نوع بشر در کثرت عددی خود ذی قدرت است. افراد بشر مثل ملخ بسیار انبوه بود، و مثل مورچه کوشا، و به گونه یک نیروی طبیعی فاقد فکر، کور و منظم و مجذوب، تأثرناپذیر از احساس و منطق و شاید هم ترور به پیش می رانند.

آن شك به هیأتی بود که بیش از هر چیز از آن می ترسید. بی اعتنا به نرس! بسیاری اوقات که بیرون راه می رفت، و از قضا از خود نیز بیرون می شد،

لحظاتی بدینگونه آکنده از بی اطمینانی وحشت انگیز و عاقلانه نسبت به نوع بشر داشت. اگر هیچ چیز نتواند بجنباندها چه می شود؟ این گونه لحظات به سراغ همه مردانی می رود که بلندی خواهیشان به چنگ زدن مستقیم بر بشریت نشانه می رود — هنرمندان، سیاستمداران، اندیشه مندان، مصلحان، یا قدیسان. این حالت عاطفی منفوری است، که در برابر آن تنهایی نهاد برتر را مستحکم می سازد؛ و پرفسور با ابتهاج به حداً علی به فکر پناهگاه اتاقش افتاد، با اشکاف به قفل بسته، ناشناخته در پراکندگی خانه های مسکین، صومعه آنا ریشیت کامل. بدین منظور که زودتر به نقطه ای برسد که می توانست واگن اسبی سوار شود، تند از کوچه شلوغ به گذرگاه تنگ و خاک گرفته ای پیچید که با قلوه سنگ فرش شده بود. در یک طرف، خانه های آجری کوتاه در پنجره های غبار گرفته خود منظر عاری از دید و مرکب تباهی علاج ناپذیر داشتند — به گونه پوک های خالی در انتظار تخریب. اما از طرف دیگر هنوز زندگی یک باره رخت بر بسته بود. روبروی تنها چراغ گاز درگاه یک سمسار فروشنده اثاث دست دوم دهان گشوده بود، که در عمق اندوه نوعی خیابان باریک که از میان جنگل عجیب اشکافهای لباس، با آشفستگی کم ارتفاع پایه های میز پیچ می خورد، شیشه جرز پوش بلندی به گونه برکه آب دریشه برق می زد. یک تخت بدبخت بی خانمان، به همراهی دو صندلی نامرتب، بیرون سمساری ایستاده بود. تنها بشری که اضافه بر پرفسور از آن گذرگاه استفاده می کرد، تنومند و راست قامت از جهت مقابل می آمد، ناگهان خرام تاب ماندنش را متوقف ساخت.

گفت: «سلام!» و به حال مراقب اندکی به یک سو ایستاد.

پرفسور پیش از آن از رفتن بازمانده بود، با نیم چرخ سریعی که شانه هایش را به دیوار دیگر خیلی نزدیک کرده بود. دست راستش سبک و به پشت تخت دور افتاده افتاد، و دست چپ به عمد در عمق جیب شلوار فرو رفت، و گردی آینک با قلاب سنگینش خصیصه ای جفد مانند به چهره بد نگاه اما به حال خود مانده اش داده بود.

این به گونه ملاقاتی بود در دالان جنبی منزلی پر از زندگی. مرد تنومند

پالتو تیره‌ای بر تن داشت که سراسر تکمه شده بود، و چتر به دست داشت، کلاهش که رو به عقب کج گذاشته شده بود، مقدار زیادی پیشانی برهنه کرده بود، که در نور شامگاه بسیار سفید می‌نمود. درپاره‌های تیره چشمخانه، گویهای چشم به نحوی نفوذ کننده می‌درخشیدند. سبیلت دراز آویخته‌ای، به رنگ ذرت رسیده، با نوکهای خود قطعه چهار گوش چانه تراشیده او را در بر گرفته بود.

مقطع گفت: «دنبال تو نیستم.»

پروفسور يك گره هم نجنبید. صداهاى درهم آمیخته شهر عظیم به لندلند ضعیف غیر ملفوظی تخفیف یافته بود. سرباز رس هیت، از اداره و ژره جنایی، لحن صدای خود را تغییر داد.

با سادگی به ریشخند پرسید: «عجله نداری به خانه برسی؟»

مأمور اخلاقی کوچک تخریب با نمای ناسالم خاموش از دارا بودن شأن شخصی ده ابتهاج بود، و این مرد را که به حکم دفاعی جامعه‌ای که مورد تهدید قرار گرفته بود مجهز بود دور نگاه می‌داشت. خوشبختتر از کالیگولا، که آرزو می‌کرد سنای روم فقط يك سر می‌داشت تا شهوت جابرانه او را بهتر ارضاء کند، پروفسور در آن يك نفر تمامی نیروهایی را می‌دید که به مبارزه خوانده بود: نیروی قانون، مالکیت، ستم و بیداد، همه دشمنان خود را علانیه می‌دید و بی‌باکانه با خشنودی والای خودپسندی با ایشان روبرو می‌شد. پیش روی هم چنانکه گویی نشانه بدشگون وحشت‌آوری است مبهوت مانده بودند. پروفسور در درون براین فرصت که این ملاقات بدو ارزانی داشته بود تا برتری او را بر تمامی جمایع بشری مویّد کند می‌بالید.

به واقع این برخورد تصادفی بود. سرباز رس هیت از وقتی که اداره او نخستین تلگرام را اندکی پیش از ساعت یازده بامداد از گرینوچ دریافت کرده بود، روز نامطلوب پرگرفتاری را گذرانده بود. پیش از هر چیز، این واقعیت که این خلافتکاری کمتر از يك هفته پس از آنکه او به يك مقام بالا اطمینان داده بود که از هیچ بروز فعالیت آنارشیستی هراسی در کار نبود انجام یافته بود، به حد کافی اسباب دردرس بود. اگر در همه مدت اشتغال يك بار در اظهار مطلبی خود را

بر حق می دانست همان بار بود. آن اظهار را با رضایت بی نهایت از لحاظ خود کرده بود، چرا که آشکار بود آن مقام بالا سخت مایل بود همان چیز را بشنود. تأکید کرده بود که هیچ چیزی از آن قبیل به فکر کسی هم خطور نمی کرد مگر آنکه اداره ظرف بیست و چهار ساعت از آن با خبر شده باشد؛ و این اظهار را در استعمار بر اینکه کارشناس بزرگ اداره خود هست کرده بود. حتی تا آنجا پیش رفته بود که کلماتی بر زبان آورده بود که خرد راستین مانع بر زبان آمدن آنها می شد. ولیکن سربازرس هیت خیلی بخرد نبود—دست کم حقیقتاً چنان نبود. خرد راستین که در این جهان تضادها از هیچ چیز اطمینان ندارد مانع دست یافتن او به موقع کنونی او می شد. کسانی را که مافوق او بودند می هراساند و امکان ارتقاء او را از میان می برد. ارتقاء او بسیار سریع انجام پذیرفته بود.

اعلام کرده بود، که: «يك نفرشان هم نیست، قربان، که مانوئیم در هر وقت از شب و روز دست رویش بگذاریم. ساعت به ساعت خبر داریم که هر کدامشان چه کار می کنند.» و آن مقام بالا به عنایت لبخند زده بود. گفتن این مطالب از جانب افسری به شهرت سربازرس هیت آن چنان آشکارا درست بود که به طور کامل موجب سرور می شد. آن مقام بالا اعلامیه را باور کرد. که با عقیده او درباره مناسب بودن چیزها هماوا بود. خرد او از نوع خرد اداری بود، در غیر این صورت درباره مطلبی نه بر حسب فرض بل بر حسب تجربه می توانست بیندیشد که در مایه سخت به هم بسته روابط بیان توطئه گز و پلیس از هم گسیختن های دور از انتظار تداوم و سوراخهای ناگهانی در مکان و زمان روی می دهند. يك آنارشیت فرضی را می توان گره به گره و دقیقه به دقیقه پائید، ولیکن همواره لحظه ای فرا می رسد که چند ساعتی هر گونه تماسی و دیداری از او ناپدید می شود، و در آن مدت چیزی (معمولاً انفجاری) کم و بیش اسفبار روی می دهد. ولیکن آن مقام بالا، دستخوش احساس خود از مناسب بودن چیزها، لبخند زده بود، و اکنون مرور آن لبخند از ذهن سربازرس هیت، کارشناس اصلی در امور آنارشیت ها، برای او بسیار آزارنده بود.

این تنها وضع و حالی نبود که به یاد آوردن آن آرامش ذهنی معمول

کارشناس والا مقام را می‌افسرد. یکی دیگر هم بود که درست صبح همان روز روی داده بود. این اندیشه که چون وی را به فوریت به اطاق خصوصی معاون کمیسر احضار کرده بودند نتوانسته بود سراسیمگی خود را پنهان کند بطور مشخص آزارنده بود. غریزهٔ مرد موفق در او مدتها پیش بدو آموخته بود که، به طور کلی، شهرت همانقدر که برکردار استوارست برمنش پایدار است. و احساس می‌کرد که منش او هنگام رویاروی شدن با تلگرام اثربخش نبوده بود. چشمان خود را از هم گشوده بانگ برآورده بود «غیر ممکن است!» و از این رهگذر خود را در معرض پاسخ تند بی‌جوابی قرار داده بود که نوك انگشت معاون کمیسر باشد چون یا فشار روی تلگرام قرار گرفته بود، سپس چون آنرا به صدای بلند خوانده بود روی میز تحریر پرتاب کرده بود. به يك فحوا، خرد شدن زیر نوك انگشت اشاره تجربه‌ای ناخوش بود. خیلی هم صدمه داشت! وانگهی سربازرس هیت توجه داشت که با اجازه دادن به خود که اعتقادی را بیان کند مطالب را رفع و رجوع نکرده بود.

«يك چیز را می‌توانم به فوریت به شما بگویم: هیچيك از دسته تحت نظر ما در این کار دست نداشته.» در کاملیت يك بازرس خوب بودن قوی بود، ولیکن اکنون می‌دید که خودداری که نفوذناپذیر با توجه باشد نسبت بدین رویداد شهرت او را بهتر حفظ می‌کرد.

از سوی دیگر به خود اعتراف می‌کرد که اگر قرار باشد صاحبان مقام خارجی در این کار دست‌یازی کنند حفظ شهرت شخص خیلی دشوار می‌شد، افراد خارجی برای پلیس مثل ماده مسموم هستند، همچنانکه در حرفه‌های دیگر نیز چنین است. لحن نکته‌های معاون کمیسر آن چنان تند بود که دندانهای شخص را به هم می‌سائید.

و از وقتی سربازرس هیت صبحانه خورده بود نتوانسته بود تا آن موقع ترتیبی بدهد که چیزی بخورد.

با شروع بلافاصله رسیدگی در محل وقوع، در پارک مقدار زیادی هم مه خام ناسالم بلعیده بود. آنگاه پیاده به بیمارستان رفته بود، و چون رسیدگی در

گرینویچ بالاخره به پایان رسیده بود، دیگر تمایل به خوردن از او زائل شده بود. چون برخلاف دکترها عادت به بررسی نزدیک بقایای له شده انسان را نداشت، از دیدار منظری که چون شمت ضدآب در یک بخش بیمارستان از روی میز بلند شده بود، بدو عرضه شد یک خورد یک شمت ضدآب دیگر به شیوه رومیزی روی میز گسترده بود، و گوشه‌های آن روی چیزی مثل تل برگردانده شده بود، یک توده ژنده، سوخت، و به خون آلوده که نه به طور کامل آنچه را ممکن بود مجموعه‌ای از مواد خام برای ضیافت آدمخواران باشد پوشانده بود. برای واپس نکشیدن از آن منظر، استواری فراوان ذهن لازم بود. سربازرس هیت، افسر کارآی اداره خود، پس نزد، اما مدت یک دقیقه تمام قلم پیش نگذارد. یک پلیس محلی در لباس پلیسی نگاهی از پهلو افکند، و با سادگی احمقانه گفت:

«تمامش آنجاست. تمام اجزایش. کاری بود ها.»

این پلیس نخستین کسی بود که پس از انفجار در محل حاضر شده بود. واقع را بار دیگر ذکر کرد. چیزی به گونه گذر سریع برق شدید در میان مه دینه بود. در آن لحظه کنار در خانه گاه خیابان کینگ و یلیام ایستاده با سربازرس صحبت می کرده بود. ضربه هوا باعث شده بود که سربازرس به سوزش بیفتد. از میان درختان به طرف رصدخانه دویده بود. دوبار تکرار کرد که: «با تمام سرعتی که پاهایم می کشید.»

سربازرس هیت که به منش عبوس و هراسیده بالای میز خمیده بود، پلیس را به حال خود گذاشته بود که همچنان بگوید. در بان بیمارستان و یک تن دیگر^۵ گوشه‌های پارچه را برگردانند و عقب کشیدند. چشمان سربازرس اجزاء نفرت‌انگیز آن توده چیزهای درهم را می جست، که گویی از سلاخ خانه و دکانهای پاره فروشی و قصابی جمع آوری شده بود.

به ملاحظه درخشندگی ریگ کوچک، پاره‌ای کوچک قهوه‌ای رنگ پوست درخت، و قطعات چوب از هم گسیخته به لطافت سوزن، گفت: «از بیل استفاده کرده‌اید.» پلیس ایله گفت: «یک جا مجبور شدیم. یک نگهبان فرستادم کلنگ بیاورد. وقتی صدایش را شنید که دارم زمین را با آن می سایم پیشنهادش را

به درخت تکیه داد و مثل سنگ بالا آورد.»

سربازرس، که با پائیدن خود روی میز خم شده بود، آن احساس ناخوش را در گلولی خود فرو برد. آن شدت عمل در هم کوب تخریب، که از تن يك انسان، توده پاره های بی نام را ساخته بود احساسات او را با حس جور بی امان آزرده بود، هر چند عقل او گفت که اثر آن انفجار حتماً به سرعت زدن برق بوده است. آن مرد، هر که بوده، در دم مرده بوده است؛ و با این وصف چنان می نمود که نمی شد باور کرد بدن انسان بدون عبور از کوبش های درد غیر قابل تصور، بدان حالت از هم پاشیدگی رسیده باشد.

سربازرس هیت که فیز یولوژیست نبود، و از آن بالاتر اهل حکمت نظری هم نبود، به نیروی همدردی که صورتی از ترس است، از تصور عامیانه زمان برتر رفت. در دم! تمام آنچه را در نشریات مردمی درباره روپاهای دراز و وحشت بار که در لحظه بیداری در خواب می بیند به یاد آورد: در آن تمامی زندگی گذشته که بوسیله مرد غرقه در آب در ضمن که سرش از آب بیرون می آید، و آخرین بار نعره می کشد، از نوزیسته می شود. اصرار بیان ناشدنی وجود دیشعور سربازرس هیت را فرو کوفت تا وقتی که تصور موحشی به ذهن گذراند که سالهای سال درد جانکاه و شکنجه ذهنی ممکن است در فاصله دوبار چشم بر هم زدن جای بگيرد.

و در این مدت سربازرس همچنان با چهره آرام و توجه اندکی مضطرب مشتری بومی که روی چیزی که می توان حاصل فرعی دکان قصابی به منظور شام کم خرج یکشنبه شب شود خواند خم شده باشد، به میز خیره می نگریست. در تمام مدت قدرتهای مغزی تعلیم دیده يك بازرس عالی، که هیچ فرصت اطلاع را واپس نمی زند، و راجی از خود را ضعیف و از هم بریده پلیس را دنبال می کرد.

و پلیس به لحن آسوده می گفت: «آدم موبوری بوده» و درنگ کرد.

«زن پیری که با گروه بان حرف زده يك آدم موبور را دیده بود که از ایستگاه میز هیل بیرون آمده.» درنگ کرد. «آدم موبوری بوده. زن پیر متوجه دو

مرد شده که بعد از آن که ترن رو به شمال به راه خود ادامه داده، دو مرد از ایستگاه بیرون آمده بودند.» آهسته دنبال کلام خود گفت: «نتوانسته بفهمد که با هم هستند یا نه. توجه خاصی به مرد گنده نکرده، اما دیگری بور بوده، آدم نازکی که يك قوطی حلبی رنگ دريك دست داشته.» سخن پلیس بند آمد.

سربازرس، چشم به ميز دوخته، زیر لب پرسید: «زن را می شناسید؟» و در ذهن تصور مبهمی داشت از جلسه رسیدگی به علت مرگ که جا درجا درباره شخصی تشکیل می شود که احتمالاً تا ابد ناشناس می ماند.

«بله. برای يك ممیز بازنشسته خانه داری می کند. گاهی به کلیسای میدان پارك می رود.» پلیس با سنگینی حرف می زد، درنگ کرد، و يك نگاه غیر مستقیم دیگر به ميز انداخت. آنگاه ناگهان گفت: «خوب، همین جاست همه اش که من توانستم ببینم. سفیدرو، باریک — خیلی هم باریک. پایش را نگاه کنید. اول ساقها را یکی یکی برداشتم. چنان پخش و پلا شده بود که نمی دانستم از کجا شروع کنم.»

پلیس درنگ کرد، برق بسیار کوچکی از تبسم معصوم خودستا به چهره گرد او حالت کودکانه داد.

به لحن محکم اعلام کرد: «سکندری رفته خودم يك بار سکندری رفتم، و با سر زمین خوردم. وقتی بود که داشتم می دویدم. آن ریشه ها سر تا سر آنجا بیرون زده، پایش به ریشه درخت گیر کرده و افتاده و آن چیزی که می برده حتماً يك راست زیر سینه اش افتاده. اینطور می بینم.»

بازتاب الفاظ «اشخاص ناشناس» که در ذهن بیدار درونی سربازرس تکرار می شد او را بسیار می آزرده دلش می خواست محض اطلاع شخص خود این قضیه را تا منشأ اسرارآمیزش دنبال کند. به حکم حرفه اش کنجکاو بود. دلش می خواست در برابر مردم کارایی اداره خود را با معلوم کردن نام و نشان آن مرد ثابت کند. نوکرباوقای دولت بود. اما این کار در هر صورت غیر ممکن می نمود. نخستین جمله مسئله لایقرء بود — فاقد هر گونه توضیحی بود مگر سنگدلی رکیک. سربازرس هیت بر نفرت جسمانی خود چیره شد، دستش را بدون اعتقاد

برای آموزش وجدان خویش دراز کرد، و يك تکه را که کمتر آلوده شده بود برداشت. نواریار يك مخمل بود با يك تکه بزرگتر سه گوش از پارچه سرمه ای که از آن آویخته بود. آنرا تا نزدیک چشمانش بالا برد، و پلیس به سخن درآمد: «یخه مخملی. عجیب بود که پیرزن متوجه یخه مخملی شده بود. پالتو سرمه ای با یخه مخمل. زن پیر اینطور می گفت. این همان بابایی است که آن زن دیده، و جای اشتباه ندارد. و حالا اینجا تماس کامل شده، یخه مخملی و همه چیزش. فکر نمی کنم چیزی به اندازه تمبرپست از نظرم افتاده باشد.»

در این لحظه قدرتهای تعلیم دیده سربازرس، دیگر آوای پلیس را نمی شنید.

به طرف یکی از درچه ها رفت تا روشنتر ببیند. چهره اش، که از اتاق گشته بود، حالت علاقه جا خورده و شدیدی بر اثر آزمایش دقیق تکه سه گوش پارچه پالتو به خود گرفته بود. با يك حرکت شدید ناگهانی پارچه را کند، و فقط پس از آنکه پارچه را در جیب فرو کرد، برگشت به وسط اتاق و یخه مخملی را روی میز پرتاب کرد.

به لحن تند به گماشتگان دستور داد «رویش را پوشانید» و بی آنکه نگاه دیگری بیندازد، در حالی که پلیس به او سلام می داد، به شتاب غنیمت خود را همراه برد.

قطار مناسبی او را گرداند و به شهر رساند: تنها و اندیشه مند در کوچه درجه ۳. آن تکه. سوخته به گونه ای باور نکردنی با ارزش بود، و سربازرس نمی توانست از خود در برابر سرمایه مگی حاصل از طرز اتفاقی که آن تکه به تصرف او درآمده بود دفاع کند. چنان بود که گفتی قضا آن کلید معما را در دستهای او افکنده بود. و به شیوه مردم متوسط عادی که آرزویشان آنست که بر وقایع حکم روا باشند، اندک اندک درباره چنان توفیق بلاعوض و تصادفی به شك افتاده بود — صرفاً به خاطر آنکه به ظاهر به او تحمیل شده بود. ارزش عملی توفیق به نحوه نگریستن بدان پایمند است — و نه چندان کم، ولیکن قضا به هیچ چیز نمی نگردد. هیچ شخصی ندارد. سربازرس دیگر به روی هم، شناساندن مردی را

که آن روز آن چنان موحش و کامل خود را منفجر ساخته بود به طور علنی آن گونه مطلوب طراز اول نمی دانست. اما در مورد طرز نگرش اداره خود اطمینان نداشت. اداره در نظر کسانی که در استخدام آنند شخصیت مرکبی است با عقاید و حتی هوسهای خاص خود. به دل بستگی صمیم مستخدمان خود اتکاء دارد، و دل بستگی صمیم مستخدمان مورد اعتماد، با مقدار نامعینی تحقیر مهرآمیز ملازم است، که گویی آنرا شیرین نگاه می دارد. به تقدیر خیرخواهانه طبیعت، هیچ مردی از دید خادم خود قهرمان نیست، ورنه قهرمانان ناگزیر می شدند لباسهای خود را خود پاکیزه کنند. به همین گونه، هیچ اداره ای از دید نزدیک کارکنانش به طور کامل بخرد نمی نماید. اداره به اندازه برخی از کارکنانش دانا نیست. از آنجا که یک دستگاه فارغ از احساس است، هرگز نمی تواند به طور کامل باخبر باشد. دانستن زیاده از حد برای کارآیی اداره خوب نخواهد بود. سربازرس هیت به حال اندیشه مندانه ای که بالکل از لگه عدم صمیمیت عاری بود، اما از آن عدم اطمینان حسود که بسا به دلیل دل بستگی کامل خواه به زن خواه به بنیان، به میان می جهد آمده نبوده از قطار پیاده شد.

در چنین وضع ذهنی، جسماً بسیار تهی، اما هنوز از آنچه دیده بود به حال تهوع، بود که با پروسور روبرو شده بود. در چنین اوضاع و احوالی که در انسان سالم بهنجار راه به خشم پذیری می برند. این برخورد به خصوص برای سربازرس هیت ناخوش آیند بود. وی در فکر پروسور نبود، در فکر هیچ فرد آثار شستی نبود. هیأت و نمای آن مورد به گونه ای اندیشه کلی بیهودگی چیزهای بشری را به وی تحمیل کرده بود، که به طور تجربیدی به حد کافی برای خلق و خوی غیر فلسفی مزاحم است و در موارد تنجیزی فراتر از حد تحمل تحریک آمیز می شود. سربازرس هیت در آغاز اشتغال خود با گونه های پر جنب و جوش تر دزدی سروکار داشت. شهرت خود را در آن محیط به دست آورده، به حکم طبیعی، وقتی هم که به اداره دیگری ارتقاء یافته بود، احساسی که چندان از عاطفه به دور نبود نسبت بدان حفظ کرده بود. دزدی یک بیهوده کاری محض نبود. گونه ای صنعت بشری بود، رذیله، حتماً، ولی با وجود این صنعتی بود که در دنیای پر کوشش اعمال

می شد، کاری بود که به همان دلیل کوزه گری، معدن کاو، زراعت، تیغ تیزکشی تهمد می شود. کار دشواری بود که اختلاف عملی آن، بادیگراشکال کار در ماهیت خطر آن بود، و این خطر در آنکیلوزه، یا مسومیت با سرب، یا گاز قابل احتراق معدن، یا غبار سنگریزه دار نبود، بل در چیزی بود که می توان آنرا به عبارت ویژه آن به «هفت سال شاقه» تعریف کرد. سربازرس هیت بی گمان نسبت به ثقل اختلافات اخلاقی بی اعتناء نبود. اما آن دزدان که وی سر به دنبالشان نهاده بود نیز بی اعتناء نبودند. با تسلیم و رای خاصی به مجازاتهای سخت اخلاقیات که سربازرس هیت با آنها آشنا بود سر می گذاشتند. این دزدان همشهریان^{۵۵} او بودند که به سبب آموزش ناقص به خطا رفته بودند. سربازرس هیت چنین معتقد بود، ولیکن بادر نظر گرفتن آن اختلاف می توانست ذهنیات يك سارق را درك كند، چرا که در واقع امر، ذهن و غرایز يك دزد از همان قسمند که ذهن و غرایز يك افسر پلیس فراهم آمده است. هر دو مواضعه های متحد را می شناسند و قبول دارند، و نسبت به روشها و راه و مسیر معمول جرفه های یکدیگر دانش عملی دارند. یکدیگر را درك می کنند، که برای هر دو طرف سودمند است، و در روابط ایشان گونه ای لطافت پدید می آورد. این دو که فرآورده يك ماشین هستند، یکی مفید و دیگر مضر طبقه بندی شده، ماشین را به طرق مختلف مسلم می انگارند، ولیکن با جدیتی که در اساس یکی است. ذهن سربازرس هیت نسبت به عقاید عصیان بیگانه بود. ولیکن دزدان او عاصی نبودند. قدرت بدنی، منش سرد و انعطاف ناپذیر، شجاعت و منصف بودن او در محیط توفیقهای نخستین او احترام بسیار و ستایش اندك برایش تامین کرده بود. احساس کرده بود که بدو حرمت می گذارند و او را می ستایند. و سربازرس هیت در شش قدمی آثارشیستی ملقب به پروفیسور از رفتار بازمانده، یادی اندوهبار از دنیای دزدان کرد — با عقل درست،

بدون درمان‌های کشنده، به راه و روش آشنا، مطیع مقامات قانونی. بری از همه لکه‌های نفرت و یاس.

پس از ادا کردن این دین بدانچه در ساختمان جامعه بهنجار است (چرا که اندیشه دزدی به نظری مانند اندیشه مالکیت بهنجار بود) سربازرس هیت از این که به جا مانده، حرف زد، اصلاً از آن راه‌رفته بود بدین دلیل که از ایستگاه، تا محل اداره میانبر است نسبت به خود خشمگین شده بود و بار دیگر، با صدای درشت و فرماندهی خود سخن گفت، که چون تبدیل شده بود، نهادهی تهدیدآمیز داشت.

به تکرار گفت: «گفتم که، ترا دستگیر نمی‌کنیم.»

آنا رشیست از جا نجنبید. خنده درونی استهزاء نه تنها دندانها که لثه‌های او را نیز نمایان ساخت. سراسر بدنش را لرزاند، اما اندک صدایی از او برخاست. سربازرس هیت، برخلاف حکم درونی خود، بدانجا کشانده شد که باز بگوید: «هنوز نه. هروقت بخواهم می‌دانم کجا پیدایت کنم.»

این الفاظ به طور کامل متناسب بودند، در حد سنت و درخور نهاد يك افسر پلیس که به یکی از افراد رُمه خاص خود خطاب کند. ولیکن پذیرایی که از آن الفاظ شد از سنت و شایستگی دور بود. بی‌حرمتی بود. موجود کوتاه قامت ضعیف که برابر او بود عاقبت به سخن درآمد.

«شک ندارم که در آن صورت روزنامه‌ها برای شما اعلان ترجمیم می‌گذارند. خودتان بهتر از هر کس می‌دانید که همچو چیزی برای شما به چه قیمت تمام می‌شود. فکر می‌کنم می‌توانید نوع مطالبی را که چاپ خواهد شد به سهولت تصور کنید. اما ممکن است در معرض حال نامطلوب دفن شدن، با من قرار بگیرید، هر چند گمان می‌کنم دوستان شما کوششی نکنند که حتی الامکان ما را از هم جدا کنند.»

با وجود احساس تحقیر سالمی که نسبت به روحی که چنان نطقی را تقریر می‌کرد داشت، حال ایهام زننده الفاظ اثر خود را در سربازرس هیت کرد. بیش از حد بینش، و نیز بیش از حد اطلاعات دقیق داشت که آن الفاظ را به

عنوان مهمل به گوش نگیرد نور غروب این گذرگاه باریك، رنگ شومی از جثه تیره شکننده كوچك، پشت به دیوار می گرفت، که با صدای ضعیف و متکی به نفسی صحبت می کرد. برای نیروی حیاتی پرتوان و گیرای سربازرس، زبونی جسمانی آن موجود که چنان آشکار در خورد زنده ماندن نبود، شوم بود، چرا که به نظر او می رسید که اگر آن بدبختی را داشت که چنان موضوع تیره بختی باشد ناگزیر اهمیتی نمی داد کجایم مرد، زندگی چنان سخت بر او چنگ زده بود که موج جدیدی از تهوع در عرق خفیفی که بر پیشانی او نشسته بود بیرون زد. نجوای زندگی شهری، صدای خفه چرخها در دو خیابان نامرئی در طرف راست و چپ، از پیچ گذرگاه پلید با آشنایی قدر شناخته و شیرینی مطلوبی به گوش او می رسید. انسان بود با خصیصه های انسانی، ولیکن سربازرس هیت مرد هم بود و نمی توانست بگذارد چنان الفاظی گفته شوند و هیچ مکافات نینند گفت: «اینها همه برای ترساندن بچه ها خوبست. وقتش می گیرمت.»

خیلی خوب بیان شد، بدون ملایمت و با تقریباً آرامش بلند نظرانه.

پاسخ این بود: «بی شك، اما باور کنید، هیچوقت حالا نمی شود.

برای يك فرد که اعتقادات واقعی داشته باشد این فرصت خوبی برای فداکاری است.

ممکن است فرصت دیگری که این چنین مساعد و این چنین بشری باشد پیدا نکنید. حتی يك گربه هم نزدیک تان نیست و این خانه های محکوم کهنه آنجا که شما ایستاده اید يك توده خوب آجری می سازند. هیچوقت نمی توانید مرا به این قیمت کم از حیث زنده ها و مال گیر بیاورید، که حقوق می گیرید مراقبت کنید.»

سربازرس هیت به لحن محکم گفت: «نمی دانی با که صحبت می کنی. اگر من در حال حاضر دست روی تو بگذارم با توفیقی ندارم.»

«آه! همان بازی همیشگی!»

«می توان یقین بدانی که طرف ما در آخر کار برنده خواهد بود. ممکن است هنوز هم لازم باشد به مردم بقبولانیم که بعضی از شما را مثل سگ هار

همین که دیده شدید باید با تیر زد. آن وقت می شود بازی. اما من هیچ نمی توانم بدانم تو چه می گویی. باورم نمی شود که خودت هم بدانی. هیچوقت هیچ چیز به دستت نمی آید.»

«در ضمن این مدت این شماست که چیزی به دستتان می آید — تا اینجا. و آسان هم گیرتان می آید. از مواظبتان حرف نمی زنم. اما استان را با صرف اینکه نفهمیده اید ما دنبال چه هستیم در نکرده اید؟»

سربازرس هیت با شتاب ملامتگر، مثل مردی که عجله داشته باشد و متوجه شود وقتش را تلف می کند، پرسید: «خوب دنبال چه هستید؟»

آناشیت کامل بالبخندی پاسخ گفت. که لبهای نازک بیرنگش را از هم نگشود، و سربازرس شهیر احساس برتری کرد که او را واداشت انگشت اخطارش را بالا ببرد.

به لحن سرزنش، اما نه چندان با مهر، چنانکه گویی عنایت می کند و به دزد نامداری پند می دهد، گفت: «ولش کن — هر چه هست ولش کن. خواهی دید که تعداد ما برای تو زیادتر از اندازه است.»

لبخند ثابت بر لبان پروفیسور متزلزل شد، چنانکه گویی روحیه ای که در درون استهزاء می کرد اطمینان خود را فاقد شده بود. سربازرس هیت کلام خود را دنبال کرد: «باورت نمی شود — ها؟ خوب، همین کافیت به دور و برت نگاه کن. خیلی زیادیم، و به هر حال تو خوب کارت را انجام نمی دهی. همیشه گندش را در می آوری. می دانی. اگر دزدها کارشان را بلد نبودند از گرسنگی می مردند.»

اشاره به جمع شکست ناپذیر در پس پشت آن مرد نفرت تیره ای در سینه پروفیسور برافراشت. دیگر لبخند معمائی و استهزائی خود را نمی زد. قدرت مقاوم کثرت عددی، استحکام غیرقابل حمله جمعیت، فراوان، ترس تنهایی شوم او بود که رهایش نمی کرد.

پیش از آنکه بتواند با صدای خفه شده چیزی بگوید لبهایش لرزید: «من کارم را بهتر از شما انجام می دهم.»

سربازرس هیت به شتاب به میان کلام او دوید. که «دیگر بس است.»

وپروفسور این بار خنده اش را سرداد. درحالی که همچنان می خندید به راه افتاد، اما دیر زمانی نخندید. کسی که از گذرگاه باریک به میان شلوغی خیابان دو طرف سردرآورد مرد کوچک چهره غمگین بینوایی بود. به خرام آشفته گدا پیش می رفت، همچنان پیش می رفت، بی اعتنا به باران یا آفتاب با گسستگی شومی از احوال آسمان و زمین، از طرف دیگر سربازرس هیت، پس از آنکه مدتی او را پائید، با سرعت عامدانه شخصی که به واقع نامهربانی های هوا را نادیده بگیرد، اما واقف بر این که بر این زمین ماموریت همراه با اجازه و حمایت همنوع خود را دارد، به میان کوچه زد. همه ساکنان شهر بزرگ، جمعیت تمام کشور، و حتی میلیونها کوشای پر تقلا بر این کره، با او همراه بودند — حتی دزدها و سائلان بکف. بلی، یقین بود که دزدان نیز در این کار که درپیش داشت با او همراه بودند. استشار برپیشیانی همگانی از فعالیت کلی به او دل می داد که با آن مسأله خاص درافتد.

مسأله ای که سربازرس هیت باید بی تامل بدان می پرداخت مسأله به راه آوردن معاون کمیسر یا مافوق بلافصل او بود. این مسأله ابدی مستخدمان مورد اعتماد و صمیم است. آنارشیم نهادی خاص بدان می بخشید، اما نه بیشتر. حقیقت آنست که سربازرس هیت چندان درباره آنارشیم نمی اندیشید. اهمیت نایابسته بدان نمی داد، و هرگز نمی توانست خود را راضی کند که آنرا به جد بگیرد. آنارشیم بیشتر واجد نهاد رفتار خارج از نظم بود، خارج از نظم اما بدون عذر بشری مستی، که در هر حال متضمن احساس خوش و تمایل دوست داشتنی به جانب عشرت است. آنارشیمتها، به عنوان جنایتکار، به طور مشخص طبقه ای نبودند. — هیچ طبقه نبودند. و سربازرس هیت با به یادآوردن پروفسور، بی آنکه خرام تاب مانند خود را بند آورد، زیر دندان غرید: «دیوانه»

گرفتار کردن دزدان بالکل مطلب دیگری بود. این کار واجد آن کیفیت

جدیت بود که به هر شکل ورزش در هوای آزاد تعلق دارد که طبق قواعدی که به طور کامل قابل درک است بهترین فرد برنده می شود. برای درافتادن با آنارشیست ها قاعده ای در کار نبود. و این چیزی بود که به مذاق سربازرس خوش نمی آمد. تمامش احمقی بود. اما آن احمقی ذهن مردم را برمی انگیزخت، اشخاصی را در مقامات بالا تحت تاثیر قرار می داد، و بر روابط بین الملل بی اثر نبود. برخیزه سربازرس همچنان که به راه خود می رفت، تحقیری سخت و عاری از ترحم به طور ثابت نشست. در ذهن یکایک آنارشیست های تحت نظارت خود را از نظر گذراند. یک نفر هم میان ایشان نبود که دل و جرات این یا آن دزد را که او شناخته بود داشته باشد. نیمی از آنرا هم نداشت — یک دهمش را هم نداشت.

در اداره مرکزی سربازرس هیئت فوری به اطاق خصوصی معاون کمیسر پذیرفته شد. معاون کمیسر را قلم به دست بر روی میز پر از کاغذهای پراکنده، خمیده یافت، چنانکه گویی دوات بزرگ دو خانه برنز و بلور را ستایش می کرد. لوله های صوتی به گونه مار از سر به پشت صندلی دسته دار چوبی معاون کمیسر بسته شده بود، و دهانهای بازمانده آنها آماده می نمودند که آرنج او را بگزنند. و در چنین وضعی فقط چشمانش را بلند کرد، که پلکهای آنها از چهره اش تیره تر بود و بسیار چروکیده. گزارشها و اصل شده بود: هر آنارشیستی دقیقاً بررسی شده بود.

پس از بیان این مطلب چشمانش را پایین برد، به شتاب دو ورقه مجزای کاغذ را امضاء کرد، و پس از آن بود که قلم را روی میز گذاشت، عقب صندلی نشست، و نگاه خیره پرسان خود را به مادون مشهور خود متوجه کرد. سربازرس آن نگاه را خوب تحمل کرد، با حرمت اما نفوذناپذیر.

معاون کمیسر گفت: «می توانم بگویم که حق با شما بود. منظورم این است که از اول به من گفتید آنارشیست های لندن هیچ دستی در این کار نداشتند. ارزش مراقبت عالی را که افراد شما از اینها می کنند خوب می دانم. از طرف دیگر این واقعیت برای مردم چیزی بیشتر از اعتراف به جهل نیست.»

طرز بیان معاون کمیسر آهسته و نیز همراه احتیاط بود. اندیشه او چنان می نمود که پیش از رفتن به سر کلمه بعدی روی هر کلمه تأمل می کند، چنانکه

گویی کلمات جای پاهای هوش او بودند که راه خود را از روی آبهای خطا برگزیند و پیماید. و سپس گفت: «مگر اینکه چیز مفیدی از گرینویچ آورده باشید.»

سربازرس بیدرننگ به نقل بازرسی خود به طرزی روشن و عاری از تکلف پرداخت مافوق او صندلیش را اندکی گرداند، پا روی پا انداخت، با یک دست به چشمانش سایه افکند و روی آرنج به پهلوتکیه کرد. وضع گوش کردن او نوعی لطف بی عنایت و اندوهگین داشت. وقتی که سرش را در انتهای نقل، آهسته پایین آورد برقی به گونهٔ نقره سخت پرداخته، بر دو سوی سر سیاه آبنوسیش درخشید.

سربازرس هیت با این جلوه که در ذهن همه آنچه در آن دم نقل کرده بود زیر و رومی کرد. منتظر مانده بود، اما در واقع به نظرش درست آمد که چیزی بدانچه گفته بود بیفزاید. معاون کمیسر دودلی او را یکسره کرد. بدون آنکه سایه را از روی چشمانش به کنارزند، پرسید «معتقدید دونفر بوده اند؟»

سربازرس هیت این امر را بیشتر محتمل می دانست. به عقیده او این دو مرد در حدود صد متر مانده به دیوارهای رصدخانه از یکدیگر جدا شده بودند. توضیح هم داد که آن مرد دیگر می توانست بدون آنکه مشاهده شود از پارک به سرعت خارج شده باشد. مه، با آنکه خیلی غلیظ نبوده، به نفع او بود. به نظر می رسید که مرد دوم مرد اول را تا محل موعود بدرقه کرده، و بعد او را به جا گذارده تا کار را یک نفری انجام دهد. با در نظر گرفتن وقتی که زن پیر آن دو را دیده بود که از ایستگاه میز هیل بیرون می آیند و وقتی که صدای انفجار شنیده شده بود، سربازرس می اندیشید که آن مرد ممکن بوده که در آن لحظه که رفیقش آن چنان کامل خود را نابود می کرد، عملاً در ایستگاه پارک گرینویچ آماده سوار شدن به قطار بعدی بوده است.

معاون کمیسر از زیر سایه دستش زیر لب گفت «خیلی به طور کامل—

ها؟»

سربازرس با چند لفظ پر معنی وجهه بقایا را شرح داد. و با چهره گرفته باز گفت: «هیات منصفین محکمه تعیین علت مرگ بساطی خواهند داشت.»

معاون کمیسر سایه از روی چشمان برکنار زد.

با بی حالی متذکر شد که: «هیچ چیز نداریم که به هیات بگوئیم.»

چشم بلند کرد و مدتی وجهه خالی از اعتراف سربازرس خود را به تماشا گرفت. طبع او آن چنان بود که به سهولت راه به توهمات نمی داد. می دانست که يك اداره به لطف زیر دستانش می گردد، که خود مفهوم شخصی از وفاداری دارند. کارش را در يك مستملکه استوایی آغاز کرده بود. از کار خود در آن محل لذت می برد. کار پلیسی بود در دنباله گیری و در هم شکستن برخی انجمن های سری بد کار. به توفیق بسیار دست یافته بود، آنگاه به مرخصی طولانی رفته، تا حدی به نارضایی زن گرفته بود. از دیدگاه این جهانی ازدواج خوبی بود، اما زنش به اتکاء قول دیگران نسبت به آب و هوای مستملکه عقیده نامساعدی داشت. از طرف دیگر، زن با اشخاص صاحب نفوذ ربط داشت. جور شدن بسیار عالی بود. اما از کاری که اکنون بایست می کرد خوشش نمی آمد. احساس می کرد که به تعداد بیش از حد زیر دست و بالادست باید متکی باشد. حضور نزدیک آن نمود عاطفی عجیب به نام عقیده عمومی بر روحیه او سنگینی می کرد، و به خاطر ماهیت غیر منطقی خود او را به وحشت می افکند. شك نیست که به خاطر جهل خود از قدرت آن نسبت به خوب و بد غلو می کرد — به خصوص نسبت به بد و بادهای شدید شرقی بهار انگلستان (که به زنش می ساخت) بر بی اعتمادی او نسبت به انگیزه های افراد و کارآبودن سازمانشان می افزود. بیهودگی کار دفتری به طور خاص در آن ایام که آن چنان بر کبد حساس او فشار می آورد او را به وحشت انداخته بود. از جای برخاست، قامتش را تمام راست گرفت، و با قدم سنگینی که در مردی آنچنان لاغر جالب توجه بود، به طرف دریچه راه افتاد. روی جامها بجوی باران جاری بود، و کوچه کوتاهی که پایین به طرف آن نگاه کرد، خیس و خالی بود، چنانکه گویی ناگهان میلی شگرف، ناگهان همه چیز و همه کس را با خود برده است. روز خستگی آوری بود، آغازش که در مه خفه شده بود، و

اکنون هم زیر باران سنگین غرقه می‌شد. شعله‌های رقصان و گرفته چراغهای گاز به ظاهر محیط آنگون را حل می‌کردند. و آن دعاوی پرادعای نوع بشر که تحت فشار بدکاریهای نامطلوب آب و هوا قرار گرفته بود به گونه خودپسندی شگرف و بی‌عاقبتی می‌نمود که در خورد ملامت و حیرت و محبت باشد.

معاون کمیسر با خود اندیشید: «وحشتناک! وحشتناک!» و چهره‌اش را نزدیک جام دریچه گرفته بود. «يك همچو چیزی را دو روز است گرفتارش هستیم — نه دو هفته، دو هفته.» مدتی بالکل از اندیشه تهی ماند. آن اجنبانی کامل مغز او در حدود سه ثانیه به طول انجامید. آنگاه به خاطر ادای تکلیف گفت: «تجسسات را برای ردگیری آن مرد دیگر در بالا و پائین مسیر خط آهن به راه انداخته اید؟»

شکی نداشت که هر چیز مورد نیاز انجام پذیرفته بود. سربازرس هیت البته به طور کامل کار شکار انسان را بلد بود. و اینها هم اقدامات روزمره بودند که هر تازه کار صرف انجام می‌داد. چند پرس و جو میان ممیزان بلیط و ماموران درواستگاه کوچک راه آهن جزئیات اضافی درباره ظاهر دو مرد به دست می‌داد، بازرسی بلیط‌های جمع آورده در دم معلوم می‌کرد که آن روز صبح از کجا آمده بودند. این کار ابتدایی بود، و نمی‌شد از آن غافل مانده باشند. به همین ترتیب سربازرس جواب داد که بلافاصله پس از آنکه زن پیر مطالب گفتنی خود را تقریر کرده بود همه این کارها انجام پذیرفته بود. و ایستگاهی را نام برد. در دنباله کلام خود گفت: «این محلی است که از آن آمده بودند. ماموری که بلیط را در میز هیل گرفته بود دو نفر را که با توصیف موجود مطابقت داشتند به یاد می‌آورد که از نرده رد شده بودند. به نظر او دو کارگر محترم از نوع بالا آمده بودند — نقاش علائم و اعلانات یا متصدی تزئین منازل. مرد درشت از کوپه درجه سوم در عقب پیاده شده بود، با يك قوطی حلبی براق در دست. روی سکرب ایستگاه آنرا به جوان موبور داده بود که از دنبالش می‌رفته تا ببرد. تمام اینها دقیقاً با آنچه زن پیر به گروهبان پلیس در گریونویچ گفته بود مطابقت دارد.»

معاون کمیسر که هنوز چهره‌اش به طرف دریچه بود، شک خود را درباره

این که این دو مرد هیچ رابطه‌ای با آن خلافتکاری داشته‌اند بیان کرد. تمام این فرضیه مبتنی بود بر بیانات زن پیر تمیزکاری که نزدیک بوده است به توسط مردی که شتابان می‌رفته بر زمین بیفتد. شك نبود که حجت چندان محکمی نبود، مگر به دلیل بارقه باشد، که مشکل می‌توان پذیرفت.

با لحن استهزاء سنگینی، پشت به اطاق چنانکه گویی محتماشای اشکال غول‌پیکر شهر شده باشد که نیمی در شب ناپدید شده بودند، پرسید: «بی رودریایستی، بینم، ممکن هست واقعاً الهام در کار باشد؟» وقتی کلام زیر لب بیان کرده بالاترین زیردست اداره خود را شنید که نامش، که گاه در روزنامه‌ها چاپ می‌شد، به عنوان یکی از حامیان غیرتمند و سخت‌کوش مردم به گوش ایشان رسیده بود: «اراده‌ی خدایی» برنگشت به پشت سرش نگاه کند. سربازرس هیت اندکی صدای خود را بلند کرد.

گفت: «پاره‌ها و ریزه‌های حلبی براق به چشم من کاملاً پیدا بودند. این تأثیلیه خیلی خوب است.»

معاون کمیسر در حیرت خود به صدای بلند گفت: «و این دو مرد از آن ایستگاه کوچک بیرون شهر آمده بودند.» به او گفته شده بود که نامی که بر دو بلیط از سه بلیط از مسافران قطار میز هیل گرفته شده بود همین بود. شخص سومی که پیاده شده بود دوره فروشی از گریوسنده بود که ماموران محلی خوب می‌شناختندش. سربازرس این اطلاع را به لحن قاطعیت آمیخته به طبیعت تلخ بر زبان آورد، همچنانکه خادمان صمیم در صمیمیت و وفاداری خود یا احساس ارزش جد و جهد صمیم خود می‌کنند. و باز هم معاون کمیسر از تاریکی بیرون که به پهنای دریا بود روی نگردانده بود.

و ظاهراً خطاب به جام در پیچه گفت: «دو آنارشیت خارجی از آن محل بیایند، این تا حدی قابل توجیه نیست.»

«بله قربان، اما از این هم که هست غیر قابل توجیه‌تر می‌شد اگر آن

میکائلیس در مجاورت آنجا در يك کلبه زندگی نمی کرد.»

به صدای آن نام که بیرون از انتظار به میان این قضیه زحمت افزا افتاده بود، معاون کمیسر به شتاب یادآوری مبهم بازی هویست روزانه اش را در باشگاه فراموش کرد. این آرامش بخش ترین عادت زندگی او شده بود که در آن عمده مهارت خود را با توفیق به نمایش می گذاشت. بدون مساعدت يك زیردست پیش از آنکه برای شام خوردن به خانه برود، از ساعت پنج تا هفت برای بازی به باشگاه می رفت و در آن دو ساعت هرچه را در زندگی بدطعم بود از یاد می برد، چنانکه گویی آن بازی داروی سودمندی برای تخفیف دردهای چنانی اخلاقی بود. همبازیان او ناشر يك مجله مشهور بود که طبیعت غم زده ای داشت، يك وکیل دعاوی خاموش. بالنسبه پیر با چشمان ریز بد نگاه، و يك سرهنگ پیر ساده لوح بسیار نظامی با دسته های قهوه ای عصبی. اینان صرفاً آشنایان او در باشگاه بودند. جز بر سر میز بازی هرگز جای دیگر با ایشان دیدار نمی کرد. ولیکن همگی ایشان چنان می نمود که با روحیه همدردی به بازی روی می آوردند، چنانکه گویی بازی به واقع دارویی بود ضد دردهای نهفته هستی، و هر روز که خورشید در پس بامهای بیشمار شهر فرو می شد، بی صبری خفیف خوش آیندی، شبهه کشش درونی دوستی یقین و عمیق، زحمتهای روزانه او را مبک می کرد. و اکنون آن احساس خوشایند، چیزی نظیر تکه بدنی از او بیرون رفت، و نوع به خصوص علاقه به کار حمایت اجتماعی جای آنرا گرفت — نوع نامناسب علاقه، که بهترین تعریف آن شبهه عدم اطمینان ناگهانی و هوشیار نسبت به سلاحی است که در دست گرفته باشد.

فصل ششم

بانویی که از باب میکائلیس، رسول محکوم به حبس ابد سابق امیدهای بشردوستانه بود، یکی از بانفوذترین و ممتازترین رابطه‌های همسر معاون کمیسر بود که او را آنی می‌نامید، و هنوز هم به صورت دختر جوان نه بسیار بخرد و بالکل عاری از تجربه با او رفتار می‌کرد. اما پذیرفته بود که او را بر مبنای دوستانه پذیرد، و این به هیچوجه چیزی نبود که در مورد همه رابطه‌های بانفوذ همسرش صادق باشد. در جوانی در زمانی دور ازدواج مطلوبی کرده، مدتی از نزدیک امور بزرگ و حتی مردان بزرگ را از نزدیک دیده بود. او خود بانوی بزرگی بود اکنون به تعداد سالهای عمر پیر شده بود، اما آنگونه خلق و خوی استثنایی را واجد بود که زمان را با بی‌اعتنایی ملامت آمیز نفی می‌کند، چنانکه کویی مواضعه بالنسبه عامیانه‌ای باشد که توده بنی نوع سافل بدان گردن می‌نهد. چه بسا مواضعه‌های دیگر که کنار نهادن آنها آسانتر بود، افسوس! از عهد آنکه مورد قبول او واقع شود بر نمی‌آمد. و آن نیز به دلیل خلق و خو—یا بدین دلیل که او را کلافه می‌کرد، یا در غیر این صورت به دلیل آن که بر سر راه شماتتها و همدردیهای او قرار می‌گرفت.

تمجید احساسی بود که بر او ناشناخته بود (این یکی از موارد تاسف نهانی شوهر بسیار بزرگوار او نسبت بدو بود)—نخست از آنجا که همیشه کم و بیش رنگ‌میانه‌حالی داشت، و از آن پس به دلیل آن که به طریقی اعتراف به پایین دستی بود. و این هر دو بی‌رودربایستی برای طبع او غیر قابل تصور بودند.

بی‌هراس در بیان عقاید خود زبان گشودن برای او سؤال بود، چرا که فقط از دیدگاه موقع اجتماعی خود حکم می‌کرد. در اعمال خود نیز به همین میزان دست نخورده بود، از آنجا که مبادی آداب بودن او از انسانیت اصیل او ناشی بود، نیروی جسمانی او جالب مانده بود و برتری او با محبت و صمیمانه بود، سه نسل او را بی‌نهایت ستوده بود، و نسل آخر که احتمال داشت ببیند او را زن شگفتی‌آوری خوانده بود. در خلال این مدت با هوشمندی با گونه‌ای سادگی بلند نظرانه، و با کنجکاوی دزدل، اما نه مانند بسیاری زنان صرفاً برسرزبانهای عموم بن خود را با جذب کردن هر چیز که از سطح بی‌جنبش بنی نوع، خواه از طریق قانونی خواه از طریق غیرقانونی به وسیله مقام، هوش، تهور، اقبال نیک یا بد، بالاتر می‌رفت به درون مأمن خود به قدرت شان بزرگ و تقریباً تاریخی و اجتماعی خویش سرگرم می‌کرد. خواهران و دختران و خواهرزادگان شاه، هنرمندان، مردان اهل علم، جوانان سیاست‌پیشه، و دغلكاران به هر سن و سال و هر اوضاع و احوال که بی‌مایه و سبک مثل چوب‌پنبه بر فراز آب می‌آید و مسیر جریانهای سطحی را خوب نشان می‌دهند، در خانه استقبال شده، و برای درك و روشن شدن خود او کلامشان شنیده شده، در خودشان نفوذ شده، درك شده و ارزشیابی شده بودند. به قول خودش دوست داشت تماشا کند دنیا به چه حال در می‌آمد. و از آنجا که ذهنی عملی داشت، حکمی که درباره افراد و چیزها می‌کرد، هر چند بر مبنای قضاوتهای بلا تصور خاص بود، کمتر بالکل خطا بود، و تقریباً هرگز همراه با اصرار در نظر خطا نبود. اتاق پذیرایی او احتمالاً تنها جایی در جهان پهناور بود که يك معاون كمیسر پلیس می‌توانست در آن با محکوم به زندان آزاد شده بر اساس تعهد زندانی به دلیلی جز از حرفه‌ای و رسمی ملاقات کند. این که چه کسی يك روز بعد از ظهر می‌کانتایس را بدان‌جا آورده بود معاون كمیسر خوب به خاطر نداشت. تصویری داشت که این شخص حتماً عضو پارلمان و با نسبی درخشان و همدردیهای غیر مواضعه‌ای بوده است، که اینها شوخی ثابت روزنامه‌های فکاهی بودند. بزرگان خوشنام و حتی بدنامان ساده روزیکدیگر را آزادانه به معبد آن زن پیر با کنجکاوی عاری از بدسگالی می‌آوردند. پس از پذیرفته شدن در نیمه خلوت

درون پرده ابریشمین آبی رنگ رفته در قاب اکلیلی، که کنج دنجی برای يك تخت و چند صندلی دسته دار در اتاق بزرگ پذیرایی فراهم می آورد، در آن همهجه اصوات و گروههای مردم نشسته و ایستاده، در روشنی شش پنجره بلند، کسی نمی توانست حدس بزند با چه کسانی احتمال می رفت روبرو شود.

میکائلیس موضوع دگرگونی ناگهانی احساسات عامه شده بود، همان احساساتی که چند سال پیش شدت زندانی ابد را که بابت همدستی در کوشش بالنسبه دیوانه وار برای نجات دادن چند زندانی از کالسکه پلیس تمجید کرده بود. نقشه توطئه کنندگان عبارت بوده از به تیر زدن اسبها و زورآوردن ملازمان. بدبختانه یکی از افراد پلیس نیز کشته شده بود، یک زن و سه فرزند به جا گذارده بود، و مرگ آن مرد در سراسر طول و عرض کشور که برای دفاع و رفاه و افتخار آن هر روز عده ای به حکم وظیفه می میرند غوغایی از نفرت به خشم آمیخته از رحم جوشان فرو نمانشستی جهت قربانی برپا کرد. سه تن از رهبران به دار آویخته شدند. میکائلیس، جوان و لاغر اندام، چلینگر، و کسی که به کثرت در کلاسهای شبانه شرکت می کرد، حتی نمی دانست که کسی کشته شده است، چرا که وظیفه او و چند تن دیگر عبارت بوده است از گشودن در پشت وسیله مخصوص حمل و نقل به زور. وقتی دستگیرش کرده بودند يك مشت کلید نساخته در يك جیب داشته، و اسکنه بزرگی در جیب دیگر، و يك دیلم کوتاه در دست؛ نه کمتر و نه بیشتر از يك دزد. اما هیچ دزدی همچو محکومیت سنگینی نصیبش نمی شد. مرگ پلیس او را درد دل تیره روز کرده بود، اما شکست توطئه نیز به همان طریق. هیچیک از این دو احساس را از هموطنان خود که عضو هیأت منصفین شده بودند پنهان نکرده بود، و این گونه ندامت به نظر دادگاه فشرده از جمعیت به نحو زننده ای ناقص آمده بود. قاضی هنگام صدور حکم درباره محرومیت و سخت دلی زندانی جوان با احساس تمام اظهار نظر کرده بود.

همین شهرت بی اساس، محکومیت او را موجب شد، شهرت رهایی به دلالی برای او فراهم آمد که هیچ بهتر از این نبود و از جانب مردمی فراهم آمد که می خواستند از جنبه احساسی زندانی شدن او یا به منظور خودشان یا به مقصودی

که از حیث عقلی قابل درك نبود بهره برداری کنند. ایشان را به حال خود گذارده بود که هرکاری می‌خواهند بکنند، و این از عصمت دل و صفای ذهن او بود. هیچ چیز که از لحاظ فردی برای او اتفاق می‌افتاد اهمیتی نداشت. شبیه آن مردان قدیس بود که شخصیشان در شهود ایمانشان ناپدید شده است. افکار او ماهیت اعتقاد نداشتند. این افکار از دسترس استدلال به دور بودند. در همه تضادها و ظلمانیتهای خود ایمان شکست ناپذیر و بشردوستانه ساخته بودند که او بانو می‌بجو جان و لبخند اطمینان صلح جوانه بر لبانش و چشمان آبی معصومش که به زیر می‌افکند چرا که منظر صورتهای الهامی را که در تجرد به هم رسانده بود برهم می‌زد، بدان ایمان مؤمن بود نه آنکه آنرا وعظ کند. در آن ظاهر مختص به او، و با آن بزرگی نامناسب و علاج ناپذیر شکم که مجبور بود مانند طابه برده پارو بزَن همه عمر به همراه ببرد. معاون کمیسر یلیس رسول محکوم به زندان ابد سابق را در خانه بانوی پیر یافت که صندلی دسته دار با امتیازی را در داخل محوطه پرده پر کرده است. در آنجا بالای سرتخت بانوی پیر نشسته بود، با صدای ملایم و آرام، با آن مقدار توجه به خود که هر كودك كوچكى دارد، و چیزی از دلربایی كودك — دلربائی دلپذیر با حقیقتی، با اطمینانی از آینده که طرق سری آن را در چهار دیواری دارالتأدیب معروفی بر او فاش کرده بودند، هیچ دلیلی نداشت که بابدگمانی به کسی نگاه کند. اگر نمی‌توانست معنی خیلی مشخصی از آنچه به سردنیا می‌آمد به بانوی بزرگ و کنجکاو بدهد، بی‌هیچ کوششی از عهده آن برآمده بود که او را تحت تأثیر ایمان تلخی ناپذیرفته و کیفیت سره خوش بینی خود قرار دهد.

سادگی اندیشه نامشخصی در هر دو سوی نردبان اجتماعی در جانهای دوستاندار مشترك است. بانوی بزرگ به طریق خود ساده بود. نظریات و باورهای میکائلیس چیزی درخود نداشتند که او را تکان دهند یا جابزنند. چرا که بانو آنها را از جای والای خود به داوری می‌کشید. در واقع همدردیهای خود او به سهولت در دسترس مردی از آن گونه قرار می‌گرفت. آن بانو خود يك سرمایه دار استثمارگر نبود، چنان بود که گویی برتر از عمل شرایط اقتصادی قرار داشت. و نیز ظرفیت

عظیمی برای رحم نسبت به اشکال آشکارتر بدبختیهای مشترک انسانها داشت، دقیقاً بدین دلیل که نسبت بدانها آنچنان کامل بیگانه بود که ناگزیر بود مفهوم خود را به مفاهیم رنج ذهنی بگرداند تا بتواند حکایت ستمگری آنها را درک کند. معاون کمیسر مکالمه میان آن‌دورا خیلی خوب به خاطر داشت. خاموش گوش فرا داده بود. چیزی بود به طریقی همانقدر هیجان‌انگیز و حتی در بهبودگی از پیش محتوم خود بردل اثر گذارنده که کوششهای دادوستد و معاشرت اخلاقی میان ساکنان دوسیاره دوردست، ولیکن این تجسم نامتناسب مهر بشر خواهانه به نحوی به نیروی تخیل شخص دست می‌یافت. عاقبت میکائلیس از جای برخاست، و دست دراز شده بانوی بزرگ را گرفت و تکان داد، و لحظه‌ای در کف درشت و پینه بسته خود یا حالت دوستی عاری از دغدغه نگاهداشت، و پشت خود را پهن و چهارشانه چنانکه گویی زیر نیم تنه پشمن کوتاه توسعه یافته باشد، به کنج نیمه خلوت اتاق پنیرائی گرداند. با خیرخواهی صلح آمیز خود به اطراف نگریست، و در طول اتاق به سوی در دوردست از میان گره‌های سایر ملاقات کنندگان راه افتاد. زمزمه گفتگوها بر سر راه او بند آمد. معصومانه به دختر بلند درخشانی، که چشمانش بر حسب تصادف به چشمان او افتاده بود، لبخند زد، و بی‌خبر از نگاههایی که در عرض اتاق به دنبال او می‌آمد از اتاق بیرون رفت. نخستین پدید آمدن میکائلیس در جهان پیروز بود، يك پیروزی علاقه که يك لند استهزاء هم آنرا ملوک‌نکرده بود. گفتگوهای بندآمده به لحن شایسته خود، سنگین یا سبک، از سر گرفته شد. فقط يك مرد چهل ساله خوش سرو لباس و بلند اندام و فعال‌نما که نزدیک در پیچه با دو خانم صحبت می‌کرد، به صدای بلند و با عمق احساس نامنتظر به دیدن میکائلیس گفت: «صدویست کیلوه باید باشد و قدش يك وشصت * * هم نیست. بدبخت بیچاره! خیلی سخت است. خیلی سخت است» بانوی میزبان، که بانگاه خالی به معاون کمیسر می‌نگریست که در طرف خلوت پرده‌بازانوته‌ها مانده بود، چنان می‌نمود که برداشتهای ذهنی خود را

در پس بی جنبشی اندیشمند چهرهٔ پیر زیبای خود را از نو مرتب می‌کند. مردانی با سیل‌های خاکستری و قیافه‌های پر، سالم، و اندکی همراه لبخند نزدیک آمدند. و دور پرده حلقه زدند، دو زن کامل با حال کدبانو مانند مصمم بالطف، با فردی پاک تراش کرده با گونه‌های فرونشسته، که يك آينك به طلا نشانده را برنوار سیاه پهن، با اثری از دنیای قدیم اما جلف نما تاب می‌داد. لحظه‌ای سکوت احترام آمیز، اما انباشته از خودداریها، حکمفرما شد، و سپس بانوی بزرگ، نه با انزجار که با گونه‌ای خشم اعتراض آمیز به صدای بلند گفت:

«و این قرار است رسماً يك انقلابی باشد! چه بی معنی.» سخت به معاون کمیسر نظر دوخت که به اعتذار زیر لب گفت:

«شاید انقلابی خطرناکی نباشد.»

«خطرناك نباشد — فکر می‌کنم حتماً هم نباشد. يك معتقد صرف است. این خوی يك قدیس است.» بانوی بزرگ به لحن استواری اعلام کرده بود. «و آن وقت بیست سال در حبس نگاهش داشته‌اند. از حماقتش آدم به لرزه می‌افتد. و حالا که بیرونش آورده‌اند هر که به او تعلق داشته یا به جایی رفته یا مرده پدر و مادرش مرده‌اند دختری که قرار بوده با او ازدواج کند در مدتی که زندان بوده مرده است، مهارتی که برای اشتغال کاردستی او لازم است فاقد شده. همه این‌ها را خودش با شیرین‌ترین شکیبایی برای من گفت؛ اما بعد گفت خیلی فرصت داشته که فکر چیزها را برای خودش بکند و جوابش را بگیرد. تلافی حسابی! اگر ماده‌ای که انقلابی‌ها از آن ساخته می‌شوند این است برخی از ما بدنیت جلوشان زانو بزیم.» آهنگ صدای بانوی بزرگ اندکی کنایه آمیز شده بود، در حالی که لبخندهای بی ارزش جامعه بر چهره‌های این جهانی که با احترام قراردادی به طرف او برگشته بود سخت شد.

«موجود بی‌نوا به طور آشکار دیگر توانایی مراقبت از خود را ندارد. کسی باید کمی از او مواظبت کند.»

صدای سرباز مآب مرد فعال نما شنیده شد که از راه دور جداً راهنمایی می‌کرد. «باید به او سفارش کنید يك جور درمانی بکنند.» در آن سن و سال در

کمال توانایی خود بود، و حتی یافت نیم تنه بلندی که پوشیده بود خصیصه سلامت ارتجاعی داشت چنانکه گویی الیاف زنده بود. با احساس غیرقابل اشتباه گفت: «این مرد عملاً افلیج است.» صداهاى دیگر، چنانکه گویی از باز شدن باب شاد شده اند، زیر لب به بیان همدردی پرداختند. «خیلی زنده بود»، «دیو مانند»، «دیدنش خیلی دردآور بود» مرد سست اندام با آینه که به نواری پهن آویخته، با تلفظ کوبیده لفظ «نابهنجار» را بر زبان آورد، که درستی آن را کسانی که نزدیک او ایستاده بودند قدر دانستند. این افراد به یکدیگر لبخند زدند.

معاون کمیسر چه در آن هنگام چه بعداً هیچ اظهار عقیده‌ای نکرده بود، چرا که موقع او برون ریختن هرگونه نظر مستقلى را درباره محکوم به زندان ابد سابق برای او غیرممکن ساخته بود. ولیکن، در حقیقت، با نظر دوست و ارباب همسرش سهیم بود که میکائلیس يك احساسات گرای بشردوست، اندکی دیوانه بود، ولیکن روی هم رفته توانایی آن که مگسی را به عمد بیازارند داشت. این بود که چون آن نام ناگهان در این قضیه مزاحم بمب بیرون پرید، وی تمامی خطری را که در آن برای رسول زندانی سابق موجود بود متوجه شد، و ذهن او دردم به دلبستگی جا گرفته بانوی پیر روی آورد. مهربانی بی اختیار آن بانو هیچگونه مداخله در آزادی میکائلیس را باشکبائی تحمل نمی کرد. این يك دلبستگی ژرف، آرام، و حاصل اعتقاد بود. بانوی پیر نه فقط چنین احساس کرده بود که میکائلیس بزی از حسن تهاجم است، بل این احساس را بر زبان آورده بود، و این بر زبان آوردن، بر اثر آشوب ذهن مطلق گرای او گونه‌ای اثبات غیرقابل تبدیل شده بود. چنان بود که گویی غول آسای بودن این مرد، باچشمان معصوم کودکانه اش و لبخند فربه فرشته مانندش بانوی پیر را افسون کرده بود. تقریباً بدانجا رسیده بود که فرضیه او را درباره آینده باور کرده بود، چرا که، تصدیق بلا تصور او ناسازگار نبود. بانوی پیر از عنصر جدید فرمانروایی توانگران در مجموعه اجتماعی دل خوشی نداشت، و صنعت گرایی به عنوان روشی از رشد بشری در نهاد فاقد احساس و مکانیکی خود به نظر بانوی پیر به نحو بیمانندی نفرت انگیز بود. امیدهای بشردوستانه میکائلیس نرمخوبه سوی انهدام کامل میل نداشت. بل صرفاً به جانب

ویرانی کامل اقتصادی دستگاه مایل بود. و بانوی پیر واقعاً نمی‌دید ریان اخلاقی آن کجاست، کلاً همه جماعت نو رسیدگان رامی‌کند که بانوی پیر دوستشان نداشت و مورد اعتمادش نبودند، نه بدین جهت که به جایی دست یافته بودند (منکر آن بود)، بل به خاطر عدم درک هوشمندانه عمیقی که از دنیا داشتند که علت اصلی خامی برداشتها و بائر بودن دل‌هایشان بود. یا از میان رفتن کل سرمایه ایشان نیز ناپدید می‌شدند، ولیکن ویرانی جهانی (مشروط بر آن که همچنان که بر میکائلیس کشف شده بود جهانی باشد) ارزشهای اجتماعی را دست نخورده به جامی گذاشت. ناپدید شدن آخرین قطعه پول نمی‌توانست مردمی را که مقامی داشتند تحت تأثیر سوء قرار دهد. فی‌المثل بانوی بزرگ نمی‌توانست تصورش را بکند که چگونه ممکن بود در موضع او مؤثر باشد. همه آن کشفیات را باتمامی بی‌هراسی زن پیری که از تباهی بی‌اعتنایی رسته باشد برای معاون کمیسر طرح کرده بود. معاون کمیسر این قاعده را برای خود وضع کرده بود که هرچیز از آن قسم را با سکوتی که توجه داشت به حکم مشی و تمایل شخصی جسارت نشود بشنود. نسبت به شاگرد سالخورده میکائلیس محبتی داشت. احساس مرکبی که اندکی به شأن و حیثیت و به شخصیت بانوی پیر متکی بود، ولی بیش از هرچیز به غریزه سیاستگزاری پروبال گرفته. احساس می‌کرد که در منزل بانوی پیر او را واقعاً دوست دارند. بانوی پیر نفس مجسم مهربانی بود. و عملاً نیز به شیوه زنان تجربه دیده بخرد بود. زندگی زناشویی معاون کمیسر را بسیار آسوده‌تر از آن ساخته بود که بدون قبول گشاده‌دستانه و کامل بانوی پیر از حقوق او به عنوان شوهر آتی امکان پذیر بود. نفوذ بانوی بزرگ بر همسر معاون کمیسر، زنی گرفتار همه گونه خودپسندیهای کوچک، رشک‌های ناچیز، حسدهای کوچک، عالی بود. بدبختانه هم مهربانی بانوی پیر ساختی غیر عقلانی داشت که به طور مشخص زنانه بود و رو برو شدن با آن دشوار، هم خرداو. درسراسر داستان طولانی عمر خود زن کامل مانده بود، و نه آن گونه که برخی از ایشان می‌شوند. — گونه‌ای مرد پیر لغزنده زیانمند دامن‌پوش. و این به عنوان زن بود که معاون کمیسر در باره بانوی پیر می‌اندیشید — تجسم برگزیده خاص روح زن، که حافظ

مهرورز، هوشمند و سخت همه قسم مردانی که تحت تأثیر هیجان، خواه واقعی خواه به خدعه، حرف می‌زنند در آن به خدمت گرفته شده است: برای واعظان، روشن بینان، پیامبران، یا مصلحان.

معاون کمیسر با شناخت قدر دوست خوب و ممتاز همسرش، و خودش، بدینگونه از سرنوشت ممکن میکائلیس محکوم به زندان دچار وحشت شد. همین قدر که این مرد به ظن آن که به طریقی هر قدر دور از ذهن در آن خلافاکاری دست داشته است توقیف می‌شد کمتر ممکن بود بتواند از باز فرستاده شدن به منظور گذراندن حکم زندانی قبلی خود، دست کم، درمان بماند. و همین او رامی کشت: هرگز زنده بیرون نمی‌آمد. معاون کمیسر فکری کرد که بی‌نهایت با موضع رسمی او بی‌مناسبت بود بی‌آنکه واقعاً انسانیت او را سرافرازی بخشد.

اندیشید که: «اگر بار دیگر این بابا را بگیرند بانو همراه‌گزنمی بخشد.»
آزاده منشانه بودن چنین اندیشه در زبان به میان آمده نمی‌توانست باخرده‌گیری استهزاء آمیز از خود همراه نباشد. هر مردی که به کاری اشتغال داشته باشد که نسبت بدان فاقد علاقه باشد نمی‌تواند توهمات نجات بخش متعددی درباره خود نگاه دارد. بدآمدن و عدم زیبایی از اشتغال به شخصیت تشری می‌یابد. این تنها هنگامی است که فعالیت‌هایی که بدان شاغل شده‌ایم بر حسب تصادف نیک از قاصد بودن خاص خوی ماتبعیت می‌کنند که می‌توانیم آسایش خود فربیی کامل را مزه‌مزه کنیم. معاون کمیسر از کار خود در وطن خشنود نبود. کار پلیسی که در قسمت دور افتاده‌ای از کره بدن اشتغال داشت واجد خصیصه نجات بخش نوع نامنظمی جنگ یا دست کم خطر و هیجان ورزش شکار و امثال آن بود. توانا ثیهای واقعی او، که به طور عمد در سلب اداری بودند، با ساخت مخاطره جویانه توأم شده بودند، اکنون در میان انبوه چهارمیلیون نفره به میز زنجیر شده بود، خود را قربانی سرنوشت مسخره می‌یافت — همان

سرنوشت که بی شک ازدواج او را بازنی که بنحو استثنائی در قضیه آب و هوای مستملکه حساس بود، و نیز سایر محدودیتها که شاهد ظرافت طبع او — و نیز سلاقی او بود فراهم آورده بود. یا آنکه خود آن وحشت را که بدو دست داده بود به استهزاء گرفته بود، آن اندیشه نابایست را از ذهن خود بیرون نراند. غریزه حفظ نفس در او نیرومند بود. بالعکس، آنرا با تاکید بدزبانی و دقت کاملتر در ذهن تکرار کرد: «بر پدرش لعنت ؛ اگر آن هیت لعنتی راه خودش را دنبال کند این بابا در زندان توی پیه خودش خفه می شود و بانو هیچوقت مرانمی بخشد.»

اندام باریک سیاه او بانوار سفید یخه زیر درخشش سیمین موی کوتاه زده در پس سر، بی حرکت ماند. سکوت چندان به طول انجامیده بود که سربازرس هیت به خود جسارت داد گلویش را صاف کند. این صدا اثر خود را کرد. افسر غیرتمند و هوشیار مورد سؤال مافوق خود قرار گرفت، که پشتش بی حرکت به طرف او مانده بود:

« شما میکائلیس را به این قضیه ربط می دهید؟ »

برای سربازرس هیت خیلی مسلم بود. اما با احتیاط حرف می زد.
گفت: «خوب، قربان آنقدر قرینه داریم که کار را شروع کنیم. همچو آدمی در هر حال علت ندارد آزاد باشد.»

نکته ای زیر لب بیان شد که: «برای این کار مدرک مثبت لازم خواهید داشت.»

سربازرس هیت ابروانش را به سوی پشت باریک سیاه بالا برد، که لجوجانه به هوشمندی و غیرتمندی او عرضه شده بود.

باحال حاضر به خدمت عاری از خدشه، سربازرس گفت «به دست آوردن مدرک کافی برضد او کار دشواری نخواهد بود.» و بعد، بی آنکه لزومی داشته باشد، از صمیم دل باز گفت: «قربان، اطمینان داشته باشید می دانم چه باید بکنم.» چرا که به نظر او یخه آن مرد را گرفتن بدین منظور که اگر عامه مردم درخور دیدند که در این قضیه به خشم خاصی نعره برآورند او را جلو مردم بیندازند فکر عالی بود. هنوز نمی شد گفت که مردم نعره می کشیدند یا نه. این

مساله در لحظه آخر، البته، منوط به جرائد بود. ولیکن در هر حال، سربازرس هیت که به حکم حرفه مورد مصرف زندان را تهیه می کرد، و یا مردی بود باغرائر قانونی، به حکم منطق معتقد بود که به زندان افکندن سرنوشت شایسته هردشمن اعلام شده قانونست. به نیروی آن اعتقاد دچار خطای رعایت موقع شد. به خود اجازه داد که به خشنودی خود خنده کوچکی سردهد و باز بگوید: «قربان، می دانم چه باید بکنم».

این بیش از حد آرامش اجباری بود که معاون کمیسر به مدت بیش از هجده ماه برانگیختگی خود را نسبت به دستگاه و زیردستان اداره خود پنهان کرده بود. به گونه قطعه چوب چهارگوشی که به زور در سوراخ گرد فرو کرده باشند، آن گردی نرم دیرپای را که مردی با اندام کم زاویه دارتر می توانست پس از یکی دو بار شانه بالا انداختن با رضایت شهوی در آن جای بگیرد، به صورت خلافتکاری روز تیره احساس کرده بود. آنچه بیش از هر چیز از آن منزجر بود درست همان لزوم پذیرفتن آن بود که می دانند چه باید بکنند. به صدای خنده کوچک سربازرس هیت معاون کمیسر تند بر پاشته ها چرخید، چنانکه گویی به پله برقی از جام دریچه به چرخ درآمده دور شده باشد. بر چهره آن دیگری نه تنها حاضر خنعتی مناسب با مورد را غافلگیر کرد که زیر سبیل سربازرس نهفته بود، بل آثار مراقب بودن آزمایش را در چشمان گرد، که بی شک به پشت او دوخته بود و اکنون بانیه ای پیش از آنکه خصیصه عامد نگاه خیره آنها فرصتی یافت تا به ظاهر جاخورده بدل شود، بانگاه خود او برخورد کرد گیر انداخته بود.

معاون کمیسر پلیس به واقع برای احراز مقام خود حائر شرایطی بود. ناگهان بدگمانی او سر برآورد. بیان این نکته از انصاف به دور نیست که بیدار کردن بدگمانی های او درباره روشهای پلیس (جز در صورتی که پلیس يك دستگاه نیمه نظامی بود که او خود آنها را تشکیل داده بود) چندان دشوار نبود. اگر وقتی از فرسودگی محض به خواب می رفت، خوابی سبک بود و درك او از غیرت و توانایی سربازرس هیت، که در حد خود شدید نبود، هرگونه مفهوم اعتماد اخلاقی را به کنار می گذاشت. در ذهن بانگ زد «قصد و غرضی دارد» و در دم خشمگین

شد. با قتمهای بلند مستقیم به پشت میز تحریرش رفت، و با خشونت نشست. با انزجار خالی از منطق اندیشید: «من اینجا میان يك توده كاغذ گیر کرده‌ام، و فرض بر آن است که همه سرنخها دردست من است، و با این حال فقط می‌توانم آنچه به دستم می‌دهند بگیرم— همین و بس. و می‌توانند هرکجا دلشان بخواهد سرنیگر نخها را ببندند.

سرش را بلند کرد و چهره دراز لاغری را با گونه‌های برجسته يك دون کیشوت پرنیرو به طرف زیردست خود گرداند.

«خوب حالا چه در آستین دارید؟»

آن دیگری خیره شد. بی‌آنکه چشم برهم زند، با بی‌حرکتی کامل چشمان گردش خیره می‌نگریست، همچنان که عادت کرده بود به اعضاء مختلف طبقه جانی خیره نگاه کند آنگاه که، پس از اخبار دادن که هرچه بگویند ثبت می‌شود، آن طبقه گاه به لحن بیگناهی مورد تعرض، گاه به لحن ساده لوحی کاذب، یا تسلیم و رضای ترشرو، وضع خود را اظهار می‌کردند. اما در پس آن ثابت ماندن حرفه‌ای و متحجر مقداری حیرت نیز بود، چرا که با آن لحن، که تحقیر و بی‌شکبیی به ظرافت توأم شده بود، سربازرس هیت، دست راست اداره، به طور معمول مخاطب واقع نمی‌شد. به گونه‌ی مردی که تجربه‌ای جدید و دور از انتظار او را غافلگیر کرده باشد به منشی که اصل مطلب را به تأخیر می‌افکند آغاز کرد.

«قربان، منظورتان این است که من برضد آن مرد: میکائلیس چه

دارم؟»

معاون کمیسر آن سرگلوله شکل رامی‌پایید با نوکهای سبیل آن ولگرد شمال اروپا، که از خط فك سنگین او هم پایین‌تر رفته بود، تمامی قیافه پرورنگ پریده، که نهاد مصمم او را زیادی گوشت ناقص کرده بود، به چروکهای مکار که از گوشه‌های بیرونی چشم شعاع واری می‌پراگند— و در آن تماشای عامدانه افسر باارزش و مورد اطمینان معاون کمیسر اعتقادی چنان ناگهانی حاصل کرد که او را به گونه‌ی الهام جنباند.

با لحن حساب شده ای گفت: «دلیلی دارم که فکر می کنم وقتی شما وارد این اتاق شدید این میکائلیس نبود که در ذهن داشتید؛ به طور عمده میکائلیس نبود — شاید هم اصلاً نبود.»

سربازرس هیت با تمامی ظواهر سراسیمگی، که تا حد معینی اصیل هم بود، زیرلب گفت: «قربان، دلیلی دارید که این طور فکر کنید؟» در این قضیه جنبه ظریف و سرگیجه آوری یافته بود که مقداری عدم صمیمیت بریابنده تحمیل می کرد — آن گونه عدم صمیمیت که به نام کاردانی، خردمندی، تمیز در غالب امور بشری در یک لحظه یا لحظه دیگر پدیدار می شود. در آن لحظه خود را مانند هنرمند طناب بازی احساس می کرد که ناگهان، در میان اجرای هنرش، مدیر سیرک از کنج خاص مدیریت بیرون بدود و طناب را تکان بدهد. خشم و احساس عدم تأمین اخلاقی که از آن شیوه خیانت آمیز پدید آمده باتوام شدن باهراس بی فاصله از گردن شکسته، او را زیرورو می کرد. و در ضمن نگرانی به جنجال آمیخته ای درباره هنرش نیز بود، چرا که انسان باید خود را با چیزی ملموس تر از شخصیت خود یکی کند. و غرور خود را جایی برقرار سازد، چه در موضع اجتماعی خود، چه در کیفیت کاری که ملزم به اجرای آنست، چه صرفاً در برتری پیکارگی که ممکن است بختش گفته باشد و از آن بهره مند شود.

معاون کمیسر گفت: «بلی. دلیل دارم. منظور آن نیست که بگویم هیچ در فکر میکائلیس نبوده اید. ولیکن واقعیتی را که ذکر کردید بطوری برجسته می کنید که به گوش من رک و راست نمی آید. بازرس هیت اگر این واقعاً راه کشف جرم است چرا فوری آن را دنبال نکرده اید، چه شخصاً چه بافرستادن افرادتان، به آن دهکده؟» سربازرس به لحنی که کوشیده بود صرفاً به صورت بازتاب جلوه دهد، پرسید: «قربان، فکر می کنید در این مورد وظیفه ام را انجام نداده ام؟» زیر فشار ناگهانی برای متوجه کردن قوای دماغی خود به کار دشوار حفظ تعادل، بدان نکته آویخته، خود را در معرض شماتت قرار داد بود؛ چرا که معاون کمیسر، ابروان را اندکی سگرمه کرده متذکر شد که این کلام بسیار ناشایسته بود.

و سپس به لحن سردی دنبال کلام خود را گرفت که: «اما حالا که گفتید به شما تذکر می‌دهم که منظور من این نیست.»

و درنگ کرد، با نگاه مستقیم چشمان گود نشسته اش که به طور کامل برابر بود با اختتام جمله که بر زبان نیامده بود: «و خودتان هم خوب می‌دانید» رئیس اداره به اصطلاح و ژنه جنایات، که به علت مقام خود از بیرون رفتن به دنبال اسراری که در سینه‌های مجرم محبوس بود شخصاً محروم بود، تمایلی داشت که استعداد وافر خود را در کشف حقائق رسوا کننده نسبت به زیردستان خود اعمال کند. آن غریزه عجیب را نمی‌شد به سهولت ضعف نامید. طبیعی بود. کاشف جرم به دنیا آمده بود. انتخاب شغل را از جانب او بی‌خبر از او تحت اداره خود قرار داده بود، و اگر این غریزه در زندگی او هیچ او را واداده بود شاید در موضع استثنایی ازدواج او بود — که آن نیز طبیعی بود. از آنجا که نمی‌توانست در خارج از اداره بگردد با مواد بشری که در انزوای رسمی او به نزدش می‌آوردند تغذیه می‌کرد. هرگز نمی‌توانیم چیزی جز از خود باشیم.

معاون کمیسر، سرپرست شعبه جنایات و ژنه آرنج را بر میز نهاده، پاها را به روی هم انداخته، چانه بر کف دست لاغر خود تکیه داده، با علاقه فزاینده مورد را به چنگ می‌گرفت. سر بازرس او اگر هم به طور مطلق خصم ارزنده رسوخ او در این مورد نبود در هر حال در حد دسترس معاون کمیسر از همه ارزنده تر بود. علم اعتماد به شهرت‌های جا افتاده به طور مشخص بانهاد معاون کمیسر به عنوان کاشف توانا بازگار بود. حافظه او یک سرکرده پیر غریبه و دولتمند را در یک مستملکة دور برانگیخت که برای حکمرانان مستملکاتی که پیاپی می‌آمنند سنت شده بود به عنوان دوست و پشتیبان استوار نظم و قانونی بودن مستقر به وسیله سفیلپوستان بلو اعتماد کنند و اهمیت بسیار دهند؛ در حالی که چون باترید مورد برررسی قرار گرفت، معلوم شد در درجه اول دوست خوب خودش است و نه هیچکس دیگر. دقیقاً خائن نبود، ولیکن باز هم مردی بود با چندین قید و شرط خطرناک در وفاداریش، که توجه خاص او به مزایا و آسایش و مأمن از خطر بودن خود او موجب آن شده بود. مردی بود در دورویی ساده لوحانه خود تا حدی معصوم،

ولیکن در هر حال خطرناک پرده برداشتن از وضع او مقداری زحمت داشت. بدناً هم درست هیکل بود، و (البته با در نظر گرفتن اختلاف رنگ) ظاهر سربازرس هیت آن سرکرده را به یاد مافوقش آورد. این درست چشمها یا حتی لبها نبود غریب بود. ولیکن مگر آلفرد والاس در کتاب مشهور خود درباره شبه جزیره مالزی نقل نکرده است که در میان ساکنان جزیره آرو در یک مرد وحشی پیر و برونه با پوست دوده رنگ شباهت عجیبی به دوست عزیزش در وطن یافته بود؟

نخستین بار از وقتی بدین سمت منصوب شده بود، معاون کمیسر احساس کرد که در شرف آنست که در ازاء مواجهی که می گیرد کار واقعی انجام دهد. و این احساس خوش آیندی بود. چشمها به حال متفکر بر سربازرس هیت نگران معاون کمیسر اندیشید که «مثل دستکش کهنه این روان روش می کنم».

بار دیگر به گفتار درآمد: «به، فکر من آن نبود، شکی در این نیست که کار خودتان را می دانید — هیچ شکی نیست، و به همین دلیل است که من...» دم فرو بست و سپس لحن خود را عوض کرد. چه ادعای قطعی بر ضد میکائلیس می توانید عرضه کنید؟

منظورم این است که سوای این واقعیت که دو فرد مورد سوءظن — شما مطمئید که دونفر بودند — آخرین مرحله از ایستگاه راه آهنی در سه میلی دهکده ای آمده اند که میکائلیس در آنجا زندگی می کند.

سربازرس که آرامش ظاهر او بازگشته بود، گفت: «با همچو آدمی این در حد خود برای مبنای کار قرار دادن کافیست، قربان.» حرکت ضعیف تایید آمیز سر معاون کمیسر در آرامش بخشیدن به مراسیمگی انزجار آمیز افسر معروف اثر بسیار بخشید. چرا که سربازرس هیت مردی مهربان، شوهر عالی، و پدر دلبسته ای بود؛ و آن اعتماد عامه و اداری که از آن برخوردار بود بر طبع متعایل به دوستی او اثر مساعد کرده، او را آماده ساخته بود که نسبت به معاونان کمیسر که

پیاپی دیده بود از آن اتاق می گذشتند احساس دوستانه داشته باشد. در دوره او سه معاون کمیسر آمده بودند. نخستین ایشان را که شخصی سرباز ماب تندوتیز، و سرخ رو، با ابروان سفید و خلق و خوی ترکنده بود، امکان داشت با نخ ابریشمین اداره کرد. به حد سنی که رسید از آنجا رفت. دومی که يك نجیب زاده کامل بود، و جای خود و جای هر کس دیگر را به حد کفاف می دانست وقتی برای نیل به مقام بالاتری در خارج از انگلستان استعفا کرد و بابت (در واقع) خدمات سربازرس هیت مدال گرفت. کار کردن با او موجب سرفرازی و دلخوشی بود. سومی که هم از آغاز تا حدی مرد هنری ناشناخته بود، در پایان هجده ماه هنوز هم از لحاظ اداره مرد هنری ناشناخته بود. به روی هم، سربازرس هیت او را عمده بی زیان — غریب المنظر اما بی زیان — تشخیص داده بود. اکنون داشت سخن می گفت پسر بازرس با احترام برونی (که فاقد معنی است، چرا که مربوط به تکلیف است) و در درون با رواداری نیک اندیشانه گوش می داد.

«میکائلیس پیش از آنکه از لندن به خارج شهر برود گزارش وضع خود

را داده؟»

«بله قربان، گزارش داده»

«میکائلیس پیش از آنکه از لندن به خارج شهر برود گزارش وضع خود

را داده؟»

«بله قربان، گزارش داده»

معاون کمیسر که در مورد آن مساله به طور کامل اطلاعات دریافت داشته بود پرسید: «و در آنجا چه کار ممکن است بکنند؟» میکائلیس که با تنگی جا به زور و یابدرد در يك صندلی دسته دار کهنه جا گرفته بود، مقابل میز چوب کاج کرم زده در اتاقی در طبقه بالا در کلبه چهار اتاقه؛ کاشی های خزه بسته نشسته شب و روز با دست کج نویس ارزان کتاب «شرح حال شخصی يك زندانی» را می نوشت که قرار بود در تاریخ بشریت همشان مکاشفات شود. اوضاع و احوال فضای محدود، انزواء، و تنهایی در يك کلبه چهار اتاقه با الهام او مساعد بود. عین آن بود که در زندان باشد، جز آنکه در اینجا هرگز کسی را به منظور نفرت انگیز

ورزش برطبق مقررات جابرائله مأوای قدیم او در دارالتادیب مختل نمی کردند. خبرنگرانشت که خورشید هنوز بر زمین می تابد یا نه، عرق زحمت ادبی از وجنات او می چکید. شور دلپیری او را به پیش می راند. این آزاد شدن زندگی درونی او بود، رها کردن روانش در جهان پهناور بود. و غیرت عاری از فریب او (که نخست با پیشنهاد پانصد لیره از جانب ناشر بیدار شده بود) چیزی مقنور و مقدس می نمود.

معاون کمیسر، به ریا گفت: «البته، اطلاع دقیق داشتن خیلی مطلوبست.» سربازرس هیت باخیر از این تحریک مجدد و بر اثر این ابراز دقت توجه، در پاسخ گفت که پلیس محلی از آغاز رسیدن میکائلیس خبر داشته، و گزارش کامل را ممکن بود ظرف چند ساعت به دست آورد. یک تلگراف به رئیس پلیس...

بدینگونه تا حدی آهسته سخن می گفت، درحالی که ذهن او پیش از آن و در آن حال مشغول بررسی عواقب کار می نمود. اندک گره خوردن ابرو نشان برونی این بود ولیکن رشته اندیشه درونی او را پریشانی از هم گسیخت.

«این تلگراف را که تا به حال مخابره کرده اید؟»

چنانکه گویی غافلگیر شده باشد، گفت: «خیر، قربان»

معاون کمیسر ناگهان پایش را از روی پا انداخت. تندی آن جنبش با روش تصادفی که طرز فکر خود عرضه می کرد تضاد داشت.

«مثلاً، فکر می کنید که میکائلیس در تهیه آن بمب دست داشته

است؟»

سربازرس منشی متفکر به خود گرفت.

«این جور فکر نمی کنم. لزومی نیست که در حال حاضر چیزی گفته شود. با اشخاصی نشست و برخاست می کند که خطرناک طبقه بندی شده اند. کمتر از یک سال بعد از مرخص شدن مشروط از زندان او را نماینده کمیته سرخ کردند. فکر می کنم یک جور قدردانی بوده» و سربازرس اندکی به خشم و اندکی ملامت بار خندید. در مورد همچو شخصی دقت عمل احساسی بیجا و حتی خلاف

قانونی بود. شهرتی که هنگام ترخیص میکائلیس دوسال پیش از جانب برخی روزنامه نویسان هیجانی که نیاز به فروش خاص داشتند بدو تفویض شده بود از آن زمان در سینه اش ملتهب بود. به محض اندك سوءظنی توقیف آن مرد کاملاً قانونی بود. به حکم ظاهر قانونی و مقتضی بود. دو رئیس سابق او دردم متوجه مسأله می شدند، در حالی که این يك، بدون آنكه مخالفت یا موافقت کند، چنانكه گویی در رویا سردر گم شده آنجا نشسته بود. وانگهی، توقیف میکائلیس، اضافه بر قانونی بودن و مقتضی بودن، يك مشکل شخصی كوچك را حل می کرد كه اسباب نگرانی سربازرس هیت شده بود. این مشکل بار خود را بر شهرت او، آسایش او، و حتی بر اجرای کارآمد وظایف او فرود آورده بود. چرا كه اگر میکائلیس بی شك چیزی در باره این خلافتکاری می دانست، سربازرس تاحدی یقین داشت كه چیز زیادی نمی دانست. این هم خودش خوب بود. از برخی افراد كه سربازرس در ذهن داشت ولیكن توقیفشان به نظر او و مقتضی نمی آمد و اضافه بر این به حکم قواعد بازی مسأله پیچیده تری بود — سربازرس مسلم می دانست — خیلی كمتر خبر داشت. قواعد بازی میکائلیس را — كه سابقه محكومیت داشت، چندان تحت حمایت نمی گرفت. استفاده نكردن از تسهیلات قانونی كار احمقانه ای بود، و نیز آن روزنامه نویسان كه با جهش هیجانی او را بالا برده بودند حاضر بودند با خشم هیجانی او را پایین بکشند.

این نما، چون یا اعتماد در نظر گرفته می شد، برای سربازرس هیت جاذبه نصرت شخصی را داشت. و در ژرفای سینه بی سرزنش يك فرد متوسط متأهل سربازرس، عدم علاقه به مجبور شدن به وسیله رویدادها، به طور تقریب بی خبر اما در هر حال ذیقت، به مداخله در خشونت نومیدانه پروفیسور، اثر خود را داشت. این عدم علاقه به واسطه برخورد تصادفی در كوچه تحيكم شده بود. آن برخورد آن احساس خشنودی آور برتری را كه اعضاء نیروی پلیس از جنبه غیررسمی ولیكن نزدیک رابطه با طبقات جنایت پیشه احساس می کنند به سربازرس هیت نداده بود، كه به وسیله آن خود پسندی قدرت آرامش می پذیرد و علاقه پست استیلا بر هموعان به همان ارزشی كه در خورد آن است پروبال می گیرد.

آثارشیت کامل را سربازرس هیت ممنوع خود نمی شناخت، موجود غیرممکنی بود—سنگ هاری بود که باید به حال خود گذاشته می شد. نه اینکه بازرس هیت از او برتری داشته باشد. بالعکس، مقصدش آن بود که روزی او را بگیرد. اما نه هنوز، قصد داشت او را برحسب برنامه خود به نحو بایسته و کارآمد طبق قواعد بازی بگیرد. حال حاضر موقع صحیحی برای دست زدن بدان کار بزرگ نبود، وقت صحیح نبود به چند دلیل، چه شخصی، چه از لحاظ خلعات عامه. از آنجا که احساس قوی سربازرس هیت چنین بود، به نظر او درست و بایسته آن بود که این امر باید از خط تاریخ و ناهموار خود گردانده شود که معلوم نبود به کجا منتهی می شود، و به راه کناری (و قانونی) بنام میکائلیس پیوندند. و چنانکه گویی پیشنهاد خود را با طلب وجدان از نو در نظر می گرفت باز گفت:

«بمب، خیر، دقیقاً این فکر را ندارم. ممکن است هیچوقت آنرا کشف نکنیم. ولیکن آشکار است که به طریقی با این موضوع ارتباط دارد، و ما می توانیم آنرا بدون زحمت زیاد معلوم کنیم.»

قیافه او آن ظاهری اعتنایی با وقار و برتری جورا داشت که زمانی از جانب دزدان نوع بهتر خوب شناخته و بسیار موجب وحشت بود. هرچند سربازرس هیت چیزی بود که آدمی نامیده می شود، حیوان متبسم نبود. ولیکن حالت درونی او به واسطه نگرش پذیرنده و اراده معاون کمیسر حاکی از خشنودی بود، و این دومی به نرمی زیر لب گفت:

«واقعاً فکرمی کنید رسیدگی باید در آن جهت انجام شود؟»

«بله قربان»

«کاملاً معتقد شده اید؟»

«بله قربان. خط درستی که باید دنبال کنیم همین است»

معاون کمیسر تکیه دستش را از سرخمیده اش با چنان حرکت ناگهانی باز پس کشید، که با در نظر گرفتن حالت سست او، به ظاهر تمامی شخص او را به سقوط تهدید کرد؛ ولیکن بالعکس، راست و بسیار گوش بزننگ پشت میز تحریری که دستش با صدای ضربه شدیدی بر آن افتاده بود، نشست.

«چیزی که می‌خواهم بدانم این است که چه چیزی تا این لحظه این فکر را از سر شما بیرون گذارده بود.»

سر بازرس هیت بسیار آهسته به تکرار گفت: «از سر من بیرون گذارده بود.»

«بله می‌دانید تا وقتی که به این اتاق احضار شدید»

سر بازرس احساس می‌کرد که گویی هوای میان لباس و پوست او به نحوی ناخوش آیند داغ شده است. این احساسی بود از تجربه‌ای بی‌سابقه و باورنکردنی.

سر بازرس هیت در تامل بر بیاننش تا حداکثر امکان غلّو کرد. «البته، اگر دلیلی برای عدم مداخله در زندگی میکائلیس محکوم سابق زندان هست، و من از آن هیچ خبر ندارم شاید همین هم بهتر شده که من پلیس محلی را دنبال او راه نینداخته‌ام.»

بیان این مطلب آنقدر به طول انجامید که توجه بی‌انحراف معاون پلیس به ظاهر کار شگفتی‌آوری از تحمل بود، پاسخ تند معاون کمیسر بدون تأخیر رسید.

«هیچ دلیلی نیست که من خبر داشته باشم. سر بازرس، بس کنید، این جازدن با من از طرف شما خیلی زیاد ناشایسته است — خیلی زیاد ناشایسته، می‌دانید، دور از انصاف هم هست. نباید مرا رها کنید که خودم معماها را حل کنم. واقعاً حیرت می‌کنم.»

درنگ کرد، و سپس نرم به کلام آمد: «خیال نمی‌کنم لزومی داشته باشد به شما بگویم که این گفتگو به روی هم غیر رسمی است.»

این الفاظ خیلی مانده بود تا سر بازرس را آرام کند. خشم طناب بازی

که بدو خیانت شده باشد در او قوی بود. در غرور به عنوان خادم مورد اعتماد از این اطمینان متأثر بود که طناب به منظور شکستن گردن او چنانکه نمایش گستاخی باشد، تکان داده نخواهد شد! چنانکه گویی کسی ترسی دارد! معاونان کمیسر می‌آیند و می‌روند اما یث سر بازرس ارزشمند یک نمود ناپایدار اداره نیست. از آن ترسی نداشت که گردشش بشکند. همینکه اجرای کار او درهم ریخته شده بود برای آنکه موجب درخشش خشم شرافتمندانه شود از حد کافی سر

بود. و از آنجا که اندیشه هیچ احترام گذار اشخاص نیست، اندیشه سربازرس شکل تهدیدآمیز و پیامبرگونه‌ای به خود گرفت.

چشمان گرد خود را که برحسب عادت این سوی و آن سوی می گشت برچهره معاون کمیسر ثابت نگاه داشته، به خود گفت «تو، پسر تو، پسر شرط می بندی که توجای خودت را شناسی و جای توهم مدت زیادی ترا نشناسد.»

چنانکه گویی در پاسخ برانگیخته بدان اندیشه، چیزی به گونه شیخ لبخند دوستانه برلبان معاون کمیسر گذر کرد. در حالی که اصرار داشت تکان دیگری به طناب دوسر بسته بدهد رفتارش آسوده و به صورت کار بود.

گفت: «سربازرس، حالا برویم سرآنچه درمحل کشف کرده اید.»
 در سر سربازرس هیت، دنباله اندیشه پیامبر گونه چنین گذشت.
 «احمق! با کارش زود از هم جدا می شوند.» ولیکن بی فاصله از پس این فکر چنین آمد که يك مقام بالا تر حتی وقتی «اخراج شود» (تصور دقیق این بود)، همان طور که در آن حال از میان درمی گریزد آن قدر وقت دارد که لگد نابایی به ساق پای زیردست بزند. بی آنکه ماهیت اردهایی نگاه خیره خود را چندان نرم کند، بی تأثر گفت:

«قربان، حالا به آن قسمت از تحقیقات من می رسیم.»

«درست است. خوب، از آنجا با خودتان چه آوردید؟»

سربازرس که تصمیم گرفته بود از طناب پایین بجهد، با روراستی اندوهگین بر زمین آمد.

در ضمن که از جیبش يك ژنده سزمه ای سوخته بی شتاب بیرون می کشید، گفت: «يك نشان با خود آورده ام. این مربوط است به پالتویی که آن شخصی که خودش را منفجر کرد پوشیده بود. البته، پالتو ممکن است مال او نبوده باشد، و حتی ممکن است دزدیده شده باشد. ولیکن اگر به این نگاه کنید احتمال این اصلاً نمی رود.»

سربازرس قدم به طرف میز پیش نهاد و بادقت ژنده سزمه ای را صاف کرد.

آنها بدین جهت از میان تودهٔ نفرت انگیز در اتاق اموات کنده بود که گاه زیر یخه نام خیاط پیدا می‌شود. غالباً چندان به کار نمی‌آید، ولیکن با وجود این — تنها نیم امید داشت که چیز مفیدی بجوید، ولیکن قطعاً انتظار نداشت يك قطعه چهار گوش قلمکار بیابد، آن هم نه زیر یخه که با دقت به زیر طرف زیری برگردان دوخته — که با مرکب علامت زنی روی آن نشانی نوشته شده باشد.

سربازرس دست صاف کن خود را پس برد.

گفت: «بی آنکه کسی متوجه شود آنها را خود آوردم. فکر کردم بهتر همین است. اگر لازم بشود همیشه می‌توان ارائه اش داد».

معاون کمیسر اندکی از روی صندلی برخاسته، پارچه را روی میز به طرف خود کشید.

خاموش نشسته بدان می‌نگریست. تنها شمارهٔ ۳۲ و نام کوچه برت به با مرکب علامت زنی روی يك قطعه قلمکار که از يك کاغذ میگار معمولی اندکی بزرگتر بود نوشته شده بود. معاون کمیسر اصالةٔ حیرت کرده بود.

گفت: «نمی‌فهمم چرا این برچسب را به خودش زده بوده و این ورو آن ور می‌رفته.» و سربلند کرد و سربازرس هیت را نگرست. «چیز خیلی فوق العاده ای است.»

سربازرس گفت: «يك بار در اتاق استراحت يك هتل با آقای پیری برخورد کردم که هر کجا می‌رفت نام و نشانیش روی تمام نیم تنه هایش دوخته شده بود، تا اگر حادثه ای یا بیماری ناگهانی روی دهد معلوم یاشد. می‌گفت هشتاد و چهار سال دارد، اما ظاهرش به سنش نمی‌خورد. به من گفت که درضمن از آن می‌ترسد که ناگهان مثل کسانی که در روزنامه ها درباره شان خواندم بود حافظه اش را فاقد شود.»

پرسشی از جانب معاون کمیسر که می‌خواست بداند شماره ۳۲ کوچه برت چه جایی است آن خاطره پیمایی را ناگهان گسیخت. سربازرس که با

ساخته‌های دور از انصاف به زمین کشیده شده بود، چنین اختیار کرده بود که بر راه گشودگی بدون قید قدم بردارد. اگر استوار اعتقاد پیدا می‌کرد که دانستن بیش از اندازه برای اداره خوب نبود، واپس نگاهداشتن اطلاع حداکثر کاری بود که وفاداری او برای خوبی خود اداره می‌توانست بکند. اگر معاون کمیسر می‌خواست این امر را بداداره کند، البته هیچ چیز جلودار او نمی‌شد. ولیکن در حد خود، سربازرس اکنون هیچ دلیلی برای چستی خود نمی‌دید. این بود که منجزاً جواب داد:

«يك دكان است، قربان»

معاون کمیسر چشمانش را به روی ژندهٔ سرمایه‌ای فرود آورده در انتظار اطلاعات بیشتر ماند. چون آن اطلاعات نیامد شروع کرد به دریافت آن به وسیلهٔ يك رشته سؤالات که با شکیبایی ملایم طرح می‌شد. بدین نحو مفهومی از ماهیت دادوستد آقای ورك و ظاهر شخصی او، به دست آورد، و عاقبت نام او را هم شنید. درنگی روی داد و طی آن معاون کمیسر چشمانش را بلند کرد، زیرچهره سربازرس آثار آشوب دید. در سکوت به یکدیگر نگاه کردند.

سربازرس گفت: «البته در اداره هیچ سابقه‌ای از این شخص نیست.»

معاون کمیسر آرنجها را روی میز نهاده، دستهای به هم پیوسته‌اش را بالا جلو صورتش آورد، چنانکه گویی قصد داشت دعا بخواند، جز آنکه چشمانش حال پرهیزگارانۀ نداشتند. پرسید: «هیچ يك از اسلاف من هیچ اطلاعی از آنچه همین حالا به من گفتید داشت؟»

«خیر قربان، مسلماً خیر. حاصل همچو کاری چه می‌شد؟ همچو آدمی را هیچوقت نمی‌شود به قصد مفیدی آشکار کرد. برای من کافی بود بدانم چه کسی بود، و از او به طریقی که به شود آشکار استفاده کرد استفاده کنم.»

«و فکر می‌کنید این جور اطلاع خصوصی با مقام رسمی که دارید سازگار

باشد؟»

«کاملاً قربان. فکر می‌کنم کاملاً شایسته باشد. قربان، به خودم اجازه می‌دهم به شما بگویم که این موجب می‌شود من آنکه هستم باشم — و به من

به صورت کسی نگاه می کنند که کارش را بلد است. این يك امر خصوصی شخص من است. يك دوست شخصی من در پلیس فرانسه اشاره می کرد که این بابا جاسوس سفارت است. دوستی خصوصی، اطلاعات خصوصی، استفاده خصوصی از آن — من به آن اینطور نگاه می کنم.»

معاون کمیسر پس از آنکه به خود بخاطر نشان ساخت که وضع دماغی سر بازرس معروف ظاهراً در وضع قرار گرفتن فك اسفل او اثر گذاشته بود، چنانکه گویی حس زنده تمیز حرفه ای عالی او در آن قسمت از کالبد او قرار داشت. این نکته را در آن لحظه از ذهن خود یا گفتن «متوجه شدم» به آرامی راند. سپس گونه اش را روی دستهای به هم پیوسته اش تکیه داد.

«خوب، پس — خصوصی. اگر این طور مایلید، حرف بزنیم. چند وقت است با این جاسوس. سفارت، تماس خصوصی داشته اید؟»

به شنیدن این پرسش پاسخ خصوصی سر بازرس، آن چنان خصوصی که هرگز به شکل کلمات مسموع در نیامد، این بود:

«مدتها پیش از آنکه بخواهند شما را به این سمت بگمارند.»

بیان به اصطلاح عمومی این مطلب بسیار دقیق تر بود.

«نخستین بار در عمرم او را بیش از هفت سال پیش دیدم، که دو والا حضرت و صدراعظم امپراتوری اینجا به دیدن آمده بودند. ترتیبات خاص مراقبت از آنها به من سپرده شده بود. بارون اشتات — وارتنهایم آن وقت سفیر کبیر بود. مرد پیر خیلی عصبی مزاجی بود. يك روز غروب، سه روز پیش از میهمانی اصناف، کسی را فرستاد که می خواهد لحظه ای مرا ببیند. من پایین بودم؛ و کالسکه ها دم در آماده سوار کردن و بردن والا حضرتها و صدراعظم به او پرا بودند. من فوری بالا رفتم. دیدم بارون به حالت ترحم آمیز یاس در اتاق خوابش بالا و پایین می رود، و دستهایش را به هم می فشارد. به من اطمینان داد که حداکثر اعتماد را به پلیس ما و به توانایی خود من دارد، ولیکن يك نفر آنجا داشت که تازه از پاریس آمده بود و به اطلاعات او می شد به طور ضمنی اعتماد کرد. می خواست من بشنوم که آن مرد چه داشت بگوید. فوری مرا به اتاق

لباس کنی مجاور برد، که در آن مرد گنده ای را در پالتوی سنگینی دیدم تنها روی صندلی نشسته، کلاه و عصایش را به يك دست گرفته است. بارون به فرانسه خطاب به آن مرد گفت: «حرف بزن، دوست من» روشنی آن اتاق خیلی خوب نبود. شاید پنج دقیقه ای با او حرف زدم. مسلماً يك پاره خبر بسیار خیرگی بخش به من داد. بعد بارون به حال عصبی مرا به کناری برد تا از او تعریف کند، و وقتی من بار دیگر رو به آن طرف گرداندم. دیدم آن بابا مثل شیخ ناپدید شده بود. فکر می کنم بلند شده بود و از پله های پشتی جیم شده بود. فرصت آنکه دنبال او بروم نبود، چون باید به شتاب پشت سرفسیر کبیر از پلکان بزرگ پائین می رفتم و مواظب می شدم تا دسته میهمانان به سلامت به اوپرا می رفت. در هر صورت، همان شب براساس آن اطلاعات عمل کردم. اعم از اینکه کاملاً درست بود یا نه، به اندازه کافی جلدی به نظر می آمد. به احتمال زیاد مارا از گرفتاری بدشکلی روز دیدار شاهانه از شهر لندن نجات داد.

«مدتی بعد، یک ماه یابیشتر پس از ارتقاء من به سربازرسی، توجهم به مرد بزرگ درشت هیکلی که به شتاب از يك جواهر فروشی دراسترند. بیرون می آمد جلب شد که فکر می کردم جایی پیش از آن دیده بودمش. دنبالش رفتم، چون سرراه من به طرف چیرینگ کراس بود، و در آنجا یکی از بازرسانمان را آن سوی جاده دیدم و آن بابا را به او نشان دادم و دستور دادم یکی از دور حرکات او را پیاید و بعد به من گزارش بدهد. هنوز بعد از ظهر روز بعد نشد، آن بازرسی به اداره آمد که به من بگوید آن مرد با دختر زن صاحب ملکش همان روز ساعت ۱۱:۳۰ با مادام دریک محضر ازدواج کرده و به مدت يك هفته با زنش به مارگیت رفته است. بازرسی، چمدانها را که در کالسه بار می کرده اند دینه بود. روی یکی از چمدانها برچسبهای کهنه پاریس بوده است.

هرطور بود این آدم از ذهن من بیرون نمی رفت، و همان دفعه بعد که لازم شد برای مأموریت به پاریس بروم با آن دوستم که در پلیس فرانسه بود درباره او

صحبت کردم.

دوستم گفت: «از آنچه می‌گویی فکر می‌کنم منظورت آن فرستاده و ملازم سرشناس کمیته سرخ انقلابی باشد. می‌گویدی به حکم تولد انگلیسی است. ما فکر می‌کنیم حالا چند سالی هست مأمور سری یکی از سفارتخانه‌های خارجی در لندن باشد» این حرف حافظه مرا به کل بیدار کرد. این همان بابا بود که دیده بودم در حمام بارون اشتات وارتنهایم نشسته و بعد ناپدید شد.

به دوستم گفتم که کاملاً حق با اوست. این آدم با اطلاع حتمی من مأمور سری بود. بعدها دوست من زحمت کشید و سابقه کامل این مرد را برای من بیرون کشید. فکر کردم بهتر است هرچه درباره این شخص می‌توان دانست بدانم؛ اما، قربان، فکر نمی‌کنم بخواهید حالا این داستان را بشنوید.؟»

معاون کمیسر سرش را که به دست تکیه داده بود جنباند. درحالی که چشمان گود نشسته خسته‌اش رامی‌بست، گفت: «داستان روابط شما با این شخص مفید تنها چیزی است که همین حالا اهمیت دارد» و سپس چشمانش را تند گشود و نگاهش بسیار شاداب شده بود.

سربازرس به تلخی گفت: «در این داستان هیچ چیز رسمی نیست. يك روز غروب به دكانش رفتم، به او گفتم چه کاره‌ام، و آن ملاقاتمان را به یادش آوردم. حتی ابرویش را هم پیچی نداد. گفت که زن گرفته و دیگر آرام شده است، و تنها چیزی که طالب است آنست که در شغل کوچکی که داشت کسی مزاحمش نشود. به خودم حق دادم به او وعده بدهم که مادام که دنبال کاری که به طور آشکار خلاف قانون باشد نرود، پلیس کاری به او نخواهد داشت. این وعده برای او ارزشی داشت، چرا که يك اشاره مابه‌اهل گسرگ کافی بود که بعضی از این بسته‌ها را که از پاريس و بروكسل برایش می‌رسد از دو طرف باز کنند، و پشت سرش به طور قطع، مالش را مصادره کنند و در خاتمه کار هم شاید تعقیب جزایی بشود.»

معاون کمیسر زیر لب گفت: «این کار خیلی پادرواژی است؟

چرا به این معامله راضی شد؟»

سربازرس ابروانش را بدون بروز هیجانی بالا برد.

«به احتمال قوی رابطه ای دارد — دوستانی در اروپا — میان کسانی که با آن قبیل کالا معامله می کنند. چنان کسانی درست همان هستند که او با ایشان ایام می شود. او هم مثل بقیه شان يك سگ تنبل است.»

«در ازاء حمایتی که از او می کنید چه از او حاصل می شود؟»

سربازرس تمایلی نداشت که ارزش خدمات آقای وِلاک را تبلیغ کند.
«به درد هیچ کس جز خود من نمی خورد. آدم باید برای آنکه بخواهد از همچو مردی استفاده کند باید خیلی چیزها از پیش بداند. من آن اشاره ای را که می تواند بکند می توانم بفهمم. و هروقت اشاره ای بخواهم او معمولاً می تواند کاری را راه بیندازد.»

سربازرس ناگهان خود را در حال اندیشه مند رازداری غرقه کرد، و معاون کمیسر به اندیشه گذرا که شهرت سربازرس هیت ممکن بود به مقدار زیاد به وسیله مأمور سری وِلاک به وجود آمده باشد لبخند خود را کشت.

«به صورت کلی تر برای مورد استفاده بودن، تمام افراد بخش جنایات و یژه که در چیرینگ کراس و ویکتوریا مأمور باشند دستور دارند هر که را با وِلاک ببینند دقیقاً تحت نظر قرار دهند. بیشتر اوقات با تازه واردها ملاقات می کند، و بعد هم پیشان را دارد. به نظر می رسد برای آن جوروظیفه عذرش را خواسته باشند. هروقت نشانی کسی را به شتاب بخواهم، همیشه می توانم از او بگیرم. البته، خودم بلدم روابطمان را چه جور ترتیب بدهم. در دوسال گذشته دوبار هم او را ندیده ام که با او صحبت کنم. يك خط، بدون امضاء برایش می نویسم و می فرستم. و او هم به همان طریق به نشانی خصوصی من جواب می دهد.»

گاه به گاه معاون کمیسر اشاره تقریباً غیرمشهودی با سر می کرد. سربازرس در دنبال کلام خود گفت که گمان نمی کرد آقای وِلاک مورد اعتماد عمیق اعضاء عمده شورای انقلابی بین الملل باشد، اما به طور کلی مورد اعتماد بود و هیچ شکمی در آن نبود. درخاتمه کلامش گفت: «هروقت به دلیلی فکر کرده ام

باد خبری آورده است همیشه دیده‌ام که ورلاک می‌تواند چیزی به من بگوید که به دانستش بیرزد.»

معاون کمیسر نکته‌شاخصی را متذکر شد.

«اما، این بار خبرتان نکرد.»

سربازرس هیت به تندى گفت: «باد هم از جای دیگر خبری برای من

نیاورده بود. من از او چیزی نپرسیده بودم این بود که او هم نمی‌توانست چیزی به من بگوید. یکی از افراد ما که نیست. آن جور نیست که فکر کنیم حقوق بگیر ماست.»

معاون کمیسر به غرغر گفت: «نه. این يك جاسوس حقوق بگیر يك

دولت خارجی است ماهیچوقت نمی‌توانیم به داشتن او سر بگذاریم.»

سربازرس به لحن اعلام گفت: «من باید کارم را به طرز خودم انجام

بدهم. وقتی کار به آنجا برسد باخود شیطان هم در می‌افتم و عواقبش را هم می‌پذیرم. چیزهایی هست که درخورد آنکه همه کس بدانند نیست.»

«در فکر شما، سری بودن ظاهراً یعنی بی‌خبر گذاشتن رئیس اداره‌تان. این

شاید بیش از اندازه کش دادن قضیه باشد. این طور نیست؟ بالای دکانش زندگی می‌کند؟»

«چه کسی؟ ورلاک؟ او، بله. منزلش بالای دکانش است. فکر می‌کنم

مادرزنش هم با آنها باشد.»

«منزل مراقب دارد؟»

«اوه خیر، قربان فایده‌ای ندارد. برخی افراد که به آنجا می‌آیند تحت

مراقبت هستند. عقیده من این است که از این قضیه خبری ندارد.»

معاون کمیسر با سر اشاره‌ای به ژنده‌ای که روی میز قرار داشت کرد و

پرسید:

«این چه دلیلی دارد؟»

«قربان، هیچ دلیلی برای آن ندارم. صرفاً دلیل برایش نمی‌شود آورد. با

آنچه می‌دانم نمی‌شود توضیحی برایش آورد.» سربازرس این اعترافات را با

آزادگی مردی کرد که شهرتش گویی به صخره‌ای استوار شده است «در هر صورت همین الان نمی‌شود. فکرمی کنم فردی که بیش از هر کس با این موضوع سروکار داشته همان میکائلیس از آب در بیاید.»

«این طور فکر می‌کنید؟»

«بله، قربان؛ چون باقی دیگر همه را خودم جوابگو هستم.»

«راجع به آن مرد دیگر که فرض می‌شود از پارک فرار کرده چه می‌گویند؟»

سربازرس اظهار عقیده کرد که: «فکرمی کنم تا کنون خیلی دور شده باشد.»

معاون کمیسر سخت بدونگر است، و ناگهان از جای برخاست، چنانکه گویی تصمیم خود را در مورد طریقی برای اقدام گرفته باشد. واقع امر آن بود که در همان لحظه به موسسه افسونگری واداده بود. سربازرس شنید که مرخص است، با این دستور که برای مشاوره بیشتری درباره قضیه فردا صبح زود با مافوقش ملاقات کند. با چهره‌ای نفوذ ناپذیر گوش کرد، و با قدمهای سنجیده از اتاق بیرون رفت.

نقشه‌های معاون کمیسر هر چه می‌خواست باشد ربطی با کار روی میز نداشت، که به خاطر اهمیت محدود و عدم واقعیت آشکار خود زهره‌ستی او شده بود. نمی‌توانست واقعیتی داشته باشد. ورنه آن حال چابکی کلی که به سراغ معاون کمیسر آمد توضیح ناپذیر می‌شد. همینکه تنها شد، به کشش درونی به سراغ کلاهش رفت، و آن را به سر گذاشت. این کار را که کرد بار دیگر به جای خود نشست تا تمام موضوع را از نواز مدنظر بگذراند.

اما از آنجا که تصمیم خود را گرفته بود، این کار طولی نکشید. و پیش از آنکه سربازرس هیت در راه خانه زیاد پیش رفته باشد، معاون کمیسر نیز از ساختمان خارج شد.

فصل هفتم

معاون کمیسر در طول کوچه کوتاه و باریکی به گونه جوی خیس گل آلود راه افتاد، سپس از این سوی خیابان دوطرف وسیعی بدان سوی رفت و وارد ساختمان دولتی شد، و از منشی خصوصی جوانی (بی حقوق) تقاضا کرد که با شخصیت مهمی صحبت کند.

این جوان نرم روی سفیدگون، که موی به قرینه آرایش شده اش حالت بچه مدرسه بزرگ و پاکیزه ای بدو می داد، با این تقاضای معاون کمیسر با نگاه شکاک برخورد کرد، و با نفس بریده پاسخ گفت:

«شما را می پذیرد؟ من یقین ندارم. یک ساعت پیش از مجلس عوام پیاده آمده تا با معاون ثابت وزارتخانه صحبت کند، و حالا آماده است پیاده برگردد. ممکن است عقب او فرستاده باشد، اما خیال می کنم این کار را به خاطر ورزش می کند. این تنها ورزشی است که در تمام مدت این فصل فرصتش را می کند. من شکایتی ندارم، از این گردشهای کوتاه تاحدی لذت می برم. به بازوی من تکیه می کند، و لپهایش را باز نمی کند. اما، ببینید، خیلی خسته است، و — خوب دیگر — همین الان خلق خیلی خوشی ندارد».

«در رابطه با قضیه گرینوچ کارش دارم.»

«اوه! فهمیدم! خیلی از شما و اداره پلیس اوقاتش تلخ است. اما اگر

اصرار دارید، می روم بینم چه می شود.»

معاون کمیسر گفت: «این کار را بکنید. آدم خوب یعنی همین.»

منشی بدون حقوق این زور آزمایی را پسندید. چهره ای بی گناه به خود گرفت، در را باز کرد، و با اطمینان کودک خوب و صاحب امتیازی وارد شد. و

دردم بازگشت و با سر اشاره ای به معاون کمیسر کرد، که با عبور از میان همان در که برای او باز گذاشته شده بود، خود رادر اتاق بزرگی، با شخصیت بزرگ تنها یافت.

آن شخص بزرگ که از حیث جثه و قامت عظیم بود، با چهره بلند سفید، که در قاعده به واسطه غیب بزرگ پهن شده بود، در حاشیه سبیل نازک خاکستری تخم مرغ شکل می نمود، به ظاهر مردی در حال توسعه بود. اما از آنجا که از لحاظ خیاطی بدآورده بود، تاهای رونی هم افتاده میان نیم تنه سیاه تکه شده بدان نمود می افزود، چنانکه گویی بندهای لباس به حداکثر تحت فشار بود. از میان سر، که راست برگردن کلفتی قرار داشت، چشمان او با پلکهای پائینی پف کرده، بالغزش بلند نظری از دوسوی بینی عقاب شکل پیش آمده ای که در محیط دایره وسیع رنگ پریده برجستگی بزرگواری داشت، می نگرست. کلاه ابریشمین براق و یک جفت دستکش کهنه که آماده بر انتهای میز دراز قرار داشتند، نیز، توسعه یافته و عظیم می نمودند.

در پوتین های بزرگ جادار بر فرش روبه روی بخاری ایستاده بود، و کلامی خوش آمد نگفت.

بی درنگ با صوت عمیق و بسیار نرم پرسید: «می خواستم بدانم این سرآغاز یک مبارزه دینامیتی دیگر است؟ وارد جزئیات نشوید. وقتش را نداریم.» اندام معاون کمیسر در برابر این حضرت درشت روستائی به لاغری شکننده خیزرانی بود که صنوبری را مخاطب قرار دهد. و به واقع نیز سابقه بلا انقطاع ابا و اجداد آن مرد از لحاظ تعداد فزون از سنین پیرترین صنوبر کشور متجاوز بود. «خیر در حدی که بتوان درباره چیزی به قاطعیت چیزی گفت، می توانم به شما اطمینان بدهم که همچو چیزی نیست.»

«بله. ولیکن تصور شما از اطمینان در آنجا،» و مرد بزرگ باتکان دادن تحقیرآمیز دستش به طرف در چپه ای که به خیابان دو طرف مشرف بود، گفت: «ظاهراً به طور عمده عبارتست از احمق جلوه دادن وزیر کشور. همین یک ماه پیش در همین اتاق به طور قاطع به من گفته شد که هیچ همچو چیزی حتی

ممکن هم نبود.»

معاون کمیسر با آرامش به طرف دریچه نگاه کرد.

«سر اتلرد، اجازه می‌فرمائید خاطرنشان کنم که تا به حال بنده هیچ

فرصتی نداشته‌ام که به جنابعالی هیچ جور اطمینان بدهم.»

لغزش بلند نگاه چشمان اکنون یرمعاون کمیسر تمرکز یافته بود.

صدای عمیق نرم، به اعتراف گفت: «راست است. دنبال هیت

فرستادم. شما در لنگرگاه خودتان هنوز تا حدی تازه کارید. خوب، با کارها

چطور ید؟»

«معتمد که هر روز چیزی یاد می‌گیرم.»

«البته. البته. امیدوارم پیشرفت کنید.»

«سپاسگذارم، سر اتلرد. همین امروز. یا حتی در یکی دو ساعت

گذشته، چیزی یاد گرفته‌ام. در این قضیه چیزی از نوعی هست که در خلافاکاری

آنارشیتی معمولی به چشم نمی‌خورد، ولو خیلی عمیق هم به مسأله نگاه کنیم.

به همین علت اینجا آمده‌ام.»

مرد بزرگ «چهار بند قایم» ایستاد، به طوری که پشت دستهای

بزرگش روی کپلهایش بود.

«خیلی خوب. ادامه بدهید. اما، لطفاً، بدون تفصیل. مرا از تفصیل معاف کنید.»

معاون کمیسر با اطمینان آرام و بی‌دغدغه‌ای آغاز کرد: «سر اتلرد، با

تفصیل مزاحم شما نمی‌شوم.» در مدتی که معاون کمیسر سخن می‌گفت،

عقربه‌های روی صفحه ساعت دیواری پس پشت مرد بزرگ — شیئی سنگین

براقی با ورقه‌های ضخیم به همان تیرگی مرمر بخاری، و با تکتک شیخ مانند رو

به زوال — فضای هفت دقیقه‌ای را پیموده بودند.

Sir Ethelred

«فرمانی ورزشی قدیم: ایستادن به حالی که دو پا به عرض شانه‌ها از هم جدا و دستها به

کمر چنان چسبیده که دو شست به طرف ناف و چهار انگشت به کپله چسبیده باشد.

با حفظ اصل کوتاهی به منش خارج از متن سخن می گفت که هر واقعیت کوچکی - یعنی هر تفصیلی - با سهولت دلبذیر جای می گرفت. نه کلام زیرلبی حکایت از دویدن میان کلام او کرد نه حتی حرکتی. آن شخصیت بزرگ ممکن بود مجسمه ای از نیاکان شاهزاده نسب خود باشد که ابزارهای جنگی مرد صلیبی را از او گرفته باشد و نیم تنه فراک بدو پوشانده باشند که با جثه او جور نباشد. معاون کمیسر حالی داشت که گویی مجاز بود يك ساعت حرف بزند. ولیکن جلو خود را گرفت و در انتهای مدتی که در فوق گفته آمد، با استتاج ناگهانی کلام خود را بند آورد. که چون سخن سرآغاز را از نوع عرضه می کرد، سراتلرد را به خاطر شتاب و قدرت خود به نحوی خوش آیند به حیرت آورد. «آن نوع چیزی که زیر سطح این قضیه به چشم می خورد، در غیر این صورت، دست کم به این هیأت کنونی، بدون ثقل غیر معمول است، و به برخورد مخصوص نیاز دارد.»

لحن کلام سر اتلرد عمیق شده، آکنده از اعتقاد یافتن بود. «همین طور فکر می کنم - شامل حال سفیر کبیر يك دولت خارجی می شود!»

«اوه، سفیر کبیر!» معاون کمیسر، راست و لاغرایستاده، با نیم لبخندی بر لب، به اعتراض گفته بود: «عنوان کردن همچو مطلبی از طرف بنده خیلی احمقانه خواهد بود. و مطلقاً غیر لازم هم هست، چون بنده در حد سیاست خود درست گفته ام، خواه مفیر کبیر باشد خواه در بان محل، این جزئیات است.»

سر اتلرد دهان گشادش را مثل غار از هم گشود که بینی عقابی مشتاق می نمود که در آن خیره بنگرد، از میان آن صدای فرو خفته غلتانی آمد، به گونه ارگ دوردستی با توقف خشم شحاتت آمیز.

«نه! اینها بیش از حد غیرممکنند. منظورشان از وارد کردن روشهای تاتاری کریمه چه می تواند باشد؟ يك ترك هم بیش از این نجابت سرش می شد.»

«سر اتلرد، از یاد نبرید که، به دقت بگوئیم، هنوز به طور مثبت هیچ چیز نمی دانیم.»

«نه! ولی چه جور توضیحش می دهید؟ به طور خلاصه؟»

«تهواری پیرایه به حد بچگی از نوع به خصوص.»

شخصیت بزرگ و توسع یافته، گویی با اندکی توسع بیشتر، گفت: «ما نمی توانیم بیگناهی بچه های کوچک شیطان را تحمل کنیم.» نگاه لغزان بلند نظر بر فرش زیرپای معاون کمیسر فرود آمد.» به خاطر این قضیه باید محکم پشت دستی بخورند. باید بتوانیم که - نظر کلی شما، به بیان خلاصه چیست؟ حاجتی ندارد به تفصیل پردازید.»

«خیر. سر اتلرد از لحاظ اصولی باید به عرضتان برسانم که وجود ماموران سری را نباید تحمل کرد، چرا که خطرات حتمی آن شری را که برضد آن مورد استفاده قرار می گیرند اضافه می کنند. چرا که جاسوس اطلاعات خود را به صورت يك موضوع پیش پا افتاده سرهم می کند. ولیکن در محیط اقدام سیاسی و انقلابی که تا حدی متکی به خشونت عمل است، جاسوس حرفه ای همه تسهیلات را برای سوار کردن خود واقعیات در اختیار دارد، و شرمضاعف دست بالا گرفتن را از يك جهت، وحشت و قانونگذاری شتابزده و نفرت بی فکر را در جهت دیگر نشر می دهد. به هر حال این دنیای غیر کاملی است...»

حضرت عمیق الصوت بر فرش پیشخوان بخاری، بی حرکت، با آرنجهای بیرون زن، به شتاب گفت: «لطفاً روشنتر بگوئید.»

«بله، سر اتلرد - دنیای غیر کاملی است. بنابراین به مجرد این که خصیصه این قضیه بر من علنی شد، فکر کردم باید با حال سری خاص آن درافتاد، و به خودم جرات دادم به خدمت برسم.»

شخصیت بزرگ که از بالا به حال خوش آیند به غیب خود نظر می انداخت، - به تایید گفت: «درست است. خوشحالم کسی در دکان شما هست که فکر می کند گاه به گاه می شود به وزیر کشور اعتماد کرد.»

معاون کمیسر لبخند خوشی داشت. «واقعاً فکر می کردم شاید بهتر باشد در این مرحله هیت جایش را به...»

مرد بزرگ با خصمی شاخص بانگ برآورد: «چه! هیت؟ احق است -

«ها؟»

«اصلاً اینطور نیست. سر اتلرد، عنایت کنید، این تفسیر ناحق را از حرفهای من نکنید.»

«پس چه؟ زیادی باهوش جلوه می کند؟»

«این هم نیست. دست کم همیشه اینطور نیست. همه زمینه های حدسیاتم را از او دارم. تنها چیزی که خودم کشف کرده ام این است که از آن مرد به طور خصوصی استفاده می کرده است. چه حقی داریم به او ایراد بگیریم. يك پلیس قدیمی است. توی صورت من گفت که باید ابزار داشته باشد تا بتواند با آن کار کند. به فکر من رسید که این ابزار را به جای آنکه ملك خاص سر بازرس هیت بماند، باید به دائره جنایت و یرّه سپرد. من مفهوم خود را از وظائف خود نسبت به اداره خودمان به خفه کردن مامور تری تسری دادم. اما سر بازرس هیت از کارکنان قدیم اداری است. آنوقت مرا متهم می کند که اخلاقیات آنها از راه به در می کنم و کارایی آنها مورد حمله قرار می دهم. با تلخی این کار را به عنوان حمایتی که شامل طبقه جانی انقلابیون می شود تعریف می کند. برای او درست هین معنی را می دهد.»

«بله. ولی منظور شما چیست؟»

«منظورم این است که در درجه اول در این که بتوان اعلام کرد هر حرکت و عمل خشونت آمیزی — آسیب رساندن به مال و از میان بردن جان — اصلاً کار آناشیسیم نیست، بل به کلی کار چیز دیگری است — چیزی از نوع خرابکاری با اجازه قبلی، چندان آسایش خیالی موجود نمی شود. فرض من این است که این خیلی پیش از آنچه خیالش را می کنیم روی می دهد. بعد از آن، واضح است که وجود این مردم که از دولتهای خارجی حقوق می گیرند تا حدی به کارایی نظارت ما لطمه می زند. جاسوسی از این نوع از عهده اش برمی آید که از بی بندوبارترین توطئه گرها بی بندوبارتر باشد. اشتغال او از هر گونه مضیقه ای عاری است. آنقدر ایمان ندارد که برای نفی کردن کامل لازم است، و آنقدر قانون ندارد که در بی قانونی اداره می شود. سوم، وجود این جاسوسان میان

گروه‌های انقلابی که به ما سرزنش می‌کنند که در اینجا به آنها پناه می‌دهیم همه این اطمینان را از میان می‌برد.

«شما چند وقت پیش بیان اطمینان بخشی از سربازرس هیت شنیده‌اید. این بیان او به هیچوجه بی‌پایه نبوده — و با وجود این، قطعه‌نمایشی روی می‌دهد. من اسمش را قطعه‌نمایشی می‌گذارم چون این قضیه — به خودم جرأت می‌دهم بگویم — جنبه قطعه‌نمایشی دارد. هر قدر دور از ذهن هم باشد يك جزء از يك طرح کلی نیست. درست همان خصائص عجیبی که سربازرس هیت را به تعجب و حیرت می‌اندازند نهاد آنرا به چشم من مسلم می‌کنند. سراندر، من از جزئیات چیزی نگفتم.»

شخصیت روی فرش پیش بخاری ایستاده با دقت عمیق گوش می‌داد.

«همینطور بهتر است. هر قدر می‌توانید منجز حرف بزنید.»

معاون کمیسر با حرکت جدی احترام‌آمیزی این معنی را رساند که

شائق است منجز باشد.»

«در اجرای این قضیه يك احمقی و ضعف خاصی هست که به من امید

زیادی می‌دهد بتوانم از پشتش سر درآورم و چیزی به جز بلهوسی متعصب در آن

بیابم. چون جای شك نیست که از روی نقشه انجام شده. دست مرتکب اصلی را

به ظاهر گرفته‌اند و تا آن نقطه هدایتش کرده‌اند، و بعد او را به شتاب باهوش و

حواس خودش تنها گذاشته‌اند. استنتاج این است که او را به منظور ارتکاب این

خلافکاری از خارج وارد کرده بودند. در عین حال شخص ناگزیر به این نتیجه

می‌رسد که آنقدر انگلیسی نمی‌دانسته تا راهش را پیرسد، مگر آنکه این فرضیه

مسخره را بپذیریم که کرو لال هم بوده است. فکرش را که می‌کنم — اما این

بیهوده است. به طور آشکار خودش را با تصادف از میان برده. تصادف

فوق‌العاده‌ای نبوده. اما يك واقعیت کوچک فوق‌العاده باقیست: آن نشانی روی

لباسش، آن‌نیز با تصادف محض مطلق کشف شده است. این يك واقعیت کوچک

باورنکردنی است. آن‌چنان باورنکردنی که توضیحی که تکلیف آنرا روشن

می‌کند ناگزیر به این قضیه را رومی‌کند. قصد من این است که به جای آنکه به

هیت دستور بدهم کار را ادامه بدهد، این توضیح را خودم پیدا کنم - یعنی هر کجا بشود گیرش آورد شخص خودم. گیرش بیاورم. و این در يك دكان به خصوصی است در كوچه برت، و بر لبان يك مامور سرتی به خصوصی که زمانی جاسوس محرمانه و مورد اعتماد بارون اشتات - وارتنهایم سفیر كیبريك دولت بزرگ در دربار سنت جیمسه پیدا می شود.

معاون كمیسر درنگ کرد و پس باز گفت: «این آدمها آفت کاملند.»
شخصیت بزرگ روی فرش پیش بخاری برای آنکه نگاه خفته خود را تا حد صورت مرد سخنور بالا بیاورد سر خود را بتدریج رو به عقب کج کرده بود، و این جنبه نخوت فوق العاده ای بدو می داد.

«چرا نگذارید هیت کار را دنبال کند؟»

«چون هیت يك فرد اداری قدیمی است. این جور افراد اخلاقیات خاص خودشان را دارند. راهی که من برای تحقیق دنبال می کنم به نظر او آلوده کردن وظیفه است. برای او وظیفه آشکار عبارتست از بستن بار گناه بر هر عده آنارشیست سرشناس که بتوانند، بر حسب قرائنی که طی بررسی خود در محل وقوع گیر آورده است، در حالی که، به قول او، من نیت کرده ام بی گناهی آنها را ثابت کنم. دارم سعی خودم را می کنم که در عرضه کردن این قضیه مظلوم بدون جزئیات برای شما هر قدر می توانم روشن حرف بزنم.»

از سر غره سر اثلرد از آن ارتفاع بلند صدا برآمد که «این طور فکر

می کنید، ها؟»

«بدبختانه اینطور است - آن هم با خشم و نفرتی که شما یا بنده فکرش را هم نکرده ایم. مستخدم بسیار خوبی است. نباید به تحس وفاداری او فشار نابایست وارد کنیم. همچو کاری همواره اشتباه است. به اضافه، من می خواهم دستم آزاد باشد - دستی آزادتر از آنچه دادش به سر بازرس هیت عاقلانه باشد. من هیچ خیالش را ندارم که این مرد که ورك را گیر نیندازم. فکر می کنم به

شدت جا بخورد که ببیند ارتباطش با این قضیه، هر چه بوده، به این سرعت پاگیرش شده. ترساندنش نباید کار دشواری باشد. اما هدف واقعی ما جایی پس پشت اوست. از شما اجازه می‌خواهم که هر جور مأمونیت شخصی که لازم بدانم به او بدهم.»

شخصیت روی فرش پیش بخاری فرمود: «حتماً هر قدر که می‌توانید از شما درآورید» به راه خودتان درآورید.»

معاون کمیسر گفت: «باید بدون فوت وقت راه بیفتم. همین امشب.» سر اتلرد یک دست را زیر دامن نیم تنه‌اش بالا برد، و سرش را به عقب کج کرد و ثابت بدون نگر است.

گفت: «امشب جلسه ما به دیر می‌کشد. اگر ما به منزل نرفته بودیم با کشفیات خود به مجلس بیایید. به تودلزه می‌سپارم منتظران باشد، شما را به اتاق من می‌آورد.»

تعداد افراد خانواده ارتباطات وسیع منشی خصوصی جوان نما سرنوشت بلند پایه و والایی برای اومی پروردند. در این میان آن محیط اجتماعی که وی در ساعات بیکارگی خود مزین می‌کرد هوس کرده بود او را بدین نام تعزیزی بنامد. و سر اتلرد که هر روز آنها از زبان زن و دخترانش می‌شنید (بیشتر به وقت ناشتایی) شأن اقتباس بدون تبسم بدان ارزانی داشته بود.

معاون کمیسر بی‌نهایت به حیرت افتاده سپاسگزار بود. «حتماً کشفیاتم را به مجلس می‌آورم شاید شما فرصت داشته باشید...» شخصیت بزرگ به میان کلام او دوید که: «وقتش را نخواهم داشت اما شما را می‌بینم. حالا هم وقتش را ندارم... و شما خودتان می‌روید؟»

«بله، سر اتلرد فکر می‌کنم این بهترین راه باشد.» شخصیت بزرگ آنقدر سر را به عقب کج کرده بود که برای زیر نظر داشتن معاون کمیسر مجبور شد تقریباً چشمانش را ببندد.

«هوم. ها! و چه جور می خواهید... تبدیل قیافه می کنید؟»

«تبدیل قیافه که خیر! البته لباسهایم را عوض می کنم.»

مرد بزرگ با والامنتی همراه غفلت ذهن به تکرار گفت: «البته» سر بزرگش را آهسته گرداند، و از بالای شانه اش نگاه خیره کج بلند بالایی به ساعت مرمر سنگین با تیک تاک خفه ضعیف افکند. عقربه های اکیلی از فرصت استفاده کرده پس پشت او بیست پنج دقیقه به پیش خزیده بودند.

معاون کمیسر که نمی توانست عقربه ها را ببیند در این فاصله اندکی عصبی شد. ولیکن مرد بزرگ چهره آرام عاری از آشفتگی بدو عرضه کرد.

گفت: «بسیار خوب» و درنگ کرد، چنانکه گویی ساعت رسمی را به عمد مورد تحقیر قرار داده است. «اما اولین چیزی که شما را در این جهت به حرکت درآورده چه بوده؟»

معاون کمیسر به سخن آغاز کرد که: «من همیشه عقیده داشته ام...»

«آه بله. عقیده این به جای خود. اما محرك بلافصل؟»

«چه بگویم، سر اتلرد؟ خصمی يك فرد جدید نسبت به روشهای قدیم. میل شدید به دانستن چیزی دست اول. مقداری بی شکیبی. این همان کار قدیم من است، اما زین و یراقش فرق کرده. یکی دو جای مأوف آزارم داده.»

مرد بزرگ به مهربانی گفت: «امیدوارم آنجا به مقصود برسید.» و دست پهن و نیرومند، اما نرم و لطیف خود را که مانند دست کشاورز به بلندی رسیده بود پیش برد. معاون کمیسر دست را فشرد و بیرون رفت.

در اتاق بیرونی تودلز جیگ جیکو که بر لبه میز نشسته در انتظار او بود، به سمت او پیش آمد، و استعداد طبیعی خود را به برتری جویی به زیر آورده بود.

با اهمیت به خود بسته پرسید: «خوب؟ رضایت بخش بود؟»

معاون کمیسر در پاسخ گفت: «به طور کامل. سپاس ماندگار من خاص شماست» چهره دراز معاون کمیسر بر خلاف نهاد خاص ثقل آن دیگری که پیوسته آماده در افتادن به حلقه ها و قهقهه ها بود، چوبی می نمود.

«این خوب شد. اما جداً، نمی توانید تصورش را بکنید که چه اندازه از

حمله به لایحه ملی شدن شیلات که به مجلس تقدیم کرده دلخور است. اسمش را گذاشته اند سر آغاز انقلاب اجتماعی. البته اقدام انقلابی هم هست. اما این و کلا هیچ نجات ندارند. حمله های شخصی...»

معاون کمیسر متذکر شد که: «روزنامه ها را می خوانم.»

«بوی گند می دهد؟ ها؟ و آن وقت تصورش را هم ندارید که چه مقدار کار هر روز باید انجام بدهد. تمامش را هم خودش می کند. مثل این است که به هیچکس در این قضیه شیلات اعتماد ندارد.»

معاون کمیسر در آن میان پراند که: «و با وجود این نیم ساعت تمام را به ملاحظه امر خیلی کوچک من صرف کرد.»

«کوچک؟ اینطور است؟ خوشحال شدم که گفتید. پس، در این صورت چه بد شد که آمدید. این جنگ توی مجلس به طور وحشتناکی پوستش را می کند، مرد دارد خفه می شود. اینرا از جوری که وقت راه رفتن روی بازوی من تکیه می کند حس می کنم. و آنوقت مگر توی کوچه ها برایش خطر ندارد؟ مولینز امروز بعد از ظهر افرادش را پیاده به اینجا آورده. به هر تیر چراغی یک پاسبان چسبیده، و از هر دو نفری که از این جا تا حیاط قصر می بینم یکیشان به طور آشکار کاراگاه است. همین حالا اعصابش را تحریک می کند. بینم، این ارادل خارجی که احتمال نمی رود چیزی به طرفش پرتاب کنند— احتمال می رود؟ این دیگر برای ملی می شود. این مملکت نمی تواند از همچو کسی دل بکند.»

معاونت کمیسر هوشیارانه به میان آمد که «خودتان را هم بگوئید. آخر به بازوی شما تکیه می کند. هر دو از میان می روید.»

«این برای آنکه مرد جوانی راهش را به طرف تاریخ باز کند راه آسانی خواهد بود؟ وزیران انگلیسی آنقدر زیاد به قتل نرسیده اند که این واقعه را بی اهمیت کند، اما جداً...»

«بدبختانه اگر بخواهید راهی به طرف تاریخ باز کنید باید يك كاری هم بکنید. اما جداً هیچ خطری شما دوتا را تهدید نمی‌کند مگر کار زیادى.»

تودلز چيك جيکوى هم‌درد از این افتتاح باب برای قهقهه استقبال کرد. با سبکسرى بى‌تزویر اعلام کرد «کارشيلات مرا نخواهد کشت. تا دیر وقت کار کردن عادت من شده است.» اما دردم احساس ندامت کرد. و شروع کرد به گرفتن قیافه گرفته کشورمداران، از آنگونه که وقت دستکش به دست کردن دیده می‌شود. «هوش شگرف او از عهده هر مقدار کار برمی‌آید. آنچه وحشتش را دارم اعصابش است. دسته مرتجعین، با آن وحشی بدزبان چیز مزه در رأسشان، هر شب به او بدویراه می‌گویند.»

معاون کمیسر زیر لب گفت: «اگر اصرار داشته باشد انقلاب راه بیندازد!»

چيك جيکوى انقلابی، که زیر نگاه خیره آرام و حسابگر معاون کمیسر ملتهد شده بود به اعتراض گفت: «و قتش رسیده، و این تنها مردی است که برای این کار به قدر کافی بزرگ است.» جایی در راهرو زنگی با شدت فوریت به صدا درآمد، و مرد جوان یا گوش به زنگی دل بسته گوشه‌هایش را به صدا تیز کرد. به نحوی بانگ زد «آماده رفتن شده» کلاهش را چنگ زد و از اتاق ناپدید شد.

معاون کمیسر به روشی کم‌جستارتر از دری دیگر بیرون رفت. باز از این سوی خیابان دوطرفه بدن سوی آن رفت، در طول کوچه باریکی پیش رفت، و به شتاب به ساختمانهای اداری خود وارد شد.

این قدم شتابان را تا در اتاق خصوصی خود حفظ کرد. پیش از آنکه در را درست بیندد چشمانش میز تحریر را جست. لحظه‌ای بی‌حرکت به جا ماند، آنگاه پیش رفت، همه جا کف اتاق را گشت، روی صندلی خود نشست، زنگ زد و منتظر ماند.

«سربازرس هیت رفته؟»

«بله قربان. نیم ساعت پیش رفت.»

سری به تایید فرود آورد. «خیلی خوب» و بی حرکت نشسته، کلاهش را از روی پیشانی عقب زده، اندیشید که این درست کار هیت پرروست که بی سروصدا تنها قطعه مدرک مثبت را با خود ببرد. ولی این فکر بدون خصمی از ذهنش گذشت. مستخدمان پیر و باارزش به خودشان اجازه آزادی عمل می دهند. آن قطعه پالتو با نشانی رویش دوخته مسلماً چیزی نبود که این طرف آنطرف بیندازند. بایرون انداختن این ابراز عدم اطمینان سربازرس هیت از ذهنش، یادداشتی نوشت و برای زنش فرستاد، و از او خواست از جانب او از بانوی بزرگ میکائلیس که قرار بسود آن شب با او شام بخورند عذرخواهی کند.

نیم تنه کوتاه و کلاه گرد کم ارتفاعی که در یک جور کنج پشت پرده برداشت، که یک دستشویی یک ردیف میخ چوبی و یک طاقچه داشت، به نحو جالبی طول چهره باوقار و سوخته او را بیرون کشید. قدم به میان روشنایی کامل اتاق نهاد. در حالی که به شیخ دون کیشوت خونسرد اندیشه مندی شبیه شده بود، با چشمان فروهشته مرد پرشور سیاه چرده و منشی بسیار مصمم. به گونه سایه عاری از گستاخی از صحنه کارهای روزانه اش بیرون زد. فرود آمدنش به خیابان مانند فرود آمدن به ماهیخانه لجن گرفته ای بود که آبش را کشیده باشند. نمناکی چسبنده و غمزایی او را در برگرفت. دیوار خانه ها خیس بود، گل کف خیابان به حال شب نما برق می زد. و هنگامی که از یک کوچه باریک در کنار ایستگاه چیرینگ کراس درامتراند بیرون آمد زندگانی آن محل او را در خود کشید.

ممکن بود که او هم یکی دیگر از ماهیهای عجیب و غریب خارجی باشد که شامگاهان در آن حدود دیده می شود که گرد گوشه های تاریک جا به جا می شوند.

بر لبه پیاده رو از حرکت باز ایستاد و منتظر ماند. چشمان کار کشته او در آن جنبش های درهم و برهم روشنایی و سایه که خیابان را در برگرفته بود، پیش آمدن خزنه مانند یک درشکه را تمیز داده بود. علامتی نداد، اما همینکه پله

كوتاه كه در طول سنگفرش می‌سرید به نزدیکی پای او رسید با مهارت در جلو چرخ گردان به درون جست، و حتی پیش از آنكه درشكه‌چی كه از جایگاه رفیع خود سر به هوا به پیش می‌نگریست خبر شود كه مسافر سوار شده است، از میان در كوچك میانه درشكه‌چی و مسافر حرف زد.

سواری درازی نبود. با علامتی ناگهان خاتمه یافت، جای به خصوصی نبود، میان دوتیر چراغ برابر يك پرده فروشی بزرگ — يك رشته دكان كه همان وقت هم درهای حلبی موجدار را در مدت شب به جلو خود كشیده بودند. با تحویل سكه‌ای از میان در كوچك، مسافر بیرون جست و ناپدید شد، و بر ذهن درشكه‌چی اثری از شبیح‌مانندی دور از معمول اسرارآمیز به جای گذارد. اما اندازه سكه به دستش رضایت‌بخش بود. و از آنجا كه تحصیلات ادبی نكرده بود، از وحشت آنكه ناگهان در جیبش بدل به برگ سبز شود خیالش آسوده ماند. از آنجا كه به حكم ماهیت شغل خود بالای دنیای مسافران جای گرفته بود، امال ایشان را با علاقه محدود تماشا می‌کرد. ناگهان سر كشیدن اسب به يك طرف فلسفه او را بیان می‌کرد.

در این مدت معاون كمیسر دستور خود را به پیش‌خدمت يك رستوران كوچك ایتالیایی در پیچ خیابان می‌داد — یکی از آن تله‌های مردم گرسنه، دراز و باریك، با چشته‌ای از دید با آینه‌ها و دستمال سفره‌های سفید، بدون هوا، اما با محیطی مخصوص خودشان — محیط طبع خدعه‌آمیز كه نوع یش فرو افتاده را در فشارنده‌ترین حاجات بدبختی او به سخره می‌گیرد. در این محیط عاری از اخلاق، معاون كمیسر، كه در اندیشه کاری بود كه در پیش داشت، چنان می‌نمود كه مقداری دیگر از هویت خود را از دست داده بود. احساسی از تنهایی، و از آزادی شوم داشت. تا حدی خوش‌آیند بود چون پس از پرداختن بهای شام مختصرش از جا برخاست و منتظر بقیه پول شد، تصویر خود را بر صفحه آینه دید، و از ظاهر غریب خود به تعجب افتاد. با نگاه خیره و ماخولیایی تصویر خود را تماشا كرد، آنگاه با الهام ناگهانی یخه نیم تنه‌اش را بالا زد. این ترتیب به نظرش مطلوب آمد، و با بالا تافتن نوک سبیل سیاهش آن ترتیب را كامل كرد. از

تعديل ملايم ظاهر شخص خود به وسيله اين تغييرات كوچك خشنود شد. انديشيد كه: «همين كافيتست. يك كمى خيس مى شوم، يك كمى آب رويم مى پاشد» متوجه حضور پيشخدمت پس آرنجش و توده كوچكى سكه نقره بر لبه ميز مقابلش شد. پيشخدمت يك چشم بر توده پول دوخته بود، و چشم ديگرش پشت بلند يك دختر بلند قامت را كه چندان جوان نبود دنبال كرد كه تا ميز دورى جلورفت، در حالى كه بالكل فاقد ديد و به روى هم دور از دسترس مى نمود. به نظر مى رسيد مشترى هميشگى باشد.

هنگام بيرون رفتن معاون كميسر اين نكته را به خود توجه داد كه مشريان محل درزياد آمد و شد كردن به محل طيخ خدعه آميز همه خصايص ملى و خصوصى خود را فاقد شده بودند. و اين عجيب بود، چرا كه رستوران ايتاليائى چنان در بنياد بطور خاص انگليسى است. و ليكن اين مردم مثل بشقاب هاى غذايى كه پيش رویشان مى نهادند با هر وضع و حال احترام بى مهر و نشان مليت خود را از دست داده بودند. و به همين طريق شخصيت ايشان نيز مهر نخورده بود، چه از لحاظ حرفه چه از لحاظ اجتماع چه از لحاظ ثراد. چنان مى نمودند كه براى رستوران ايتاليائى خلق شده اند. مگر آنكه بر حسب تصادف رستوران ايتاليائى براى ايشان خلق شده باشد. و ليكن اين فرضيه آخرى غير قابل تصور بود چرا كه كمى نمى توانست ايشان را بيرون از آن موسسات خاص جاى بدهد. هرگز با اين اشخاص معماگونه جاى ديگر برخورد نمى شد كرد. امکان نداشت بتوان درباره مشاغل روزانه ايشان و محل خواب شبانه ايشان انديشه دقيقى فراهم آورد. براى هيچكس امکان نداشت شغل او را حدس بزند. و اما در مورد جاى خواب، حتى در ذهن خود او نيز شكى موجود بود. در واقع نه درباره خود اقامتگاه او، بل بسيار در مورد وقتى كه بتواند بدان محل باز گردد. چون صدائى درهاى شيشه اى را كه پس پشت او تاب خورده و بسته شدند با بانگ خفه ناقص شنيد احساس خوش آيند استقلال براو چيره شد. بى درنگ در بحر لاى چرب و گچ نمناك پيش رفت كه جاى جاى مياشتان چراغ بود، و با سياهى شب لندن كه از دوده و قطرات آب تركيب شده است در بر گرفته، فشرده، نفوذ پذيرفته، به خفقان افتاده و خفه شده

است.

کوچه برت چندان دور نبود. از پهلوی يك فضای سه گوش که گرد آن را خانه های تاريك و اسرارآمیز گرفته که معابد دادوستد بی اهميتند و شب هنگام از اهل معامله خالی شده اند، به حد باريك منشعب می شود. تنها غرفه يك میوه فروش در گوشه میدان برق شديد نور و رنگ می پراکند. فراسوی آن همه سیاهی بود. و چند نفری که از آن سوی می گذشتند به يك قدم آن سوی توده های درخشان لیمو و پرتغال ناپدید می شدند. هیچ صدای پایی نمی آمد. دیگر بار هم به گوش نمی رسیدند. رئیس حادثه جوی اداره مخصوص جنایات این ناپدید شدن ها را با چشم علاقمند از دور می پایید. احساس سبکدلی می کرد، چنانکه گویی تکی و تنها در جنگلی هزاران کیلومتر دور از میزهای اداره و دولتهای رسمی گیر افتاده باشد. شادی و پراکندگی اندیشه در برابر کاری که اهمیتی داشته باشد چنان می نماید که ثابت می کند این جهان ما بالاخره آن چنان قضیه جلدی هم نیست. چرا که معاون کمیسر مزاجاً متمایل به سبکسری نبود.

پاسبان گشت هیأت تیره و جنبان خود را برابر شکوه درخشان پرتغالها و لیموها نمودار ساخت و بدون شتاب وارد کوچه برت شد.

معاون کمیسر چنانکه گویی خود عضو طبقات جنایت پیشه باشد از دید نهان ایستاد و منتظر بازگشت او شد. اما چنان می نمود که آن پاسبان تا ابد از نیروی پلیس جدا افتاد. هرگز بازنگشت: حتماً از آن سوی کوچه برت بیرون رفته بود.

معاون کمیسر چون بدین نتیجه رسید به نوبت خود وارد کوچه شد، و به گاری بزرگی رسید که برابر جامه های درچه روشن غذاخوری گاریچی متوقف شده بود. گاریچی در داخل به خود می رسید، و اسبها که سرهای بزرگشان به طرف پایین آمده بود، به طور ثابت از توبره می خوردند. اندکی دورتر، در طرف دیگر کوچه، پاره مشکوک دیگری از روشنی تار از پیشخوان دکان آقای وړلاک بیرون می آمد، که کاغذها از آن آویخته بود، و توده های مبهم جعبه های مقوایی و اشکال کتابها در آن موج می زد. معاون کمیسر آن سوی خیابان ایستاده آنرا نظاره

می کرد. جای اشتباه نبود. از کنار ویتترین جلو، با مزاحمت سایه های چیزهای نامعلوم، درکه چارطاق باز بود، باریکه روشن نورگاز را از داخل به بیرون می فرستاد.

درپس معاون کمیسر، گاری و اسبها، که به صورت يك توده درهم رفته بودند، چیزی زنده جلوه می کردند—غولی سیاه و چهارشانه که نیمی از کوچه را بندآورده، ناگهان پای آهن پوش خود را برزمین می کوفت، صدای زنگ شدید بلند می کرد، و پیاپی آه های سنگین می کشید. در آن سوی جاده پهن درخشش سرورآمیز به خشونت بسته و بد یمن می کده بزرگ و با رونقی روبروی انتهای دیگر کوچه برت واقع بود. این مانع چراغ های درخشان، در مقابل سایه هایی که گردآقامتگاه حقیر و سعادت خانوادگی آقای وړلاک جمع آمده بود چنان می نمود که ظلمت کوچه را بر خود آن می راند، آنرا گرفته تر و فروخورده تر و شوم تر می ساخت.

فصل هشتم

مادر خانم و رلاک، پس از آنکه با پافشاریهای پایدار گونه ای حرارت در علاقه سرد چند صاحب رستوران با اجازه فروش مشروب (آشنایان روزگاران دور شوهر متوفای بدبختش) دیده بود عاقبت توانسته بود پروانه دخولی به برخی نوانخانه ها که يك صاحب رستوران توانگر برای بیوگان درمانده آن حرفه تاسیس کرده بود به دست آورد.

این هدف را که زن پیر در تیزبینی دل نا آسوده خود پدید آورده بود، با پنهان کاری و تصمیم محکم دنبال کرده بود. در آن هنگام بود که دخترش وینی نتوانسته بود از ذکر این نکته به آقای و رلاک خودداری کند که «مادرم هفته گذشته نیم لیره ای و پنج شیلینگی کرایه درشکه می داد.» اما این نکته با بیزاری بر زبان نیامده بود. وینی به ناتوانیهای مادرش احترام می گذارد. تنها از این جنون ناگهانی تحرك به حیرت افتاده بود. آقای و رلاک که به طریق خود به حد کفاف بزرگوار بود، با غرش این نکته گویی را به کنار زده بود، که در تفکرات او اخلاص می کرد. این تفکرات متکرر، عمیق و طولانی بودند، موضوع آنها مطلبی بود به غایت مهمتر از پنج شیلینگ. به طور شاخص مهمتر، و برتر از هر مقایسه ای در نظر گرفتن آن در همه جهات آن با صلح و صفای فلسفی دشوارتر.

زن پیر قهرمان صفت چون باراز داری هوشمندانه به هدف خود دست یافت، نزد خانم و رلاک از سیر تا پیاز آنرا بازگفت. روحش پیروز و دلش لرزان بود. در درون می لرزید، بدان سبب که از نهاد آرام و خوددار دخترش وینی، که چون از چیزی بدش می آمد با انواع مسکوتهای وحشت آور سبانه می شد، هراس داشت و آنرا می ستود. ولیکن اجازه نمی داد استیحا ش درونی او او را از مزیت

وقار قابل احترام که به واسطه غیب سه‌لا، پری پران هیأت باستانی و وضع فارغ از نیروی ساقهای پایش بدو ارزانی شده بود محروم سازد.

یکه این اطلاع چندان نامنتظر بود که خانم و رلاک، بر خلاف روش معمولش به وقت مخاطب قرار گرفتن، کار خانگی را که بدان اشتغال داشت متوقف ساخت. مشغول گردگیری اثاثه اتاق نشیمن پشت دکان بود. سر را به سوی مادرش گرداند.

باسراسیمگی به جنجال افتاده فریاد زد: «این کار را برای چه می‌خواستی بکنی؟»

یکه حتماً بسیار شدید بوده بود که او را از قبول دور و فارغ از تحقیق رویدادها جدا کرده باشد که نیروی او و حفاظ او در زندگی بود.

«مگر اینجا به اندازه کافی راحت نبود؟»

در این تحقیقات فرو رفته بود، ولیکن يك لحظه بعد همخوان بودن رفتار خود را با از سرگرفتن گردگیری نجات داد، در حالی که زن پیر ترسیده و منگ، زیر کلاه گیس از برق افتاده سیاه و کلاه کوچک سفیدش نشسته بود.

و بنی کار صندلی را تمام کرده و کهنه گردگیری را در طول ماهون پشت نیمکت موی اسب که آقای و رلاک دوست داشت کلاه بر سر و پالتو بر تن خستگی خود رارفع کند کشید.

هم خود را به کار خود بسته بود اما ناگهان به خود اجازه داد که يك سؤال دیگر بکند.

«مادر، چه جور توانستی این کار را بکنی؟»

از آنجا که این پرس و جوبه درونی بودن چیزها اثری نداشت، و این اصل مورد عمل خانم و رلاک بود که آنرا نادیده بگیرد. این کنجکاوی قابل عفو بود. تنها با شیوه عمل ربط داشت. زن پیر، با اشتیاق از این پرس و جواستقبال کرد، که چیزی را پیش می‌آورد که می‌شد با صمیمیت بسیار درباره آن صحبت کرد.

دخترش را با پاسخی شامل و جامع نواخت. آگنده از نامها و با چاشنی اظهار نظر جنبی درباره آسیبهای زنان آنگونه که در تغییرات قیافه‌های

آدمها دیده می‌شود.

نامها به طور عمد نامهای صاحبان رستورانهای مجاز به فروش مشروب الکلی بودندند—«دوستان بابای بیچاره ات عزیزم.» با قدردانی خاص مهربان و عنایت يك آبجوساز گنده را که صاحب لقب و عضو پارلمان هم شده بود، رئیس هیأت مدیران خیریه، مورد نقل بیشتر قرار داد. بدین سبب باحرارتی آن چنان مطلب خود را بیان می‌کرد، که با قرار قبلی بدو اجازه داده بودند با منشی خصوصی او مصاحبه کند—«یک آقای خیلی مودب، تمام لباسش سیاه، با صدای ملایم غمگین، اما هرچه بگویی لاغر و آرام. عزیزم مثل سایه بود.»

و بنی که عملیات گردگیری را آنقدر اطاله کرده بود تا داستان تا به آخر گفته شد، از اتاق نشیمن به آشپزخانه (دوپله پایین تر) رفت: با منش معمول خود، بدون آنکه اندک اظهار نظری کرده باشد.

مادر خانم و رلاک که چند قطره اشکی به نشان لذت بردن از این بردباری دخترش در این قضیه وحشتناک افشانده بود، هوشیاری خود را متوجه اثاثه اش کرد، چرا که از آن خود او بودند و او گاه دلش می‌خواست از آن او نبودند. قهرمانی خیلی هم خوب چیز است و لیکن اوضاع و احوالی هست که از سر راه برداشتن چند میز و صندلی، جای تخت برنجی، و امثال آن ممکن است از عواقب دور از ذهن و بلاخیز آبتن باشد. چندتایی را خودش لازم داشت. چرا که آن بنیاد که پس از اصرارها و التماسها او را در آغوش صدقه بخش خود گرفته بود، چیزی جز از تخته‌های بدون رنگ و آجرهایی که با کاغذ کم بها پوشیده شده بود به موضوع مهرورزی خود نمی‌داد. آن ظرافتی که او را در انتخاب کم ارزشترین و از کار افتاده‌ترین اشیاء هدایت می‌کرد نادیده گذشت، چرا که فلسفه و بنی عبارت بود از نادیده گرفتن درون وقایع؛ فرض او آن بود که مادرش چیزی را برمی‌داشت که بیش از هر چیز به دردش می‌خورد. و اما در مورد آقای و رلاک، تفکر عمیق و شدید او، به گونه نوعی دیوارچینی، او را به کلی از نمودهای این جهان مساعی بیهوده و ظواهر فریبده جدا کرده بود.

چون انتخابش را کرد، از سر راه برداشتن باقیمانده به نحوی خاص مساله

گیج کننده ای را بوجود آورد. البته آنها را در کوچه برت باقی می گذاشت. اما دو فرزند داشت. وینی با اتحاد معقولش با آن شوهر عالیش، آقای وِولاك تأمین شده بود. استیوی نیازمند بود — واندکی خلاف آمد عادت. پیش از رسیدن به حق و حقوق عدالت قانونی و حتی انگیزشهای جانبداری، وضع او باید مورد توجه قرار می گرفت. تملك اسباب و اثاثه به هیچوجه و به هیچ معنی تأمین نبود. باید مال او می شد — طفلک بچه. ولیکن دادن آنها بدو در حکم زیرو رو کردن وضع تکفل کامل او بود. این نوعی داعیه بود که مادر خانم وِولاك می ترسید ضعیفش کند و انگهی، حساسیت های آقای وِولاك شاید زیر بار مرهون برادرزنش شدن بابت آن صندلیها که بر آنها می نشست نمی رفت. در تجربه طولانی با آقایان مستاجر شبانه روزی خود، مادر خانم وِولاك برداشت بدبین اما واداده ای نسبت به جنبه عجیب و غریب طبع بشری پیدا کرده بود. آمدم آقای وِولاك ناگهان به سرش می زد به استیوی بگوید چوب و تخته اش را بردارد از آنجا ببرد؟ از طرف دیگر تقسیم اثاثه هر قدر هم با دقت انجام می شد ممکن بود به نحوی اسباب رنجش وینی شود. نه. [این تصمیم آخر بود.] استیوی باید نیازمند و متکفل باقی می ماند. مادر خانم وِولاك هنگام پشت سر گذاردن کوچه برت به دخترش گفت: «چه حاجت که تا مردن من صبر کنی؟ هر چیز که اینجا می گذارم بی کم و زیاد مال خودت است. عزیزم.»

وینی، کلاه بر سر، خاموش پشت سر مادرش، همچنان یخه شل زن پیر را مرتب می کرد. با چهره عاری از بیان، کیف و چترش را برداشت. وقت آن رسیده بود که مبلغ سه شیلینگ و شش پنس خرج چیزی شود که ممکن بود فرض کرد آخرین کالسکه سواری مادر خانم وِولاك در زمان حیاتش باشد. از در دکان بیرون رفتند.

وسيله نقلیه که در انتظار ایشان بود این ضرب المثل انگلیسی را نیک مجسم می کرد که «حقیقت ممکن است از کاریکاتور ظالمانه تر باشد» اما این

برفرض آنست که همچو ضرب المثلّی باشد. لغزان و غلتان در پس اسب بی قدرتی، يك درشكه کرایه ای شهری روی چرنهای لق بادرشکه چّی از کار افتاده برجایگاه نشسته پیش می رفت. این خصیصه عجیب آخری موجب ناراحتی شد. مادر خانم ورلاک به دیدن وسیله آهنی قلابداری که از آستین چپ نیم تنه مرد بیرون آمده بود ناگهان شجاعت قهرمانانه چند روز اخیر را از دست داد. به واقع نمی توانست به خود اطمینان کند. «وینی، توجه فکری می کنی؟» ساکت نشست. چنان می نمود که لعن و نفرین خشم آگین درشکه چّی درشت چهره ظاهراً از گلوی راه بسته اش به فشار بیرون کشیده می شود. از بالای نشیمنگاهش خم شده باخشم اسرارآمیزی به نحوی گفت، حالا مگر چه شده؟ مگر می شود با آدم همچو رفتاری کرد؟ قیافه ناشسته و عظیم او در کشانه گل گرفته کوچه سرخ می زد. نویدبانه پرمید مگر احتمال می رفت به او جواز داده باشند، اگر...

پاسبان گشت محل با نگاه دوستانه ای او را آرام کرد، سپس بدون رعایت آشکار خطاب بدان دوزن گفت:

«بیست سال تمام است که درشکه چّی است. يك بار هم نشنیده ام تصادف کرده باشد.»

درشکه چّی با نجوای شماتت آمیزی بانگ زد: «تصادف!» گواهی پاسبان مسأله را درز گرفت. انجمن کم عضو هفت نفره، که بیشترشان صغیر بودند از هم پراکند. وینی دنبال مادرش سوار درشکه شد. استیوی روی نشیمنگاه درشکه چّی نشست. دهان خالی و چشمان مایوش حالت ذهن او را درباره عملیاتی که انجام می شد باز می نمود. در کوچه های تنگ پیشرفت سفر با پیشخوانهای خانه های نزدیک که آهسته و لغزان پس می رفتند برای آنانکه در درون درشکه بودند محسوس می شد، همراه با سرو صدای زیاد شیشه، چنانکه گویی آن خانه ها نزدیک بود پشت درشکه فرو بریزند، و اسب ناتوان، با یراق و ابزارها به پشت نزار و بیرون زده او آویخته، دور کپلهایش شل و ول، چنان می نمود که با شکنجایی بی انتها بر روی سمهایش با ناز و ادا می رقصید. از آنجا که گذشتند، در فضای گشوده تر وایت هال، همه شواهد بصری حرکت

غیر مشهود شد. سرو صدای شیشه در برابر ساختمان خزانه داری به طور نامحدود ادامه داشت — و زمان گویی خود بی جنبش به جا مانده بود.

عاقبت وینی اظهار نظر کرد که: «خیلی اسب خوبی نیست.»
چشمان وینی در سایه درشکه راست و بی حرکت به طرف جلو می درخشید.

استیوی بر نشیمنگاه درشکه چپ نخست دهان خالیش را بست تا بتواند یا شدت و جدیت بیان کند: «مکن».

درشکه چپ که افسارها را که به دور قلاب پیچیده بود بالا گرفته بود حلی نگذاشت.

شاید هم نشیده بود، سینه استیوی بالا و پایین می رفت.
«شلاق مزن.»

مرد چهره باد کرده و خیس و چند رنگش را که با موهای سفید برق می زد آهسته گرداند چشمان سرخ کوچکش از نم می درخشید. لبهای درشتش رنگ شدیدی داشت. لبهایش بسته ماند. با پشت آلوده دست تا زیانه دارش دانه های ته ریش را که بر چانه درشتش رویده بود مالید.

استیوی با شدت، باز بان گرفته گفت: «نباید بزنی. درد می آید.»

آن دیگری با نجوای اندیشه مندانه ای پرسید: «نباید شلاق بزنی و بی درنگ تا زیانه زد. این کار را از این جهت نکرد که جانش ظالم و دلش پلید بود، بدین خاطر کرد که ناگزیر بایست کرایه اش را می گرفت. و تا مدتی دیوارهای سنت استغان، با برجها و گلدسته هایش، در بی حرکتی و سکوت درشکه ای را که جرینگ جرینگ می کرد تماشا کردند. در هر صورت درشکه می غلتید. ولیکن روی پل شلوغی برپا شد. استیوی ناگهان به حرکت درآمد که از نشیمنگاه فرود آید. فریادهایی روی پیاده رو برخاست، مردم به پیش دویدند، درشکه چپ مهار را کشید، در حالی که با خشم و سراسیمگی به نجوی لعنت می کرد.

وینی دریچه را پایین کشید، و سرش را بیرون برد، سفید همچو شمع.

در اعماق درشکه مادرش با لحن دلهره فریاد می‌زد: «بچه آسیب دید؟ بچه آسیب دید؟»

استیوی آسیب ندیده بود، حتی بر زمین نیفتاده بود، اما مثل معمول هیجان قدرت کلام منجم را از او ربوده بود. کاری بیش از این نمی‌توانست که به طرف دریچه بالکنت زبان بگوید: «خیلی سنگین. زیادی سنگین.» و ینی دستش را دراز کرد و بر شانه او نهاد.

«استیوی، یک راست برو روی نشیمنگاه، دیگر هم پایین میا.»

«نه، نه، راه بروم. باید راه بروم.»

در کوششی که برای بیان چگونگی آن لزوم کرد چنان به لکنت افتاد که کلامش بالکل نامربوط شد. هیچ عدم امکان جسمانی بر سر راه هوس او قرار نمی‌گرفت. استیوی می‌توانست بدون آنکه از نفس بیفتد به سهولت با اسب سست قدم رقصان همقدم شود. ولیکن خواهرش به قاطعیت از دادن رضایت ابا کرد. «فکرش را بکن! چه کسی همچو چیزی شنیده؟ دنبال درشکه بدود!»

مادرش، هراسیده و عاجز در عمق وسیله حمل، التماس می‌کرد:

«اوه، و ینی، مگذار. گم می‌شود. مگذار این کار را یکنند.»

«البته نمی‌گذارم. دیگر چه می‌خواهد بکند! آقای وِلاک از شنیدن این کار احمقانه اوقاتش تلخ می‌شود، استیوی. حتم داشته باش. هیچ خوشحال نخواهد شد.»

از آنجا که فکر اندوه و بدحالی آقای وِلاک مثل معمول با قدرت بر طبع استیوی که در اساس اهل بود اثر کرده بود، همه مقاومت را رها کرد و بار دیگر با چهره یاس از نشیمنگاه درشکه‌چی بالا رفت.

درشکه‌چی قیافه درشت و ملتهب خود را به تندخویی به جانب او گرداند. «جوانک، دفعه دیگر این بازی احمقانه را در نیآوری.»

پس از آنکه بدین نحو با نجوای سخت کلام خود را ادا کرد، در حالی که در حد خاموشی درهم کشیده شده بود، و با هیمنه زیر لب نشخوار می‌کرد، درشکه را به پیش راند. در ذهن او این واقعه تا حدی مظلم مانده بود. ولیکن

هوش او، هر چند شادابی عاری از آلودگی ابتدایی خود را در سالهای گیجی آور در معرض هوا قرار گرفتن به حال نشسته ثابت فاقد شده بود، فاقد استقلال یا سلامت عقل نبود. این فرض را که استیوی پادو جوان مستی باشد با متانت از خود راند.

در درون درشکه آن افسون مکوت که دوزن شانه به شانه تکان‌ها و به هم خوردنها و جرینگ جرینگ سفر را در آن تحمل کرده بودند، با طغیان استیوی درهم شکسته بود. وینی صدایش را بلند کرد.

«مادر، کاری که می‌خواستی کردی. اگر بعدها خوشحال نماندی فقط باید از خودت شاکر باشی. و من خیال نمی‌کنم خوشحال بمانی. هیچ خیال نمی‌کنم. مگر در منزل به قدر کافی راحت نبودی؟ حالا مردم درباره‌ی ما چه فکر می‌کنند — این جور خودت را به خیریه بند کردی؟»

زن پیر با جیغی بلندتر از صدای درشکه گفت: «عزیزم، تو برای من بهترین دخترها بوده‌ای. و درمورد آقای ورلاک، هم چون از یافتن الفاظی درباره موضوع علّو آقای ورلاک بازماند چشمان اشک‌آلود خود را به طرف سقف درشکه گرداند. آنگاه سرش را به بهانه بیرون نگرستن از دریچه برگرداند، چنانکه گویی بخواهد میزان پیشرفتشان را بسنجد. پیشرفت ناچیز بود، و در نزدیکی لبه پیاده‌رو انجام می‌شد. شب، شامگاه پلید، شب شوم پرمهر و صدا و لاعلاج و آشوبگر لندن جنوبی، از مادر خانم ورلاک در آخرین درشکه سواری او پیش افتاده بود. در روشنایی گاز دکانهایی که پیشخوان کوتاه داشتند گونه‌های بزرگ اوزیر کلاه کوچک سیاه و قفایی به رنگ نارنجی می‌درخشید.

رنگ چهره مادر خانم ورلاک بر اثر سن زیاد و از تمایل طبیعی به مزاج صفرایی، که سخت به عنوان همر و سپس به عنوان بیه گرفتار کوششهای هستی دشوار و پرگرفتاری شده بود، زرد شده بود. رنگی بود که زیر تاثیر سرخ شدن، صبغة نارنجی به خود می‌گیرد. و این زن، در حقیقت فروتن اما در آتش عناد سخت شده، و از آن گذشته، در سنی که سرخ شدن مورد انتظار نیست، به طور

قطع برابر دخترش سرخ شده بود. در خلوت چهار چرخه، بر سر راه کلبه خیریه (در یک رج کلبه)، که به واسطه خردی ابعاد و سادگی وسائل ممکن بود از سر لطف به عنوان محل آموزش برای اوضاع و احوال فشرده تر گورطراحی شده باشد، مادر خانم و رلاک ناگزیر شده بود سرخی شرم و پشیمانی را از دخترش پنهان کند. مردم چه فکر می کردند؟ خوب می دانست آن مردمی که وینی در ذهن داشت — دوستان قدیم شوهرش، و دیگران نیز، که علاقه شان را با چنان پیروزی موجب سربلندی به خود جلب کرده بود — چه فکر می کردند. پیش از آن خبر نداشت چه گدای خوبی می تواند باشد. اما خوب حدس می زد از درخواست او چه نتیجه ای گرفته می شود. به دلیل آن ظرافت عقب کشنده که در طبیعت مردان پهلوی به پهلوی خشونت متجاوزانه قرار دارد، تحقیقات درباره اوضاع و احوال او زیاد دنبال نشده بود. بابرهم فشردن مشهود لبها و ابراز هیجانی که مصمم بود به نحوی گویا خاموش باشد آن تحقیقات را بندآورده بود. و مردانی که خیال داشتند تحقیق کنند ناگهان کنجکاوی را رها کردند، و این به منش مردی ایشان بود. بیش از یک بار به خود تبریک گفته بود که سرو کارش با زنان نبود، که چون به حکم طبع سخت طبع تر و جویای تفصیلاتند، علاقه نشان می دادند تا دقیقاً بدانند دخترش و دامادش با چه گونه رفتار نابابی او را بدان پایان اندوهبار رانده بودند. این تنها در برابر دبیر آجوساز بزرگ عضو پارلمان و رئیس خیریه بود که، چون به جای رئیس خود عمل می کرد احساس الزام می کرد که درباره اوضاع و احوال واقعی متقاضی به نحو وجدانی تحقیق کرده باشد، که مادر خانم و رلاک جا در جا و به صدای بلند زده بود زیر گریه، بدانگونه که زن غیر افتاده به گریه می زند. مرد لاغر مؤدب، پس از تماشا کردن مادر خانم و رلاک به حال سراپا در هم رفته، زیر پوشش نکات دلجو یانه موضع خود را رها کرده بود. گفته بود که نباید مایوس شود. وقف نامه خیریه مطلقاً تعین نکرده بود که باید «بیوه بدون فرزندان» باشند. در واقع به هیچوجه او را فاقد شرائط نمی کرد. و لیکن اختیار کمیته باید اختیار متکی به اطلاع باشد. هر کسی می توانست خوب ملتفت بشود که آن خانم میل نداشت باری بر دوش دخترش باشد، و جز آن و جز آن. و به شنیدن این سخنان

مادرخانم و رلاک به طور کامل برخلاف انتظار آن مرد با شدت افزوده باز هم گریسته بود.

اشک چشم آن مادینه درشت با کلاه گیس تیره غبار گرفته و لباس ابریشمین بسیار کهنه که با نوار سفید نخ‌ی تیره بسته شده بود، اشک بدبختی اصیل بود.

بدان جهت گریسته بود که قهرمان صفت بود و عاری از بند و قید و گنده از مهر هردو فرزند. دختران فراوان به خاطر رفاه پسران فدا می‌شوند. در این مورد وی داشت وینی را فدا می‌کرد. با خفه کردن حقیقت وینی را بدنام می‌کرد. البته، وینی مستقل بود و حاجتی بدان نداشت که به عقیده مردمی که نمی‌دید و هرگز او را نمی‌دیدند و سعی می‌گذاشتند در حالی که استیوی بینوا هیچ چیز در دنیا نداشت که بتواند بگوید مال اوست مگر قهرمان صفتی و بی‌بند و باری مادرش.

آن احساس امنیت که نخست از دنبال ازدواج وینی پدید آمده بود یا گذشت زمان از میان رفته بود (که هیچ چیز پایدار نیست) و مادر خانم و رلاک در انزوای اتاق خواب عقبی، آن پندناشی از تجربه را که دنیا به زنان بیوه شده انبار می‌کند، به یاد آورده بود. اما این به یاد آوردن خالی از تلخکامی بیهوده بود؛ گنجینه تسلیم نفس او به حد والایی رسید. به حکم اجتماع اندیشیده بود که در این جهان همه چیز تباه می‌شود، می‌پوسد، راه مهربانی را باید برای آنانکه تمکن ندارند هموار ساخت؛ دخترش وینی خواهر بسیار فداکار و هنرمند بسیار متکی به نفتی بود. و اما در مورد فداکاری خواهرانه وینی درویش صفتی او پائین می‌نهاد. آن احساس را از قاعده تباهی که بر همه چیزهای بشری و برخی چیزهای الهی موثر است استثناء می‌کرد. نمی‌توانست از آن خودداری کند. اگر چنان نمی‌کرد او را بیش از اندازه می‌هراساند. اما در بررسی اوضاع و احوال وضع شوی کرده دخترش، همه توهمات خوش آیند خویش را با استقامت واپس می‌زد. این اعتقاد عاری از علاقه اما عاقلانه را برگزید که هرچه بر مهر و لطف آقای و رلاک کمتر فشار وارد آید آثار آن مدتی بیشتر ماندگار می‌بود. آن مرد عالی بی‌گمان

زنش را دوست می داشت، ولیکن، بیشک ترجیح می داد که هرچه با ابراز شایسته آن احساس سازگارتر باشد کمتر از کسان زنش را نگاه دارد. اگر می شد همه اثر آن براستیوی بینوا تمرکز یابد بهتر می شد. و آن زن پیر قهرمان صفت تصمیم بر آن گرفت که به عنوان يك عمل فداکاری و حرکت خط مشی عمیق از کود کانش دور شود.

«فضیلت» این خطی مشی مبتنی بود بر این (مادر خانم ورلاک به طریق خود باز يك بین بود) که داعیه اخلاقی استیوی بدین طریق مستحکمتر می شود. آن پسر بینوا — پسر خوب مفید، ولو اندکی نامتعارف — پایگاه کافی نداشت. همراه با مادرش او را هم پذیرا شده بودند، تا حدی به همان گونه که اسباب و اثاث منزل بلگراورا پذیرا شده بودند، گویی به دلیل تعلق انحصاری آنها به مادر خانم ورلاک. از خود می پرسید (چرا که مادر خانم ورلاک تا حدی صاحب تخیل بود) وقتی من بمیرم چه خواهد شد؟ آنگاه که این پرسش را از خود می کرد همراه با وحشت بود. این نیز وحشتناک بود که فکر می کرد در آن صورت امکان آنرا ندارد بداند چه برسد پسر بینوا می آمد. اما با بذل او به خواهرش، با اینگونه گذاشتن و رفتن، مزیت موضع تکفل مستقیم را بدو می داد. این مجوز هوشیارانه تر قهرمان صفتی و بی بند و باری مادر خانم ورلاک بود. عمل او در رها کردن همه چیز در واقع ترتیبی بود برای سر و سامان دادن همه عمر پسرش. مردم دیگر برای همچو هدفی فداکاریهای مادی می کردند، او بدان طریق کرده بود. این تنها طریق بود. وانگهی، این امکان را داشت که بیند چه جور عملی می شود. چه خوب عملی می شد چه بد از عدم اطمینان موحش در بسته مرگ دور می ماند. اما این کار دشوار بود، دشوار، ظالمانه و دشوار.

درشکه همچنان برهم می خورد، صدا می کرد و بالا می جست؛ در واقع این آخری بالکل فوق عادت بود. با شدت خاصی از تناسب و با عظمت خود هر احساس حرکت به پیش را از میان برد؛ و اثر آن تکان داده شدن در دستگاه بی حرکتی بود. مثل ابزار شکنجه جانیان در قرون وسطی، یا اختراع بسیار جدیدی برای علاج جگر تنبل. سخت نومییدی آور بود، و برآمدن صدای مادر خانم ورلاک

به گونه ندبه درد بود.

«عزیزم، می‌دانم که قدربتوانی فرصتش را پیدا کنی سراغ من می‌آیی، نه؟»

وینی، چشم خیره نگاه به روبرو دوخته، به تندى پاسخ داد: «البته.»
ودرشکه برابر دکان بخار گرفته و چرب، در شعله گاز و بوی ماهی سرخ کرده
تکانی خورد.

زن پیر بار دیگر ندبه سر داد:

«عزیزم، آن بچه را هم باید یکشنبه‌ها ببینم. بدش نمی‌آید آن روز را با
مادرپیش بگذرانند...»

وینی، بی احساس عاطفه، جیغ کشید:

«بدش نیاید! بیخود می‌کند بدش بیاید. این بچه بیچاره به حال مظلوم
دلش برای شما تنگ می‌شود. مادر، کاش يك کمی فکر این را کرده بودید.»
فکر آنرا نکرده باشد! زن قهرمان صفت چیزی بازیگوش و نامناسب به
گونه گوی بیلیارد را فرو داد، که نزدیک بود از گلوش بیرون بجهد. وینی اندك
مدتی ساکت نشست، و به طرف جلو درشکه دهانش را پر باد و خالی می‌کرد،
آنگاه به شدت به گفتار درآمد، که در مورد اولحنی غیر معمول بود.

«فکر می‌کنم اولش خیلی کار را مشکل کند، تا آن حد ناآرام خواهد
شد...»

«عزیزم، هرکار می‌کنی، مگذار شوهرت را ناراحت کند.»

بدین گونه درباره حدود وضع جدید به گونه‌ای آشنا گفت و گوی
می‌کردند. و درشکه بالا می‌جست. مادرخانم و رلاک اظهار اندك شك و شبهه‌ای
کرد.

آیا می‌شد به استیوی اطمینان کرد و که تمام آن راه را تنها بیاید؟ وینی
مدعی شد که استیوی حالا قدری کمتر «حواس‌پرت» بود. در این مورد یا هم
موافق بودند. قابل انکار نبود. خیلی کمتر شده بود — تقریباً اصلاً نبود. با
شادکامی نسبی در آن جرینگ و جرینگ سرهم داد می‌کشیدند. و لیکن

ناگهان قلق مادرانه از نو بیرون زد. باید دو واگن اسبی شهری عوض می کرد، و میان آن دو مقداری هم پیاده می آمد. خیلی مشکل بود! زن پیر گرفتار اندوه و ناکامی شد.

و بنی خیره به روبه رومی نگریست.

«مادر، این جور خودت را ناراحت مکن. البته که باید ببینیش.»

«نه عزیزم. سعی می کنم نبینمش.»

چشمان نهرمانندش را به دستمال خشک کرد.

«اما تو نمی توانی وقتش را پیدا کنی که با او بیایی، و اگر او خودش را فراموش کند و راهش را گم کند و کسی با او تند زبانی کند، اسم و نشانی خانه هم ممکن است از حافظه اش فرار کند، و او روزها و روزها گم شده بماند...»
مرآی درمانگاه نوانخانه و استیوی بینوا — ولودر مدت تحقیق — دل زن پیر را فشرد. چرا که زنی بود مغرور. نگاه خیره و بنی سخت، قاصد و تیزهوش شده بود.

بانگ زد: «من نمی توانم خودم هر هفته بیاورمش پیشت. اما مادر

نگران مباش. ترتیش را می دهم که گم شدنش زیاد طول نکشد.»

احساس جهش عجیبی کردند، مرآی ستونهای آجری برابر در پیچه های برهم کوب درشکه به جا مانده بود؛ بند آمدن ناگهانی به هوا جستن ناحق و جرینگ و جرینگ پرغوغا دوزن را خیره کرده بود. چه روی داده بود؟ بی حرکت و هراسیده در سکوت عمیق نشسته ماندند، تادر باز شد، و نجوای خشن و به فشار برآمده به گوششان رسید.

«رسیدیم!»

يك رشته خانه های كوچك با شيروانی، هريك با يك دريچه خفه زرد در

طبقه هم كف، فضای باز تاريك سبزی زاری را که در آن بوته کاشته بودند و نرده از پاره روشنایی ها و سایه ها در جاده پهن جدا کرده بودند، و غرش خفه آمد و شد در آن می پیچید فرا گرفته بود. برابر در یکی از این خانه های كوچك — یکی که در دريچه كوچك طبقه پائين آن نوری نبود — درشکه متوقف مانده بود. مادر

خانم ورلاک نخست از عقب، کلید در دست پیاده شد. وینی در راه باریک سنگفرش عقب ماند تا پول درشکه‌چی را بدهد. استیوی پس از آنکه کمک کرد تا تعدادی بسته‌های کوچک را به داخل ببرند، بیرون آمد و زیرروشنی چراغ گاز متعلق به خیریه ایستاد. درشکه‌چی به سکه‌های نقره نگاه می‌کرد که در کف درشت و دلمه بسته او کوچک می‌نمودند؛ و نشانی از نتایج ناچیزی بودند که شجاعت والا طلب و زحمت بشر را که روزگارش بر این زمین شر کوتاه است پاداش می‌دهند.

پول خوبی بدو داده بودند. چهار یک شیلینگی — و او آنها را با سکوت و بی‌حرکتی کامل نظاره می‌کرد، چنانکه گویی شرایط خیرت‌آور مساله ماخلوییایی بودند. انتقال آهسته آن گنج به جیب داخلی مستلزم ور رفتن بسیار پر کوشش با اعماق پوشش پیوسیده شد. هیکلش کوژ دارو بی‌نرمش بود. استیوی، باریک اندام، و شانه‌هایش اندکی بالا، دستهایش در ته پالتو گرم فرو رفته، بر لب راه باریک ایستاده، نفس می‌زد.

درشکه‌چی، میان حرکات باطمینان‌اش درنگ کرد، و چنان می‌نمود که خاطره محسوس به یادش آمده است.

به نجوی گفت: «اوه! حالا دیدی، جوانک. دوباره می‌شنامیش — نه؟» استیوی بخیره به اسب می‌نگریست، که سمهای عقبش بر اثر لاغر شدن به ناحق برآمده می‌نمود. دنب مفت کوچک چنان می‌نمود که محض شوخی ظالمانه‌ای در او نشانده شده باشد. و در طرف دیگر اسب، گردن بی‌گوشت باریک، مثل تخته‌ای که با چرم اسب کهنه پوشیده شده باشد، زیر بار سر استخوانی بزرگ به زمین خم شده بود. گوشها بازو یه‌های نابرابر، به غفلت آویخته بود؛ و هیأت مرده‌آسای آن ساکن لال‌زمین یک راست از دنده‌ها و استخوان پشت در سکون مه گرفته هوا بخار می‌کرد.

درشکه‌چی با قلاب آهنین که از آستین ژنده چرب بیرون زده بود نرم به سینه استیوی زد.

«ببین چه می‌گویم، آقا پسر، تو شاید خوشبخت بیاید پشت این اسب تا

دوساعت از نصف شب گذشته بنشینم؟»

استیوی بی آنکه ببیند در چشمان ریز تیز با پلکهای کناره سرخ خیره شده بود. آن دیگری، با نجوای همراه فشار، دنبال کلامش را گرفت، که: «لنگ نیست. هیچ جایش هم ناسور نشده. همین است که می بینی. تو دلت می خواهد... آهنگ کلام به فشار برآمده و خاموش او به بیانش خصیصه رازداری به خشونت آمیخته می بخشید. نگاه خیره عاری از دید استیوی آهسته به هراس بدل می شد.

«خوب نگاهش کن. تا سه ساعت و چهار ساعت از نصف شب گذشته یخ کرده و گشته عقب مسافر بگردی. مستها .

گونه های ارغوانی بشاشش با موهای سفید برق می زد؛ و به گونه سیله نوس ورژیل، که چهره اندوه با شیره تود با شبانان معصوم سیل در باره خدایان اولمپ سخن می گفت، وی در باره مطالب زندگی و امور مردانی با استیوی سخن می گفت، که رنجهایشان عظیم است و نامیرایی به هیچ وجه قطعی نیست با گونه ای خشم گزافه مانند، به نجوی گفت: «من درشکه چپ شبم بله. مجبورم هر چی دلشان بخواهد آخر خط بدهند بگیرم. خانومم با چارتا بچه خونه.»

ماهیت دیو مانند آن اعلامیه پندری گویی جهان را لال کرد. سکوتی برقرار شد، که در مدت ماندگاری آن، دو پهلوی اسب پیر، مرکب بدبختی رمزی، در نور چراغ گاز خیر بخش دود به هوا می فرستاد. درشکه چپ غرش کرد. و پس با نجوای اسرارآمیزش باز گفت: «این دنیا جای راحت نیست.»

چهره استیوی مدتی بود می جست، و عاقبت احساسات او به صورت منجز معمول خود بیرون جست.

«به! به!»

نگاه چشمانش برنده های اسب ثابت مانده بود، به خود مشغول و

هشیار، چنانکه گویی از آن درهراس بود که پیرامون خود به بدی جهان بنگرد. و باریکی او، و لبان گلگون او، و رنگ پوست روشن و پریده او با وجود رویش موی زرین مجعد برگونه هایش وجههٔ پسر ظریفی می داد. به گونه کودک که به نجوی هراسیده نفس می زد. درشکه چپی، کوتاه و پهن، با چشمان ریزتیزش که به نظر می رسید در مایع روشن خورنده ای درد می کشید او را می پائید.

همین قدر که شنوا باشد سوت مانند گفت: «به اسبها سخت می گذرد اما خیلی به آدمهای مثل من سخت ترمی گذرد.»

استیوی با لکنت زبان گفت: «بدبخت! بدبخت!» دستهایش را با همدردی تشنج بیشتر در جیب فرو کرد. هیچ نمی توانست بگوید؛ چرا که مهربانی نسبت به همه درد و همه بدبختی، میل به خوشبخت کردن اسب و خوشبخت کردن درشکه چپی به نقطه علاقه نامتعارفی رسیده بود که ایشان را با خود به بستر برد. و می دانست که این کار غیر ممکن است. چرا که استیوی دیوانه نبود. چنان بود که گفתי علاقه ای نمادین بود؛ و در عین حال بسیار مشخص بود. چرا که از تجربه برمی جست که مادر خرد است. بدین نحو وقتی در کودک، در گوشه تاریکی هراسیده، بیچاره، ناسور، و بینوا در بینوایی سیاه روح دولا می شد، خواهرش سر می رسید و او را با خود به بستر می برد، که برای او همچون فردوس آرامش تلی بخش بود. استیوی هر چند مستعد آن بود که واقعیات محض را مانند نام و نشانش، در مثل، از یاد ببرد، حافظه ای راستگواز احساسات داشت. به بستر مهربانی برده شدن علاج اعلی بود، و تنها یک ناسازگاری داشت و آن این بود که به کار بردن آن به میزان زیاد دشوار بود. و با نگاه کردن به درشکه چپی استیوی این امر را به روشنی دریافت، چرا که اهل دلیل بود.

درشکه چپی چنان آسوده خاطر به آماده کردن خود ادامه می داد که گویی استیوی وجود نداشت. تکانی به خود داد که گویی می خواست بر نشیمنگاه درشکه بجهد، ولیکن در آخرین لحظه، به انگیزه تاریکی، شاید صرفاً به سبب انزجار از عمل درشکه رانی، صرف نظر کرد. در عوض به شریک بی حرکت

زحمات خود نزدیک شد، و خم شد تا افسار را بگیرد، سربزرگ و خسته را بایک کوشش بازوی راستش، به گونه عمل دشوار زور ورزی، تا شانه خود بالا آورد. به نهان نجوی کرد که: «بیا.»

لنگان درشکه را با خود برد. در این عزیمت حالت ریاضتی بود، شن خردشده راه درشکه روزی چرخها که آهسته می چرخیدند ناله برمی آورد، رانهای لاغر اسب با گندی ریاضت گونه از روشنی به میان تاریکی فضای باز دور می شدند که در حاشیه آن بامهای نوکدار و در پیچه های با نور اندک نوانخانه های کوچک قرار داشتند. شکوه شن آهسته گرداگرد راه درشکه رو حرکت می کرد.

میان چراغهای دروازه خیره بخش، دسته درشکه چپی و اسب و درشکه با حرکت بطئی از نوپدیدار شد. لحظه ای نور بر آن افتاد، مزد کوتاه کلفت سرگرم لنگیدن، با سراسب که در مشت او بالا نگاه داشته شده بود، و حیوان لاغر که با تشخیص پریشان، سفت و خشک قدم برمی داشت، نشیمنگاه تاریک پست قد از پشت ایشان به حال مسخره اردک وار به چرخها می چرخید. به سمت چپ گشتند در انتهای کوچه در فاصله چهل متری دروازه میکده ای بود.

استیوی که کنار تیر چراغ خیره تنها مانده بود، دستها ته جیب فرو رفته، با ترش رویی بی هدف خیره می نگریست. در ته جیبهایش دستهای ناتوان و وضعیفش سخت به دومت خشمگین جمع آمده بودند. استیوی در برابر هر چیز که مستقیم یا غیر مستقیم بروحشت مرگ آسای او از درد اثر می کرد، آخر کار بد ذات می شد. نفرتی بلند پایه سینۀ لاغر او را تا حد ترکیدن باد کرد، و چشمان معصومش را به هم جمع کرد. استیوی که در علم بر ناتوانی خود سخت خردمند بود، آنقدر بخرد نبود که هیجانان خود را لگام بزند. مهربانی خیر اندیشی همگانی او دو مرحله داشت که به گونه پشت و روی سکه به نحو جدانشدنی به هم پیوسته و متصل بودند. دغدغه مهربانی دور از اعتدال جای خود را به درد غضب معصوم ابابیرحمی داده بود. از آنجا که آن دو حالت خود را در برون با همان نشانه های برانگیختگی بدنی می شناسانند، خواهرش وینی بدون آنکه هیچوقت خصیصه دو گانه آنرا بررسی کند هیجان او را فرومی نشاند. خانم و رلاک هیچ

پاره‌ای از این زندگی گذرا را در جستجوی اطلاعات اساسی باطل نمی‌کرد. این گونه‌ای صرفه‌جویی است که همه ظواهر و برخی از مزایای عاقبت‌اندیشی را دارد. آشکار است که ممکن است زبانه‌ها از حد ندانستن برای کسی خوب باشد و چنین دیدی با تن‌آسایی ساختارتن بسیار خوب هماه‌آزمی شود.

در آن شامگاه که می‌شد گفت مادر خانم وړلاک که تا ابد از کودکان خود جدا شده بود از این زندگی نیز مفارقت می‌کرد، وینی وړلاک روانشناسی برادرش را بررسی نکرد. البته، پسرک بینوا برآشفته بود. پس از آن که بار دیگر زن پیر را بر درگاه مطمئن ساخت که می‌دانست چگونه در مقابل خطر گم شدن استیوی به مدت زیاد در سفرهای زیارتی صلۀرحم باید مواظب باشد بازوی بردارش را گرفت تا راه بیفتند. استیوی حتی باخود نمی‌غرید، ولیکن وینی با حس خاص دلبستگی خواهرانه که در اوائل کودکی در او پدید آمده بود، احساس کرد که پسرک به واقع بسیار برانگیخته است. تنگ بازوی او را به دست گرفته، با ظاهر تکیه کردن بدان، در اندیشه چند کلمه بود که مناسب مقام باشد، «استیوی، حال باید وقت عبور از چهارراه‌ها خوب مواظب من باشی، و مثل یک برادر خوب اول سوار واگن اسبی بشوی.»

این روی آوردن به حمایت مردانه را استیوی با حالت رام معمول خود پذیرا شد. او را به خود غره می‌کرد. سرش را بلند کرد و سینه‌اش را بیرون زد.

«ناراحت مباش. وینی. نباید ناراحت بشوی! واگن اسبی درست شد.»
با لپکت تند و به هم پیچیده که از بزدلی کودک و مصمم بودن مرد سهم برده بود جواب داده بود. بی‌هراس با زنی که بر بازویش تکیه زده بود پیش می‌رفت، و لیکن لب زیرینش افتاده بود. با وجود این، در پیاده‌رو خیابان دوطرفه پهن و نفرت‌بار، که فقر آن در همه وسایل لازم زندگی زیر چراغ‌گازهای فراوان دیوانه‌وار به طور احمقانه در معرض دید قرار گرفته بود، شباهت ایشان به یکدیگر چندان نظرگیر بود که هر گذرنده تصادفی را متوجه می‌ساخت.

مقابل درهای میکده در گوشۀ خیابان، که فراوانی روشنی گاز به خدا تعالی بدجنسی حتمی می‌رسید، درشکه چهارچرخه که کنار سنگ جلول

پیااده رو ایستاده بود و هیچکس برنشیمنگاه آن ننشسته بود، چنان می نمود که به سبب تباهی درمان ناپذیر در جوی کوچک به دورافکنده شده است. خانم ورلاک وسیله نقلیه را شناخت.

ظاهر آن چنان عمیقانه ندبه آور بود، با آن چنان کاملیت بینوایی نامتناسب و حال غیرطبیعی با جزئیات مرگ آمیز، چنانکه گویی خود ارا به مرگ باشد، که خانم ورلاک، با آن مهربانی آماده نسبت به اسب (وقتی که خود عقب آن نشسته باشد) به حال مبهم بلند بانگ زد:

«حیوان بیچاره!»

استیوی که ناگهان عقب مانده بود، تکان بازدارنده ای به خواهر خود داد. با حال همدردی به کلام آمد: «بیچاره! بیچاره! درشکه چی هم بیچاره. خودش به من گفت.»

تماشای مرکب ناتوان و تنها براو چیره شد. تکان خورده، اما لجوج، حاضر بود همانجا بماند، و سعی کند آن دید را که تازه در برابر همدردی های او نسبت به بدبختی انسان و اسب در تلازم به هم بسته براو گشوده شده بود بیان کند. و لیکن این کار بسیار دشوار بود. تمام آنچه می توانست به تکرار بگوید این بود: «حیوان بدبخت! مردم بدبخت!» آنقدر که باید به نظر نمی رسید فشار داشته باشد، و با بیان لکنت دار خشمگین از گفتار بازماند: «خجالت!» استیوی خداوند جمله بندی نبود، شاید به همان دلیل اندیشه های او فاقد روشنی و دقت بود. و لیکن، کاملیت بیشتر و مقداری عمق حس می کرد. آن کلمه کوچک شامل همه احساس نفرت و وحشت اونسبت به يك نوع درماندگی بود که باید با دغدغه دیگری تغذیه کند — نسبت به درشکه چی تیره بخت که اسب تیره بخت را گویی به نام فرزندان تیره بخت خود در خانه می زد و استیوی خوب می دانست کتک خوردن چه مزه دارد. از راه تجربه می دانست. دنیای بدی بود. بد! بد! خانم ورلاک، تنها خواهر و قیم و حافظ اونمی توانست مدعی آنگونه اعماق بینش باشد. وانگهی خانم ورلاک جادوی فصاحت درشکه چی را نیازموده بود. در مورد درونی بودن کلمه «خجالت» در جهل به سر می برد. و با صبر و حوصله گفت:

«راه بیفت؛ استیوی. کاریش نمی‌توانی بکنی.»

استیوی مودب به راه افتاد؛ اما اکنون بدون غرور، به گونه مستان راه می‌پیمود، و الفاظ نیم جویده بر زبان می‌آورد، و حتی الفاظی که اگر نیمه‌هایی که به هم تعلق نداشتند ساخته نشده بودند کامل می‌بودند. چنان می‌نمود که گویی می‌کوشید تمام الفاظی را که به خاطر می‌آورد به احساسات او بنشانند تا يك جور مفهوم قابل انطباقی بیرون بیاورد. و در واقع نیز عاقبت آن مفهوم را به چنگ آورد. عقب کشید تا فوری آنرا بیان کند.

«دنیاى بد برای مردم بدبخت.»

همین که آن اندیشه را بر زبان آورده بود متوجه شد که همانگاه نیز در همه عواقب خود برای او آشناست. این وضع اعتقاد او را به میزان شگرف نیرو بخشید، و لیکن خشم و نفرت او را نیز افزود. احساس کرد که کسی باید به خاطر آن مجازات شود. مجازاتی با شدت بسیار. از آن جا که شكاك نبود، و فقط موجود معتقد به اصول اخلاقی بود، به نحوی دستخوش احساسات تند حقانی خود بود.

به اجمال گفت: «وحشیانه!»

برای خانم وركلا آشکار بود که استیوی سخت به هیجان آمده بود.

گفت: «هیچکس کاریش نمی‌تواند بکند. راه بیفت دیگر. اینجوری از

من مواظبت می‌کنی؟»

استیوی از سرطاعت گام خود را درست کرد. به خود می‌بالید که برادر خوبیست. اعتقاد او به اخلاقیات، که بسیار کامل بود، از او چنین می‌خواست. ولیکن از اطلاعی که از خواش و بنی — که خواهر خوبی بود — رسیده بود دلش به درد آمد. هیچکس کاریش نمی‌توانست بکند! اندوه زده‌پیش می‌آمد، اما ناگهان دلش روشن شد. مانند بقیه نوع بشر، در حیرت از اسرار عالم، او نیز لحظات اطمینان تسلی‌بخش در قدرتهای متشکل زمین داشت.

با اطمینان پیشنهاد کرد: «پلیس.»

خانم وركلا به لحن کوتاه توجه داد که: «پلیس برای این کار نیست»

در حالی که شتابان به راه خود می‌رفت.

چهره استیوی به مقدار مشهود دراز شد. در اندیشه بود. هر چه اندیشه او عمیقتر می شد افتادگی فك اسفلش سست تر می شد. و این باجیه تهی بودن نومیدانه بود که اشتغال فکری خود را وا داد.

واداده اما متحیر زیر لب گفت: «برای این کار نیست؟ برای این کار نیست؟» برای خود از پلیس شهری مفهوم آرمانی ساخته بود به صورت بنیاد و نیکوکار برای درهم کوفتن شر. تصور نیکوکاری به طور خاص با احساس او از قدرت مردان آبی پوش از نزدیک مرتبط بود. همه پاسبانها را با حضور اطمینان عاری از دورویی دوست می داشت. و اکنون دلش به درد آمده بود به گمان آنکه در افراد نیروهای پلیس دورویی در کار بوده است. برانگیخته نیز شده بود. چرا که استیوی خود آزاده خو بود و به گشودگی روز روشن. پس منظورشان از این ظاهرسازی چه بود؟ برخلاف خواهرش که به ظواهر اشیاء و اشخاص اطمینان می کرد، استیوی می خواست از ته مطلب سردرآورد. تحقیق خود را با رجز خشمناکی دنبال کرد.

«وینی، پس برای چه کاری هستند؟ چه فایده ای دارند. بگو بدانم.» وینی از اختلاف نظر و بگو مگویش می آمد. ولی با ترسی که بیشتر از هر چیز از حمله افسردگی سیاه به استیوی بر اثر دلتنگ شدن از نبودن مادرش در آغاز کار به روی هم از ورود به بحث روی برتافت، بی گناه در مورد هرگونه طعنه زدن، باز هم به مشکلی پاسخ گفت که شاید برای زن آقای ورلاک، نماینده کمیته مرکزی سرخ، دوست شخصی برخی آناشیست ها، و هواخواه انقلاب اجتماعی غیرطبیعی نبود.

«مگر نمی دانی پلیس برای چه کاریست، استیوی؟ پلیس برای این است که کسانی که هیچ ندارند چیزی از کسانی که دارند نبرند.»

از به کار بردن فعل «دزیدن» پرهیز کرد، چرا که همیشه برادرش را ناراحت می کرد. چرا که استیوی به نحوی لطیف درستکار بود. برخی اصول ساده چنان با دغدغه در او جای گرفته بود (به خاطر غیرمعمول بودن او) که صرف اسامی برخی خلافکارها او را از هراس می آکند. همواره به سهولت تحت تاثیر

نطق و بیان قرار می گرفت. اکنون تحت تاثیر قرار گرفته، برانگیخته شده بود، و درایت او بسیار بهوش بود.

بی درنگ، مضطربانه پرسید: «چی؟ حتی اگر گرسنه هم باشند نه؟ نباید ببرند؟» دو نفری از راه رفتن بازمانده بودند.

خانم و رلاک با تعادل فکری کسی که از مساله توزیع ثروت ناراحتی ندارد گفت: «حتی اگر هم همیشه گرسنه باشند» و در منظر خیابان به چشم دنبال واگن اسبی با رنگ درست می گشت. «البته نه. ولی چه فایده دارد درباره همه اینها حرف بزنیم؟ تو که هیچوقت گرسنه نمی مانی» نگاهی تند گذر بر پسر، به گونه مردی جوان، در کنار خود افکند. او را دوست داشتی، جذاب، مهربان، و فقط کمی، خیلی کم عجیب یافت.

و جز از آن گونه نیز نمی توانست او را بیابد، چرا که استیوی با آنچه از نمک احساس در زندگی بی مزه او، احساس نفرت، احساس دلداری، احساس رحم، و حتی احساس فداکاری موجود بود، وابسته بود. دنبال کلامش نگفت: «و تا وقتی من زنده باشم احتمال آنکه گرسنه بمانی نیست.» اما خوب می توانست چنین گفته باشد، چرا که قدمهای موثری در آن راه برداشته بود. آقای و رلاک شوهر بسیار خوبی بود. برداشت صادقانه وینی آن بود که هیچکس نمی توانست از دوست داشتن این پسر خودداری کند. ناگهان بانگ برآورد: «بدو استیوی، آن واگن اسبی سبز را نگهدار»

و استیوی، لرزان و با اهمیت با خواهرش که بر بازویش تکیه کرده بود، بازوی دیگر را به واگن اسبی که نزدیک می شد بالای سرش برد، و به طور کامل موفق شد.

يك ساعت پس از آن، آقای و رلاک، پشت بساط چشمانش را از روزنامه ای که می خواند، یا به هر صورت بدان نگاه می کرد، بلند کرد، و در انتهای آواز زنگ در وینی، زنش را دید که وارد دکان شد و به طرف دیگر دکان به طرف پلکان رفت، و از دنبال او استیوی، برادرزنش، آمد. دیدار زنش آقای و رلاک را خوش می آمد. این خوی خاص او بود. اندام برادرزنش به نظر او نمی آمد

و آن به سبب اندیشه‌مندی ترشرو یانه ای بود که در آن اواخر به صورت نقابی میان آقای وِ رلاک و ظواهر حواس جهانی فرود آمده بود. یا نگاه ثابت، بدون يك كلام دنبال زنش نگاه می‌کرد، چنانکه گویی شیخی بوده است. صدایش برای صحبت کردن در خانه دورگه و همراه با آرامش بود، اما اکنون اصلاً شنیده نشد. سرشام هم که زنش به روش مختصر معمول: «آدولف» صدایش کرد، شنیده نشد. کلاهش را به پشت سرش عقب زده، سرشام نشست که بدون اعتقاد بخورد. این نه دل‌بستگی به زندگی بیرون از خانه که زیاد رفتن به کافه‌های خارجی بود که مسؤول آن عادت بود، و به وفاداری ثابت قدم آقای وِ رلاک را به اجاق خانواده‌اش خصیصه عدم پایداری فاقد تشریفات داده بود. دوباره ندای زنگ ترك برداشته، بدون آنکه چیزی بگوید از جابر خاست، درد کان ناپدید شد، و خاموش بازگشت.

در مدت این غیبتها خانم وِ رلاک، که به شدت متوجه جای خالی در طرف راستش شده بود، احساس کرد جای مادرش خالیست، و نگاهش ثابت ماند، در حالی که استیوی، به همان دلیل، پایش را پیوسته پس و پیش می‌کشید، چنانکه گویی کف اتاق زیر میز به نحوی ناراحت کننده داغ شده باشد. وقتی آقای وِ رلاک باز می‌گشت، مثل مجسمه سکوت به جای خود بنشیند، نیش نگاه خیره‌خانم وِ رلاک تغییری لطیف می‌کرد، و استیوی دیگر پایش را پس و پیش نمی‌کشید. و این به خاطر حرمت زیاد و هراسیده‌ان نسبت به شوهر خواهرش بود. نگاههای مهر بار احترام‌آمیز به جانب او می‌افکند. آقای وِ رلاک اوقاتش خوش نبود. خواهرش وینی در واگن اسبی به او اینطور فهمانده بود که وقتی می‌رسند آقای وِ رلاک خانه بود و اوقاتش خوش نبود و نباید مزاحمش می‌شدند. خشم پدرش، تندخویی آقایان مستاجر شبانه‌روزی، و تمایل آقای وِ رلاک به اندوه دور از تعادل، پاینده‌های عمده استیوی در مهار کردن خود بودند. از میان این احساسات که همگی به سهولت انگیخته می‌شدند، اما همواره به سهولت درك نمی‌شدند، این آخری بیشترین کاربرد اخلاقی را داشت — چون آقای وِ رلاک خوب بود. مادر و خواهرش آن واقعیت اخلاقی را بر بنیانی بی‌ترزلز

نقش کرده بودند. به دلایلی که هیچ ربطی به اعتقادات اخلاقی منتزع نداشت، این اعتقاد را به وجود آورده، برافراشته و در پس پشت آقای ورلاک بدان ارزش تقدیس داده بودند. و آقای ورلاک از آن خبر نداشت. این رعایت عدالت بی‌پیرایه است که گفته شود هیچ تصویری از آن نداشت که در نظر استیوی آدم خوبی است. با این وصف چنین بود. در حد اطلاع استیوی، او تنها مردی بود که واجد آن صفت بود، چرا که آقایان مستاجر شبانه‌روزی زیاده از حد گذرا و زیاده از حد دور بودند که چیزی بسیار مشخص درشان باشد. مگر شاید پوتین‌هایشان، و اما درباره اقدام تنبیهی پدرش، دلتنگی مادر و خواهرش از برافراشتن فرضیه خوبی در برابر قربانی فرومی‌نشست.

همچو عملی بیش از حد ظالمانه می‌بود. و حتی ممکن هم بود که استیوی حرفشان را باور نکند. در آن حد که مربوط به آقای ورلاک بود هیچ چیز بر سر راه اعتقاد استیوی قرار نمی‌گرفت. آقای ورلاک به طور آشکار، هر چند اسرارآمیز خوب بود. و اندوه يك مرد خوب همایون است.

استیوی نگاه‌های مهر بار به حرمت آمیخته به شوهر خواهرش می‌افکند. آقای ورلاک اوقاتش خوش نبود. برادر وینی پیش از آن هرگز خود را با سر خوبی آن مرد در ارتباط نزدیک حس نکرده بود. اقامت ناخوش قابل درکی بود. همان جور ناخوشی. و استیوی، چون توجهش بدین حالت ناخوش جلب شد، پاهایش را پس و پیش کشید. احساسات او به طور عادی باتحریک اندامهایش بروز می‌کرد.

خانم ورلاک با ابهت و نرمی مهر گفت: «عزیزم، پاهایت را بی صدا نگهدار» سپس روبه شوهرش کرد و با صدای بی‌اعتناء که حاصل کار دشواره استادی انجام یافته آداب دانی غریزی بود، پرسید: «امشب بیرون می‌روی؟»

نفس تذکره به نظر آقای ورلاک زننده بود. سرش را به حال درهم رفته تکان داد، و سپس با چشمان فروهشته بی‌صدا نشست، يك دقیقه تمام به قطعه پنیر در بشقابش نگریست. در انتهای آن مدت از جای برخاست، و بیرون رفت. راست با برآوردن صدای زنگ در دکان، بیرون رفت. بدین گونه ناجور عمل

می کرد، نه به سبب تمایل بدان که خود را نامطلوب کند، بل به سبب ناآرامی تسخیرناپذیر. این بیرون رفتن هیچ ثمری نداشت. آنچه را خواستار بود در هیچ کجای لندن نمی توانست بیابد. اما بیرون رفته بود. دسته ای اندیشه های اندوهبار را در طول کوچه های تاریک، از میان کوچه های روشن، داخل و خارج از دومیکده مردم نادار با خود می برد. چنانکه گویی کوششی نه از صمیم قلب می کرد تا شب را بدانگونه بگذرانند، و عاقبت باز به خانه مورد تهدیدش بازگشت، که در آن، خسته، پشت بساط نشست، و آن اندیشه ها به گونه یك دسته سگهای سیاه گرسنه گردش را گرفتند. پس از قفل کردن در خانه و خاموش کردن گاز، آن اندیشه ها را با خود به طبقه بالا برد — مشایعان وحشت آوری برای مردی که به بستر می رود. زنش مدتی پیش از او به بستر رفته بود، و با اندام پرش که به نحوی مبهم زیر و تختی مشخص شده بود، و سرش بر روی بالش، و دستی زیر گونه، به پریشانی شوهرش مرآی خواب بردگی اول کار را عرضه می کرد که در شرف تصرف روحی بی گرفتاری باشد. چشمان درشتش بازمانده خیره می نگریست. بی حرکت و تیره در قبال سفیدی برف مانند ملحفه. حرکت نکرد.

روحی ملایم داشت. عمیقاً احساس می کرد که چیزها تحمل آنرا ندارند که زیاد در آنها بررسی کنی. نیروی خود و خرد خود را از آن غریزه ساخته بود. اما اکنون چندین روز بود که بدبختی آقای ورلاک سخت بر او سنگینی می کرد. به واقع در اعصاب او اثر بد می کرد. بر بستر افتاده و بی حرکت، به لحن آشتی گفت:

«اینجور با جوراب توی اتاق راه می روی سرما می خوری.»

این گفتار که به غمخواری همسر و عاقبت اندیشی زن می آمد آقای ورلاک را غافلگیر کرد. پوتین هایش را در طبقه پایین گذارده بود، اما از یاد برده بود که دم پای به پا کند، و به گونه خرسی در قفس روی نمذ بی صدا در اتاق می گشت. به شنیدن صدای زنش از حرکت باز ایستاده با نگاه خیره فاقد بیان کسی که در خواب راه می رود آنقدر به زنش نگاه کرد که خانم ورلاک اندامش را اندکی زیر ملحفه جنباند.

اما سر سیاهش را که در بالش سفید فرو رفته بود، در حالی که يك دست به زیرگونه داشت و چشمان درشت سیاه بدون پلك زدن، تكان نداد. زیر نگاه خیره فاقد بیان شوهرش، و با به یاد آوردن اتاق خالی مادرش در آن سوی پاگرد، احساس درد تند بی کسی کرد. پیش از آن هرگز از مادرش جدا نشده بود. پشت به پشت هم ایستاده بودند. و بی احساس می کرد که چنان بوده اند، و به خود می گفت که اکنون مادر رفته بود— تا ابد رفته بود. خانم وركلاک هیچ توهمی نداشت. در هر صورت استیوی ماندگار بود. و وینی گفت:

«مادر کاری که می خواست کرد. کارش هیچ معنی نداشت که من از آن سر درآورم. یقین دارم نمی توانست فکر کند تو حوصله ات از او سررفته. خیلی کارزشتی بود، اینجور ما را گذاشت و رفت.»

آقای وركلاک کتاب زیاد نخوانده بود، تعداد جمله های واجدایه های که می دانست محدود بود، اما در اوضاع و احوال درخوردی خاصی بود که او را به فکر موشهای کشتی انداخت که از کشتی مشرف به غرق شدن می گریزند. خیلی نزدیک بود این حرف را بزند. بدگمان و تندخو شده بود. آیا می شد آن زن پیر همچو بینی تیزی داشته باشد؟ لیکن غیرمعمول بودن آن بدگمانی آشکار بود. و آقای وركلاک زبانش را گاز گرفت. با وجود این، نه به طور کامل به لحن سنگینی زیرلبی گفت:

«شاید هم این جور بهتر باشد.»

به کندن لباس مشغول شد. خانم وركلاک خیلی بی حرکت ماند، به کل بی حرکت، و چشمانش به نگاه خیره رویایی ثابت مانده بود. و قلبش نیز به مدت جزیی از ثانیه گویی بی حرکت ماند. به قول معروف آن شب «کاملاً خودش نبود» و این فکر با مقداری فشار به ذهنش آمد که يك جمله ساده ممکن است چند معنی متفاوت، و بیشتر نامطلوب داشته باشد. چطور اینجور بهتر بود؟ و چرا؟ و لیکن به خود اجازه نداد گرفتار بیکارگی برداشتهای بی ثمر شود. تا حدی در اعتقاد خود ثابت قدم شده بود که چیزها تحمل آن که زیاد بررسی شوند ندارند. اهل عمل و در راه خود هوشیار، بدون تلف کردن وقت استیوی را پیش

کشید، چرا که وحدت مقصود طبیعت اشتباه ناپذیر و نیروی غریزه را در او داشت.

«چه کار باید بکنم که این بچه را چند روز اول سر حال نگاهدارم و راستش نمی دانم. پیش از اینکه به نبودن مادر عادت کند از صبح تا شب غصه می خورد. چه بچه خوبی هم هست. بدون او کاری از من ساخته نیست.»

آقای ورلاک همچنان به بری کردن خود از لباس، با تمرکز درونی فاقد دید مردی که در تنهایی دشت پهناور بی کران لباس درآورد، ادامه می داد. چرا که این زمین با نصف، این میراث مشترک ما، خود را بدین گونه عاری از روح میزبانی به مرآی ذهنی آقای ورلاک عرضه می کرد. در بیرون و درون همه چیز آن چنان آرام بود که تیک تاک تنهای ساعت روی پاگرد گویی به خاطر مصاحبت به اطاق می خزید.

آقای ورلاک که از طرف خود به بستر رفت، پشت خانم ورلاک گنگ و دامرو مانده بود. بازوهای کلفتش مثل سلاحهای رها شده، مثل ابزارهای بیکار مانده بیرون روتختی قرار گرفته بود. در آن لحظه یک موبیشر از آن فاصله نداشت که همه چیز را به زنش اعتراف کند. آن لحظه به نظر مساعد می آمد. از گوشه های چشمان به جانب زنش نگاه کرد، شانه های پراو را دید که در سفیدی پوشیده، پشت سرش، بازلفی که برای شب در سرگیس بافته با نوار سیاه نوکهایش را بسته بود. و تحمل کرد. آقای ورلاک زنش را آن گونه دوست می داشت که زن را باید دوست داشت. یعنی، از حیث زناشویی، با توجهی که شخص نسبت به مهمترین مال خود دارد. این سر که برای شب مرتب شده بود. آن شانه های پر، وجهه تقدس آشنا داشت. تقدس صفای خانگی. زن حرکت نمی کرد، درشت و بی اندام به گونه مجسمه ای در حال استراحت بدون صافکاری، چشمانش را که دریده به اتاق خالی می نگریست به یاد آورد. وینی اسرارآمیز بود، با اسرارآمیزی موجودات زنده. مامورسری همه جا به نام خبرهای آشوب انگیز مرحوم بارون اشتات وارتنهایم کسی نبود که از آن اسرار سردرآورد. به سهولت به هراس می افتاد. و در ضمن تن آسا بود، یا آن تنبلی که بیشتر و تنها راز طبع خوب است.

به خاطر عشق، شرمندگی و تن آسایی از لمس آن راز خودداری کرد. همیشه به قدر کافی وقت بود!

چند دقیقه‌ای رنجش را ساکت در سکوت خواب گرفته اتاق تحمل کرد. و آنگاه آن سکوت را با اعلام مصمم خود بر هم زد.

«فردا به اروپا می‌روم.»

ممکن بود زنش تا آن وقت به خواب رفته باشد. آقای ورلاک نمی‌توانست بداند.

در واقع خانم ورلاک حرف او را شنیده بود. چشمانش باز مانده بود، و خود بسیار بی‌حرکت دراز کشیده بود. و با اعتقاد غریزی موکدش که چیزها تحمل بررسی زیاد را ندارند. و با وجود این رفتن آقای ورلاک به همچو سفرهایی چندان غیر معمول نبود. موجودی خود را از پاریس و بروکسل تجدید می‌کرد.

گاه بدانسوی مانش می‌رفت تا خریدهایش را شخصاً انجام دهد. يك رابطه برگزیده كوچك از تازه كارها در پیرامون دكان واقع در كوچه برت در شرف تكوین بود، رابطه پنهانی که به نحو شاخص برای هر شغلی که آقای ورلاک تعهد می‌کرد در خورد بود، و آقای ورلاک به حکم توافق رمزی خلق و خوی و نیاز، به برکناری نهاده شده بود تا همه عمر مامورسری باشد.

مدتی صبر کرد، و سپس باز گفت: «يك هفته یا شاید پانزده روز بر نمی‌گردم. بد خانم نیل ه بگو روزها بیاید.»

خانم نیل زن کارگر كوچه برت بود. قربانی ازدواج با درودگری هرزه، گرفتار نیازمندیهای چندین كودك شده بود. در سروصدای زیاد زمین شویی و در صدای به هم خوردن سطل‌های حلبی، بابازوان سرخ شده و با پیش‌بندی از پارچه زبر تا زیر بغل، دغدغه بدبختان را در نفسی از کف صابون و رم بیرون می‌داد.

خانم ورلاک، آنگونه از مقصود ژرف با لحن بی‌اعتنایی ظاهر گفت:

«احتیاجی نیست که این زن تمام روز اینجا باشد. خود یا استیوی از عهده برمی آیم.

گذاشت تا ساعت تك مانده برپاگرد پانزده تيك تاك در پرتگاه ابدیت بشمرده و سپس برسید:

«چراغ را خاموش کنم؟»

آقای وړلاک با صدای دو رگه به زنش تشرزد:

«خاموش کن.»

فصل نهم

آقای ورلاك كه در انتهای ده روز از سفر اروپا بازمی گشت، ذهنی بازگرداند كه آشكارا از شگفتیهای سفر خارج طراوت پذیرفته بود و قیافه ای كه از شمع بازگشت به وطن درخشان نشده بود. با حال خفقان تیره و ناآسوده درندای زنگ در وارد شد. چمدان در دست و سرخمیده، يك راست به پشت بساط رفت، و خود را چنان به میان صندلی رها كرد كه گفتی همه راه را از دوور پیاده پیموده است. صبح زود بود. استیوی كه اشیاء گوناگون پشت و بترین را گرد می گرفت برگشت و با احترام فوق العاده و بیم احترام آمیز با دهان باز بدو خیره شد.

آقای ورلاك گفت: «اینجا» و لگدی خفیف به جامه دان روی كف دكان زد؛ و استیوی خود را برآن افكند، برش داشت، و با سرسپردگی پیروزمندانه با خود برد. چنان سریع عمل كرده بود كه آقای ورلاك به وضوح تسخیر شده بود.

پیش از آن سه ندای زنگ دكان، خانم نیل كه آتشدان اتاق نشیمن را می دوخت، از هبان نگریسته، و پیش بند بسته و دوده گرفته از زحمت ابدی از روی زانوان برحاسته، رفته بود به خانم ورلاك در آشپزخانه بگوید كه: «ارباب از سفر باز آمد.»

و بنی همین قدر تا در داخلی دكان پیش آمد.

از دور گفت: «لابد صحنه می خواهی؟»

آقای ورلاك دستش را چنانكه گویی گرفتار پیشنهاد غیر قابل امکانی شده باشد اندکی جنباند. اما همین كه به اتاق نشیمن كشیده شد از خوردن غذایی

که پیش روی او نهاده شده بود ایبا نکرد. چنان می خورد که گویی در محل عمومی باشد. کلاه را به عقب پیشانی زده، دامن پالتو سنگینش سه گوش برهر طرف صندلی آویخته. و از آن سوی درازی میز که با مشمع قهوه ای پوشیده بود، زنش، و ینی، به لحن يك نواخت حرفهای زن به شوی می زد، اما با آن هنرمندی که بی شك با اوضاع و احوال این بازگشت جور شده بود، همچنان که سخن گفتن پنه لوپ یا بازگشت اولیس سرگردان جور شده بود. در هر حال خانم و رلاک در غیاب شوی چیزی نیافته بوده. و لیکن تمام اتاق طبقه بالا را به کمال پاکیزه کرده، مقداری لوازم فروخته، چند بار آقای میکائلیس را دیده بود. بار آخر آقای میکائلیس بدو گفته بوده از شهر خارج می شود تا جایی در کلبه ای کنار خط آهن لندن — چتهام — دوور زندگی کند. کارل یوندت هم، يك بار آمده بود، در حالی که آن «خانه دار پیر بدجنس» زیر بغلش را گرفته بود. پیرمرد نفرت انگیزی بود. از رفیق اوسیپون، که کوتاه زمانی از پناه بساط با چهره خشك و نگاه به دور دست دوخته او را پذیرفته بود، چیزی نگفت، اشاره ذهنی او بدان آنا رشیست تنومند بادرنگی کوتاه و سرخی حداکثر ناچیز معلوم شد. و با کشیدن برادرش استیوی همینکه از عهده برآمد به میان جریان وقایع خانگی، متذکر شد که پسرک مقدار زیادی غم و غصه خورده است.

«همه اش به خاطر آنست که مادر این جور گذاشت رفت.»

آقای و رلاک نه گفت: «به جهنم!» نه! «استیوی به درك برود!» و خانم و رلاک که به راز اندیشه های او راه نیافته بود، از درك ارزش سخاوتمندی این خودداری باز ماند.

و ینی باز گفت: «موضوع این نیست که مثل همیشه کار نمی کند. کار می کرد که خیلی هم مفید باشد. آنقدر کار می کند مثل آنکه هر چه بکند کم

ه این مترجم در ترجمه های گذشته خود همواره اینگونه اشارات را در پاورقی توضیح می داد. اینک از آن گستاخی که در حق خوانندگان قدیم روا داشته پوزش می خواهد. خوانندگان این کتاب بی گمان یا شاید «ادو یسه» خوانده اند.

باشد.»

آقای ورلاک نگاه بی اعتنا و خواب‌آلود خود را متوجه استیوی کرد، که برسمت راست او، ظریف و رنگ باخته نشسته بود و دهان سرخ رنگش به حال بی خبری باز مانده بود. نگاه خرده گیرانه ای نبود. هیچ قصدی در بین نبود. و اگر هم آقای ورلاک لحظه ای اندیشید که برادرزنش به گونه ای غیر معمول بیهوده می نماید، اندیشه بی نور و گذراش بود عاری از آن نیرو و دوام که گاه اندیشه ای را قدرت جنبانیدن جهان می بخشد. آقای ورلاک به عقب تکیه کرد و کلاه از سر برداشت. پیش از آنکه بازویش که به پیش دراز شده بود بتواند کلاه را پائین بگذارد، استیون براستی جست و با احترام تمام با خود به آشپزخانه برد. و بار دیگر آقای ورلاک شگفت زده شد.

خانم ورلاک با بهترین حالت، آرامش انعطاف ناپذیر خود گفت: «آدلف، باین بچه همه کار می توانی بکنی. اگر تو بخواهی توی آتش هم می رود. ها...»

خانم ورلاک گوش به زنگ درنگ کرد، گوشش را به طرف درآشپزخانه گردانده بود.

در آشپزخانه خانم نیل کف آشپزخانه را می ساید. با پدید آمدن استیوی وی به لحن ندبه نالید، با توجه بدان که به سهولت می شد استیوی را بر آن داشت که آن شیلینگ را که خواهرش وینی گاه به گاه بدو هدیه می داد به سود کودک آن او عنایت کند. بر چهار دست و پا میان آبهای جمع آمده، خیس و لجن گرفته، به گونه جانور دوزی و اهلی که درز باله دانه‌ها و آب آلوده بریزند. خانم نیل سرآغاز معمول کلامش را برون داد: «برای تو خیلی خوبست، مثل آقاها زندگی می کنی بی آنکه کاری بکنی». و دنبال آن شکوه جاودان بینوایان را سرداد، که به نحوی دردآور گدایی می کرد و بادم وحشتناک رم کم ارزش و کف صابون به گونه ای رقت بار تحقق یافته بود. زمین را سخت می ساید، در تمام مدت بینی بالا می کشید، و بسیار حرف می زد. و در کلام خود صمیم بود. و در هر طرف بینی سرخ بار یکش چشمان پرده گرفته و غبار آلودش در اشک شنا می کرد، چرا که هر

روز صبح واقعاً به نوعی محرك احتیاج داشت.

در اتاق نشیمن خانم و رلاک با علم به موضوع متذکر شد:

«باز خانم نیل با قصه‌های دل آشوب کن بچه‌های کوچکش شروع

کرده بچه‌هایش نمی‌شود آن جور که او می‌سازدشان کوچک باشند.

بعضی‌هایشان باید تا حالا آن قدر بزرگ شده باشند که بخواهند کاری برای

خودشان بکنند. فقط اوقات استیوی را تلخ می‌کند.»

این کلمات را صدای کوبشی به گونه‌اش می‌رسید که بر میز آشپزخانه فرود آید

تایید کرد. در گردش معمول همدردی خود استیوی از کشف آن که شیلینگی در

جیب نداشت خشمگین شده بود. در آن ناتوانی از فوری رهاندن کوچولوهای

خانم نیل از ناداریشان استیوی احساس می‌کرد که باید کسی را واداشت درد

آنها بچشد. خانم و رلاک از جای برخاست و به آشپزخانه رفت تا آن «پرت وپلا را

بنشانند». و این کار را محکم اما نرم انجام داد. خانم و رلاک خوب می‌دانست که

خانم نیل همینکه پولش را می‌گرفت به میکۀ پست کپک زده گوشه‌کوچه

می‌رفت تا عرق دواشته بنوشد — که این پایگاه اجتناب ناپذیر جاده دردناک

زندگی او بود. اظهار نظر خانم و رلاک درباره این رفتار عمقی دور از انتظار داشت،

چراکه از جانب کسی بیان می‌شد که علاقه‌ای به نگرستن زیر سطح چیزها

نداشت. «البته، چه کار بکند که خودش را سرپا نگاهدارد؟ اگر من مثل خانم

نیل بودم لابد جور دیگری عمل نمی‌کردم».

بعد از ظهر همان روز وقتی آقای و رلاک آخرین بار از یک سلسله چرت زدن

در برابر آتش اتاق نشیمن از جا جست، قصد خود را مبنی بر قدم زدن بیرون از

منزل اعلام داشت، وینی از دکان گفت:

«دلم می‌خواهد آن بچه را هم باخودت ببری، آدلف».

آقای و رلاک آن روز بار سوم به حیرت افتاد. احمقانه به زنش خیره شد.

وینی به همان منش ثابت خود ادامه داد. پسرک هروقت کاری نداشت در خانه

دچار غصه می‌شد این وضع وینی را ناآرام می‌کرد، و گفت که او را عصبی

می‌کند و همچو بیانی از وینی آرام ندای مبالغه داشت. ولیکن حقیقت آن بود که

استیوی به شیوه زنده حیوان خانگی بدحالی غصه می خورد. از پاگرد تار یک بالا می رفت تا کف زمین زیر ساعت بلند بنشیند، زانوانش را بالا بگیرد و سرش را در دستهایش بگذارد. ناگهان با چهره رنگ پریده با چشمان درشت که در تار یک و روشن برق می زد روبه رو شدن آرامش را می سترد، فکر این که رفته بود آن بالا ناراحت کننده بود.

آقای وِلاک به تازگی بهت آور این فکر خو کرد. به زنش همانطور که یک مرد، باید علاقه داشته باشد علاقه داشت — یعنی، سخاوتمندانه ولیکن ایرادی وزین در ذهنش به هم پیوست، و او آن رابه صورت جمله بیان کرد.

گفت: «شاید مرا از نظر گم کند، و خودش در کوچه گم بشود.»

خانم وِلاک سرش را با کفایت تکان داد.

«گم نمی شود، تو نمی شنایش. این بچه همین ترا می پرستد. اما اگر

گمش کردی...»

خانم وِلاک لحظه ای درنگ کرد، اما همان یک لحظه.

«تو راحت را برو، قلمت را بزن. نگران مباش طوریش نمی شود. طولی

نمی کشد که بی عیب و علت پیدایش می شود.»

این خوش بینی چهارمین حیرت آقای وِلاک را آن روز فراهم آورد.

با تردید زیر لب غرید که: «پیدایش می شود؟» ولی شاید برادر زنش

آن جور که می نمود ابله نبود. زنش بهتر می دانست. چشمان سنگینش را گرداند،

و به صدای دور که گفت: «خوب، پس او هم بیاید.» و به چنگالهای نگرانی

فروشد، که شاید ترجیح دهد پشت اسب سوار بنشیند. ولیکن خوب می داند

چگونه بزپی مردمی که آنقدر تمکن ندارند که اسب نگاهدارند قدم بردارد — فی

المثل مانند آقای وِلاک.

وینی که بر در دکان ایستاده بود. این ملازم کشنده را دنبال آقای وِلاک

ندید. آن دو هیکل را که از کوچه پلید سرازیر شده بودند می پائید. یکی بلند و

درشت، دیگری باریک و کوتاه، با گردن باریک، و شانه های بالا برده اندکی تا

گوشهای بزرگ نیمه شفاف بلند شده. پارچه پالتوهایشان یکی بود، کلاه هایشان

سیاه و به شکل مدور بود. یا الهام از شباهت پوشش ایشان، خانم و رلاک لگام تخیل را رها کرد.

به خود گفت: «می‌توانستند پدر و پسر باشند.» همچنین اندیشید که آقای و رلاک همان قدر پدري بود که استیوی بینوا در همه عمر داشته بود.

در ضمن توجه داشت که این کار خودش بود. و با غرور همراه آرامش به خود تبریک گفت که چند سال پیش چنان تصمیمی گرفته بود. این تصمیم به قیمت مقداری کوشش و حتی چند قطره اشک تمام شده بود.

و باز به خاطر مشاهده آقای و رلاک در طی چند روز که به ظاهر نسبت به مصاحبت استیوی ملایم شده بود به خود تبریک گفت. اکنون، وقتی آقای و رلاک آماده بیرون رفتن برای قدم زدن می‌شد، پسرک را به صدای بلند ندا می‌داد، بی گمان، حالتی که مردی لازمست سگ خانگی را دعوت می‌کند، هرچند، بی گمان به منشی دیگر. در منزل، آقای و رلاک رامی‌شد ناگهان دید که مقدار زیادی با کنجکاوای به استیوی خیره می‌شود. رفتار خود آقای و رلاک تغییر کرده بود. بازهم ترشرو بود، اما آنقدر بی‌آرام نبود. خانم و رلاک چنین نمی‌اندیشید که و رلاک گاه تا حدی از جا در می‌رود. همان راهم ممکن بود بهبود تلقی کرد. و اما در مورد استیوی، دیگر زیر ساعت به شیون نمی‌نشست. اما در عوض بالحن تهدیدآمیز در گوشه‌ها به خود می‌غرید. وقتی از او سؤال می‌شد: «استیوی یا خودت چه می‌گویی؟» صرفاً دهانش را باز می‌کرد، و به خواهرش کنج می‌نگریست. گاه و بیگاه دستهایش را بدون علت ظاهری مشت می‌کرد، و چون او را جایی تنها می‌دیدند، به دیوار اخم کرده بود، با برگ کاغذ و مدادی که بدو داده بودند تا دایره بکشد سفید و بیکاره بر روی میز آشپزخانه افتاده. این هم تغییر بود، اما بهبود نبود. خانم و رلاک که همه این بی‌سامانی‌ها را به پای تعریف کلی هیجان می‌گذاشت به ترس افتاد که استیوی بیش از آنچه برایش خوب باشد از گفتگوهای شوهرش با دوستانش می‌شنید. البته تا آقای و رلاک در آن «قدم زدن» هایش با اشخاص مختلف برخورد و گفتگو می‌کرد، دشوار بود که جز از آن گونه باشد. قدم زدنهای آقای و رلاک جزء اصلی فعالیت‌های او در خارج از منزل بود

که زنش هرگز عمیقاً در آن نگر بسته بود. خانم و رلاک احساس می کرد که وضع محتاج دقت عمل است، ولیکن همان آرامش نفوذ ناپذیر با آن روبرو می شد که مشتریان دکان را تحت تأثیر قرار می داد وقتی بر می آشفست، و دیگر کسانی را که در دکان بودند و امی داشت اندکی به شگفتی آمده فاصله خود را حفظ کنند. نه! وینی از آن می ترسید که چیزهایی بود که شنیدنش برای استیوی خوب نبود. این را به شوهرش گفت. این فقط پسرک بیچاره را تحریک می کرد، چرا که نمی توانست از آنگونه بودن اوضاع جلوگیری کند؛ هیچکس نمی توانست.

این گفتگو در دکان انجام پذیرفت. که و رلاک اظهار نظری نکرد. هیچ جواب تندی نداد، و با این حال جواب تند آشکار بود. اما آقای و رلاک از تذکر این نکته به زنش خودداری کرد که اندیشه مصاحب قراردادن استیوی در گردشهای او از خود زنش بود، نه از کس دیگر. در آن لحظه، از دیدۀ ناظر بی طرف، آقای و رلاک در بزرگواری خود بیش از انسان انسانی بود. قوطی مقوای کوچکی را از روی رف برداشت، به داخل آن نگر بست تا یقین کند محتویات آن بی عیب است، و آرام آنرا روی بساط گذاشت. تا این کار انجام نشده بود، سکوت را در هم نشکست، بدین معنی که به احتمال زیاد اگر استیوی را مدتی به خارج شهر می فرستادند برایش خیلی فایده داشت، منتهی گمان می کرد زنش با دوری او نتواند بسازد.

خانم و رلاک آهسته تکرار کرد: «با دوری او نتوانم بسازم! حتی اگر برای خوبی خودش هم باشد نمی توانم با دوریش بسازم! فکرش را بکن! البته می توانم با دوریش بسازم. اما جایی نیست که برود.»

آقای و رلاک مقداری کاغذ بسته بندی و گلولۀ نخ بیرون آورد، و در ضمن آن زیر لب گفت که میکائلیس در دهکده کوچکی بیرون شهر زندگی می کرد. میکائلیس اشکالی نمی دید اتفاقی به استیوی بدهد که در آن بخوابد، در آنجا نه کسی به دیدار می آمد نه حرف و سخنی می شد. میکائلیس داشت کتاب می نوشت. خانم و رلاک علاقه اش را به میکائلیس اعلام کرد؛ وحشتش را از کارل یونددت، «پیرمرد بدجنس» متذکر شد؛ و درباره اوسپون هیچ نگفت. آقای میکائلیس همیشه نسبت به استیوی مهربان و

خوش رفتار بود. معلوم بود از پسرک خوشش می آید. خوب، پسرک خوب بچه ای بود.

پس از اندك درنگی، با اطمینان انعطاف ناپذیرش، باز گفت: «تو هم این آخریها کاملاً به او علاقه پیدا کرده ای.»

آقای ورلاک که قوطی مقوایی را برای پست کردن بسته بندی می کرد، با تکان بی لطفی یخ را گسیخت، و محرمانه زیر لب چند فحش آبدار داد. آنگاه صدایش را به حد زیرلبی دورگه بالا برد و حاضر بودن خود را برای آنکه خودش او را به خارج شهر ببرد و به سلامت به میکائلیس بسپرد اعلام کرد.

نقشه خود را همان روز بعد به انجام رساند. استیوی هیچ مخالفتی ابراز نکرد. به گونه ای حیرت زده، تا حدی مشتاق می نمود. در فواصل نزدیک به هم نگاه خیره معصومش را به حال جو یا به قیافه سنگین آقای ورلاک می گرداند، به خصوص وقتی که خواهرش بدو می نگرست. حالت صورتش مغرور و وحشت زده و متمرکز بود، به گونه چهره کودکی که نخستین بار قوطی کبریت بدو داده شده است و اجازه دارد کبریت روشن کند. ولیکن خانم ورلاک که از سر به زیری برادرش ممنون بود، بدو سفارش می کرد که لباسش را در روستا بی علت آلوده نکند. به شنیدن این سفارش، استیوی به خواهر، حافظ و قیم خود نگاهی افکند، که نخستین بار در عمرش به ظاهر فاقد آن خصیصه اعتماد کودکانه کامل بود. این نگاه به نحوی بلند پرواز اندوهبار بود. خانم ورلاک لبخند زد.

«وای عزیزم! نباید دلت بگیرد. استیوی، خودت می دانی که همینکه فرصتی گیر بیاوری خودت را خیلی نامرتب می کنی.»

آقای ورلاک تا آن موقع مقداری در کوچه پیش رفته بود.

بدین نحو در نتیجه کارهای قهرمانانه مادرش، و غیبت برادرش به خاطر این ده نشینی خانم ورلاک بیش از معمول خود را هم در دکان هم در خانه تنها می یافت.

چون آقای ورلاک باید به قدم زدن می رفت. در آن روز که کوشش برای بمب گذاری در پارک گرینویچ به عمل آمد، خانم ورلاک بیش از معمول تنها

مانده بود.

چون آقای ورلاک صبح خیلی زود از خانه بیرون رفت و تا نزدیکی تاریک روشن بازنگشت. خانم ورلاک اهمیتی به تنها ماندن نمی داد. هیچ دلش نمی خواست بیرون برود. هوا بسیار بد بود. و دکان از خیابانها دنجتر بود. پشت بساط با مقداری کار خیاطی نشسته بود، وقتی هم آقای ورلاک با صدای پر خاشگر زنگ وارد شد، چشمانش را بلند نکرد. صدای پای آقای ورلاک را روی سنگفرش بیرون دکان شناخته بود.

چشمانش را بلند نکرد، اما چون آقای ورلاک، خاموش و با کلاه بر پیشانی فرو رفته، يك راست به طرف در اتاق نشیمن پیش رفت، خانم ورلاک به سلم گفت:

«چه روز گندی—شاید رفته بودی استیوی را ببینی؟»

آقای ورلاک نرم گفت: «نه! نرفته بودم» و در برقی اتاق نشیمن را با فشار دور از انتظار پشت سرش به هم کوفت.

تا مدتی خانم ورلاک، کار خیاطی برداشتن رها شده، بی حرکت و ساکت به جای خود مانده، تا بعد آنرا زیر بساط گذارد و برخاست که گاز را روشن کند. این کار که انجام شد، سر راه خود به طرف آشپزخانه، وارد اتاق نشیمن شد. ساعت چای خوردن آقای ورلاک نزدیک شده بود. و این که به نیروی جاذبه خود اعتماد داشت، در برخورد روزانه زندگی زناشویی از شوهرش انتظار مهربانی همراه با تشریفات خطاب و آرامستگی رفتار نداشت؛ اشکال بیهوده و از رسم افتاده در حد اکثر لطف خود، که به احتمال هرگز با دقت زیاد و رعایت نشده، و در این زمان حتی در بالاترین محیطها از رواج افتاده، همواره نسبت به معیار طبقه او بیگانه بود. از شوهرش توقع ادای ادب نداشت. اما آقای ورلاک شوهر خوبی بود، و این احترام صمیمانه ای نسبت به حقوق او داشت.

خانم ورلاک از اتاق نشیمن می گذشت و يك راست به سر وظایف خانگی خود در آشپزخانه می رفت، آن هم با سلم زنی مطمئن از قدرت جاذبه اش ولیکن صدای اندك برهم خوردن سریع، بسیار اندك، بر شوائی او اثر گذارد. این

صدا که نامانوس و غیر قابل درك بود، بوجه خانم وِرك را به خود جلب کرد. آنگاه چون ذات آن صدا به گوش او آشنا آمد، خانم وِرك حیرت زده و نگران از رفتار بازمانده کبریتی به قوطی که در دست داشت، برگشت و بالای میز اتاق نشیمن، یکی از دو گاز سوز را روشن کرد، که چون عیب پیدا کرده بود، نخست سوت می زد چنانکه گویی سراسیمه شده است؛ و سپس آسوده به گونه گریه خرخر می کرد.

آقای وِرك برخلاف معمولش پالتویش را کنده بود. پالتو روی نیم تخت افتاده بود، کلاهش که لابد آنرا هم پرتاب کرده بود، واژگون زیر لبه نیم تخت آرمیده بود. يك صندلی را به جلو بخاری کشیده پاهایش را در داخل نرده گذارده، دستهایش را به سرش گرفته، با سر آویخته بالای آتشدان درخشان نشسته بود. دندانهایش به شدتی لگام گسیخته برهم می خورد، و سبب می شد تمامی پشت بزرگش با همان شدت بلرزد، خانم وِرك جاخوده بود.

گفت: «خودت را خیس کرده ای.»

«نه زیاد» آقای وِرك به زحمت و بالرز عمیق، این دو کلمه را بر زبان آورده بود. آقای وِرك با زحمت زیاد برهم خوردن دندانهایش را بند آورد.

وینی با ناآسودگی اصیل گفت: «لابد روی دستم می مانی.»

آقای وِرك با صدای دورگه همراه با فشار هوا که از بینی خارج می کرد، گفت:

«فکر نمی کنم این طور بشود.»

شك نبود که به نحوی کار را جور کرده بود که بین ساعت هفت صبح و پنج بعد از ظهر سرمای شدیدی بخورد. خانم وِرك به پشت خمیده او نگر بست.

پرسید: «امروز کجا رفته بودی؟»

آقای وِرك بالحن خفیف خفه شده ای به پاسخ گفت: «هیچ کجا» وضع ظاهر او از انجم به غم نشسته با سردرد شدید حکایت می کرد. غیر کافی و غیر معصوم بودن جواب او در سکوت مرگ آمای اتاق به نحوی دردناک آشکار شده بود. به گونه ای پوزش خواهی هوا از بینی بیرون داد، و باز گفت:

«رفته بودم بانک.»

خانم و رلاک توجه پیدا کرد.

بدون هیجان گفت: «بانک رفته بودی! برای چه؟»

آقای و رلاک، بینی بر فراز آتشدان گرفته، و با بی میلی مشهود، زیر لب گفت:

«پول درآورم!»

«چه منظوری داری؟ همه اش را؟»

«بله. همه اش را.»

خانم و رلاک با دقت رومیزی کوچک را پهن کرد، دو کارد و دو چنگال از کشومیز بیرون آورد، و ناگهان در میان کارهای معمول خود از کار باز ماند.

«این کار را برای چه کردی؟»

آقای و رلاک که به پایان رازگشایی حساب شده اش می رسید، به طور مبهم با صدای میان بینی گفت: «ممکن است به همین زودیها لازمش داشته باشم.»

زنش با لحن به کل بی توجه، در حالی که راست و بی حرکت میان میز و اشکاف ایستاده بود، گفت: «نمی دانم چه می خواهی بگویی.»

آقای و رلاک، با احساس درشتی، خطاب به آتشدان گفت:

«می دانی که می توانی به من اطمینان کنی.»

خانم و رلاک آهسته رو به طرف اشکاف گرداند، و با تانی گفت:

«اوه، بله می توانم به تو اطمینان کنم.»

و به کار معمول شده اش ادامه داد. دو بشقاب گذاشت. آرام و بی صدا

میان میز و اشکاف در آرامش و سکوت خانه اش می رفت و می آمد:

نان آورد، کره آورد. وقتی می خواست مربا درآورد، در عمل فکر می کرد:

«حتماً گرسنه اش می شود، اینجور تمام روز را بیرون مانده» و بار دیگر

رو به اشکاف گرداند تا گوشت گاو پخته را درآورد. آنرا زیر نور گازی که خرخر

می کرد گذارد، و با نگاهی گذرا به شوهری حرکتش که آتش را در آغوش گرفته بود، وارد آشپزخانه (دوپله پایین تر) شد. تنها وقتی که با کارد گوشت بری و چنگال بزرگ در دست باز می آمد بود که باز به سخن آمد.

«اگر به تو اطمینان نداشتم زنت نمی شدم.»

آقای ورلاک زیر مربخاری خمیده، سر را به دو دست گرفته، چنان می نمود که به خواب رفته است. وینی چای را اضافه کرد. و با صدای خفیف ندا داد: «آدولف.»

آقای ورلاک در دم برخاست. و پیش از آنکه پشت میز بنشیند اندکی تلو خورد. زنش لبه تیز کارد گوشت بری را آزمود. آنرا روی بشقاب نهاد، و توجهش را به گوشت گاو پخته عطف کرد. آقای ورلاک چانه بر سینه فرو برده، به این کلام بی توجه ماند.

خانم ورلاک، کتابی گفت: «باید به سرماخوردگی غذا برسانی»

آقای ورلاک بالا نگرست، سرش را تکان داد. چشمانش از خون سرخ و چهره اش گلی شده بود. انگشتانش مویش را به بی ترتیبی معشوبی درهم ریخته بود. به روی هم، وجهه رسوائی داشت که مبین ناراحتی و برانگیختگی و اندوهی بود که از پس عیاشی مفصل می آید ولیکن آقای ورلاک عیاش نبود. در رفتار خود محترم بود. ظاهر او ممکن بود اثر سرماخوردگی تب کرده باشد. سه فنجان چای نوشید، اما از خوردن غذا بالکل ابا کرد. وقتی خانم ورلاک به خوردن او اصرار می کرد با بیزاری محزون عقب کشید، و زنش گفت:

«پاهایت خیس نیست؟ بهتر است دم پائیهایت را بپوشی. امشب دیگر از خانه بیرون نمی روی.»

آقای ورلاک با غرش ها و علامت دادنهای اندوهبار فهماند که پاهایش خیس نیستند، و در هر صورت اهمیتی نمی دهد. پیشنهاد مربوط به پوشیدن دم پائیها به عنوان آنکه در حد توجه او نیست نادیده گرفته شد. ولیکن موال مربوط به بیرون رفتن مرشباتحولی دور از انتظار دانست. آنچه آقای ورلاک در فکرش بود بیرون رفتن مرشباتحالی بود. اندیشه او طرحی وسیعتر را در بر گرفته بود. از

جمعه‌های بدحال و غیرکامل معلوم شد که آقای وِلاک مقتضی بودن مهاجرت را در نظر گرفته بوده است. خیلی آشکار نبود که فرانسه یا کالیفرنیا را در ذهن داشت.

دور از انتظار بودن، نا متحمل بودن و غیرقابل تصور بودن کامل چنین واقعه‌ای این اعلام مبهم را از همه اثر آن ساقط کرد. خانم وِلاک به همان خونسردی که گویی شوهرش او را به پایان یافتن دنیا تهدید کرده باشد، گفت: «فکرتش را بکن!»

آقای وِلاک خود را دلزده و خسته از همه چیز خواند و به علاوه — وینی میان حرف او دوید که: «سرمای بدی خورده‌ای.» در واقع آشکار بود که آقای وِلاک، جسماً و حتی روحاً، به حال عادی خود نیست. بی تصمیمی غمناکی اندک مدتی او را ساکت کرد. آنگاه چند حکم کلی شوم در موضوع احتیاج زیرلب بر زبان آورد.

وینی که آرام به عقب نشسته بود، رو بروی شوهرش دستها را روی سینه نهاده بود، باز گفت: «باید هم بشود. می‌خواهم بدانم کی می‌تواند مجبوریت کند. تو که برده نیستی. در این مملکت هیچ کس مجبور نیست برده باشد — تو هم بیخود خودت را برده مکن.» درنگ کرد، و با خلوص شکست‌ناپذیر و پابرجا، باز گفت: «کارمان چندان بد نیست. خانه و زندگی راحتی داری.»

وینی به دور تا دور اتاق نشیمن نگریست، از اشکاف گوشه اتاق، آتش خوبی که در آتشدان علم بود، دنج در پناه دکان اجناس مشکوک، با دریچه تیره اسرارآمیز، و در آن که به نحوی مشکوک در کوچه باریک تاریک چهارطاق بود، از لحاظ همه لوازم شایستگی زندگی خانگی و آسایش خانوادگی، خانه احترام آمیزی بود. مهربانی دلبسته وینی برادرش استیوی را از خانه کم داشت، که اکنون در زندگی روستایی نمناکی در حوالی کنت تحت مراقبت آقای میکائلیس به سر می‌برد. استیوی را با همه فشار مهرحافظ خود نزد خود می‌خواست. اینجا خانه آن بچه نیز بود. بام، اشکاف، آتشدان سیخ خورده، همه از آن او نیز بودند. خانم وِلاک با این اندیشه از جای برخاست، و به انتهای دیگر میز

رفت و با صمیم قلب گفت:

«و از من خسته نشده‌ای.»

از آقای وِلاک صدایی برنخاست. وینی از پشت به شانه او تکیه کرد، و لبانش را بر پیشانی او فشرد. بدین حال به جا ماند. از دنیای بیرون نجوایی هم به گوش ایشان نمی‌رسید. صدای پاها روی سنگفرش در نیم تاریک نهفته دکان فرو می‌مرد. تنها چراغ گاز بالای میز به حال یکسان در سکوت سایه گسترده اتاق نشیمن خرخر می‌کرد.

در مدت تماس آن بوسه دور از انتظار و ماندگار، آقای وِلاک که به دو دست، لبه‌های صندلی خود را چسبیده بود، بی‌حرکتی مومیایی مانند خود را حفظ کرد. چون فشار برطرف شد، او صندلی را رها کرد، از جا برخاست، و رفت رویه‌روی بخاری توی دیواری ایستاد. دیگر پشت به اتاق نکرد. با گونه‌های آماس کرده و حالت تخدیر شده، با چشم حرکات نرمش را دنبال می‌کرد.

خانم وِلاک با صلح و سلم به هرسو می‌رفت، میز را جمع کرد. با لحن معقول و بخانگی با صدای آرام درباره فکری که طرح شده بود اظهار نظر می‌کرد. این فکر تاب بررسی را نمی‌آورد. از هر نظر گاهی آنرا محکوم کرد. اما تنها نگرانی واقعی او رفاه استیوی بود. به اندیشه او استیوی در آن مورد به حد کافی غیرمتعارف می‌آمد که شتابزده از مملکت خارجش نکنند و فقط همین. ولیکن ضمن صحبت کردن درباره آن نکته حیاتی، در بیان خود به غیظ مطلق نزدیک شد. در این ضمن، با حرکات تند، خود را در پیش بندی برای شستن فنجانها آراست. و چنانکه گویی به صدای کلام بلامنازع خود به هیجان آمده باشد، تا آنجا رفت که به لحن تقریباً تیزی گفت:

«اگر به خارج بروی باید بدون من بروی.»

آقای وِلاک با صدای دورگه گفت: «می‌دانی همچو کاری نمی‌کنم.» و صدای او با هیجانی معما مانند می‌لرزید.

خانم وِلاک هنوز کلامش به پایان نرسیده پشیمان شده بود. بیش از آنچه قصد کرده بود آوای نامهربانی داشت. در ضمن، بی‌خردی چیزهای غیرلازم در

آنها بود. در واقع اصلاً همچو قصدی نکرده بود. این گونه ای کلام بود که شیطان الهام بد ذاتی به ذهن متبادر می کند. اما وینی راهی را می شناخت که آن جمله را چنان کند که گویی بیان نشده بود.

مرش را روی شانه اش گرداند و بدان مرد که به سنگینی برابر بخاری توی دیواری به جا مانده بود با چشمان درشتش نگاهی نیمه بلندنگرو نیمه ظالمانه افکند — نگاهی که وینی روزگار عمارت بلگراد به سبب خرفت و جاهل بودنش از آن عاجز بود ولیکن این مرد اکنون شوهر او بود، وینی دیگر جاهل نبود يك ثانیه تمام، آن نگاه را بر آقای وِلاک ثابت نگه داشت، در حالی که چهره با وقارش به گونه نقاب، بی حرکت مانده بود و در آن حال به لحن لعب گفت:

«نمی توانستی بدون من بروی. زیادی دلت برای من تنگ می شد.»

آقای وِلاک به پیش راه افتاد.

با لحن بلندتری گفت: «درست است» و بازوانش را بیرون انداخت و قدمی به طرف وینی برداشت. چیزی نا اهل و مشکوک در بیان قیافه او موجب شد که این حرکت نامطمئن به نظر برسد که می خواهد زنش را خفه کند یا در آغوش بگیرد. ولیکن توجه آقای وِلاک از آن ابراز احساسات با بانگ زنگ دکان مشوش شد.

«دکان، آدولف تو برو.»

که وِلاک متوقف شد، بازوانش آهسته فرود آمد.

خانم وِلاک باز گفت: «تو برو، من پیش بند دارم.»

آقای وِلاک، خشک با چشمان بی حال، و به گونه آدمک خودکاری که چهره اش را رنگ سرخ زده باشند اطاعت کرد. و این شباهت به موجود مکانیکی تا آن حد بود که آقای وِلاک حالت احمقانه آدمک خودکاری را داشت که از دستگاه خودکار درون خود باخبر باشد.

در اتاق نشیمن رابست و خانم وِلاک که چابک حرکت می کرد، سینی را به آشپزخانه برد. فنجانها و برخی چیزهای دیگر را پیش از آنکه از کار باز ماند و گوش فرا دهد شست. هیچ صدایی بدو نمی رسید. مشتری مدت طولانی در دکان

ماند. حتماً مشتری بود، چون اگر مشتری نبود آقای ورلاک او را به داخل می برد. با يك تكان بندهای پیش بند را گشود و آنرا روی صندلی افکند، و آهسته به اتاق نشیمن بازگشت. درست در همان لحظه آقای ورلاک از دکان وارد شد.

سرخرنگ رفته بود. به رنگ سفید کاغذی عجیبی بازگشت، از چهره اش آن بی حالی تخدیر و تب آلوده رفته، در آن مدت کوتاه، بیانی حیرت زده و آزرده یافته بود. راست به نیم تخت نزدیک شد، به جا ایستاد و به پالتویش که آنجا افتاد بود نگر است، چنانکه گویی می ترسید بدان دست بزند.

خانم ورلاک با صدای خفه پرسید: «چه شده؟» از میان در که چهارطاق مانده بود می توانست ببیند که مشتری هنوز نرفته است.

آقای ورلاک گفت: «می بینم امشب باید بیرون بروم.» کوششی نکرد که لباس رویش را بردارد.

وینی بی آنکه چیزی بگوید به طرف دکان راه افتاد، و در را پشت سر خود بست و به پشت بساط رفت. تا وقتی راحت روی صندلی نشست بود آشکار به مشتری نگر است، اما تا آن وقت متوجه شده بود که مردی بلند و باریک است، و سیلتش را به بالا تاب داده است. در واقع، در همان لحظه نوکهای تیز سیلتش را تاب داد. چهره دراز و استخوانی او از میان یخه بالازده بیرون زده بود. اندکی آب بر او پاشیده شده و او خود اندکی خیس بود. مرد تیره رنگی بود، یا لبه استخوان گونه اش زیر شقیقه که اندکی فرو رفتگی داشت خوب مشخص شد، به کل غریبه بود. مشتری هم نبود. خانم ورلاک آسوده خاطر بدو می نگر است.

پس از اندک زمانی خانم ورلاک پرسید: «ازارو پا اینجا آمده اید؟»

مرد غریبه بلند و باریک، بی آنکه درست به خانم ورلاک نگاه کند، تنها با لبخند خفیف عجیبی پاسخ داد.

نگاه خیره ثابت و فاقد کنجکاوای خانم ورلاک روی مرد ماند.

«انگلیسی که می دانید، نه؟»

«اوه بله، انگلیسی بلدم.»

در لهجه او هیچ چیز خارجی نبود، جز آنکه چنان می نمود که از تلفظ

آهسته خود کار دشواری را انجام می‌دهد و خانم ورلاک در تجربه گونه‌گون خود بدین نتیجه رسیده بود که برخی خارجی‌ان انگلیسی را بهتر از مردم بومی حرف می‌زنند. با نگاه ثابت به در اتاق نشیمن دوخته؛ گفت:

«در فکر آن نیستید که همیشه در انگلستان بمانید؟»

مرد ناشناس بار دیگر لبخند خاموشی بدو زد. دهان مهربانی و چشمان نافذی داشت. سرش را اندکی اندوهبار جنباند. چنین به نظر می‌رسید.

«شوهرم ترتیب کار شما را به طور کامل می‌دهد. طی این مدت، بهتر از این کاری نمی‌توانید بکنید که چند روزی پیش آقای گیلیانی به منزل کنید. اسمش هتل کتینتال است. خصوصی است. بی سرو صدا هم هست. شوهرم می‌بردتان آنجا.»

مرد سیاه چرده باریک، که نگاهش ناگهان سخت شده بود، گفت:

«فکر خوبی است.»

«شما با آقای ورلاک از پیش آشنا بودید— اینطور نیست؟ شاید در فرانسه؟»

مرد وارد با لحن به دشواری آمیخته آهسته خود، که با وجود این تندی نیت در آن بود اعتراف کرد که «اسمش راشیده بودم.»

درنگی دست داد. آنگاه مرد با منشی بسیار کم کوشش تر گفت:

«شوهرتان که به طور اتفاقی نرفته توی کوچه منتظر من باشد؟»

خانم ورلاک به حیرت افتاد؛ گفت: «توی کوچه! نمی‌توانست این کار را بکند. این منزل در دیگری ندارد.»

خانم ورلاک لحظه‌ای بی‌تاثیر نشست، آنگاه از جایش برخاست تا برود از میان در برقی نگاهی به درون بیندازد. ناگهان در را باز کرد، و میان اتاق نشیمن از نظر ناپدید شد.

آقای ورلاک کاری جز از پوشیدن پالتویش نکرده بود. اما چرا، باید پس از آن تکیه به میز داده، دوبارویش را چنانکه گویی سرگیجه داشته باشد یا حالش به هم خورده باشد به میز فشار داده بماند؛ وینی نمی توانست بفهمد. با صدای نیمه بلند صدازد: «آدلف» و چون آقای ورلاک خودش را بلند کرد:

به شتاب پرسید «آن مرد را می شناسی؟»

آقای ورلاک نگاهی سهم آما به در انداخت و نا آسوده به نجوی گفت:
«اسمش را شنیده بودم.»

چشمان نافذ کنبجاو و زیبای خانم ورلاک برقی از وحشت زد.

«یکی از دوستان کارل یوندت — مرد که پیر حیوان صفت.»

آقای ورلاک که مشغول جستن کلامش بود، به اعتراض گفت: «نه! نه!» اما چون کلاه را زیر تخت یافت آن را چنان به دست گرفته بود که گویی مصرف کلاه را نمی داند.

عاقبت خانم ورلاک گفت: «خوب — منتظرت است. بینم، آدولف، این یکی از آدمهای سفارت نیست که تازگیها گرفتارشان شده ای؟»
آقای ورلاک با جانخوردگی سنگین حیرت و ترس به تکرار گفت:
«گرفتار آدمهای سفارت. چه کسی حرف آدمهای سفارت را به توزه؟»
«خودت.»

«من! راجع به سفارت با تو حرف زدم؟»

آقای ورلاک بیش از اندازه وحشت و حیرت زده می نمود. زنش به توضیح گفت:

«آدلف، تازگیها در خواب کسی حرف می زنی.»

«چی؟ — من چه گفتم؟ چه چیزی می دانی؟»

«خیلی نمی دانم. بیشترش پرت و پلا به نظر می رسیده. همینقدر بود که من حدس زدم چیزی ترا ناراحت کرده.»

که ورلاک کلاهش را بر سر چپاند. جهش ارغوانی خشم بر چهره اش

«پرت و پلا — ها؟ آدمهای سفارت! قلب یکی یکیشان را پاره می کنم می کشم بیرون. اما خوبست مواظب خودشان باشند. من هم زبان دارم.» رنجیده خاطر، غضبناک میان میز و نیم تخت بالا و پایین می رفت پالتو تکیه نشده اش به گوشه ها می گرفت. جهش سرخ خشم محو شد، و چهره اش را تمام سفید به جا گذاشت، در حالی که پرده های بینش می لرزید. خانم و رلاک، به منظور ادامه هستی، این حالات ظاهری را به سرماخوردگی نسبت می داد.

گفت: «خوب از شر این مرد، هر که هست، هر چه زودتر خلاص شو، برگرد به خانه پیش من. یکی دو روز باید مواظبت باشم.»

آقای و رلاک آرام شد، و با تصمیمی که به چهره رنگ پریده اش نقش بسته بود، در را باز کرده بود که زنش به نجوی او را بازخواند.

«آدلف! آدلف!» آقای و رلاک جاخورده، بازگشت. و بنی پرسید:

«آن پول که از بانک گرفتی چی؟ توی جیب است؟ بهتر نیست...»

آقای و رلاک مدتی احمقانه به کف دست زنش که به سویش دراز شده بود خیره نگریست، تا به پیشانی اش کوفت.

«پول! پول! بله! نفهمیم چی می گفتی.»

از جیب بغلش دفترچه پوست خوک نوی درآورد. خانم و رلاک بی آنکه دیگر چیزی بگویند آنرا گرفت، و بی حرکت برجای ایستاد تا وقتی که بانک زننگ پس از بیرون رفتن آقای و رلاک و میهمان آقای و رلاک، خاموش شد. تنها در آن هنگام بود که به مبلغ نگاه کرد، و برای این کار اسکناسها را بیرون آورد. پس از این تفتیش، اندیشه مندانه به اطراف نگاه کرد، حالتش حاکی از عدم اطمینان در سکوت و خلوت منزل بود. این مأوای زندگی زناشویی او به نظرش چنان بی کس و بی امنیت می آمد که گفتی در میان جنگل قرار گرفته است. هیچ سوراخی در میان اثاثه محکم سنگین به نظرش نمی رسید مگر آنکه به تصویری که او از دزد داشت سست و به خصوص وسوسه انگیز باشد. این يك فرض آرمانی بود، با موهبت قدرتهای ذهنی اعلی و بینش معجز مانند جعبه دخل که نباید فکرش را می کرد. این اولین جایی بود که دزد به سراغش می رفت. خانم و رلاک به شتاب يك جفت

قلاّب را باز کرد، و دفترچه را زیر آستر لباسش چپاند. چون بدین گونه سرمایه شوهرش را جابه‌جا کرده بود، از شنیدن صدای زنگ در که آمدن کسی را خبر می‌داد، تا حدی شاد شد. نگاه خیره ثابت و عاری از سراسیمگی و حسادت و بی‌فروغی را که برای مشتری تصادفی حفظ می‌کرد، به خود گرفت و به پشت بساط رفت.

مردی که در وسط دکان ایستاده بود با نگاه سریع و سرد و همه‌جانگر دکان را برانداز می‌کرد. چشمانش روی دیوارها گشت، سقف را آزمود، کف دکان را در نظر گرفت — و این همه در یک لحظه. نوکهای سبیلت بور بلند از خط چانه‌اش پایین افتاده بود. لبخندی زد که لبخند آشنای قدیم ولو دوری باشد، و خانم و رلاک به خاطر آورد که او را پیش از آن دیده بود.

مشتری که نبود. خانم و رلاک «نگاه خیره خاص مشتری» را نرم کرد تا صرفاً بی‌اعتنا باشد، و از آن سوی بساط روبه‌مرد بر گردانند.

مرد، در طرف خود، با حال محرومانه، اما نه چندان مشهود، پیش آمد. به لحن پر و فارغ از گرفتاری پرسید: «خانم و رلاک، شوهرتان خانه است؟»

«نه. بیرون رفته.»

«بد شد. آمده‌ام اطلاع خصوصی کوچکی از او بگیرم.»

این حقیقت واقع بود. سر بازرس هیت تمام راه را تا خانه‌اش پیموده بود، تا آنجا رسیده بود که به فکر پوشیدن دم‌پائیهائیش افتاده بود، چرا که، به خودش می‌گفت، عملاً او را از آن قضیه بیرون انداخته بودند. خودش را به چند اندیشه شمات آمیز و چند اندیشه خشمگین مشغول کرد، و آن اشتغال را چندان دور از خشنودی آور یافت که بر آن شد خلاص را بیرون از خانه بیابد. هیچ چیز مانع آن نمی‌شد که ملاقات دوستانه‌ای با آقای و رلاک بکند، آن هم به ظاهر تصادفی. این در نهاد يك شهرنشین خصوصی بود که در گردش خصوصی خود از وسائل حمل معمول خود استفاده کند. مسیر عمومی این وسائل به طرف خانه آقای و رلاک بود. سر بازرس هیت چنان همواره به نهاد خصوصی خود احترام می‌گذاشت

که به خصوص توجه داشت از همه پاسبانها که در حوالی کوچه برت کشیک می دادند یا در حال گشت بودند پرهیز کند. این احتیاط برای مردی در مقام او بسیار لازمتر بود تا يك معاون کمیسر گمنام همشهری غیراداری هیت وارد کوچه شد، و به طریقی حرکت می کرد که در يك عضو طبقات جنایی داغ دزدکی راه رفتن می خورد. تکه ای که در گرینوپیج برداشته بود در جیبش بود، نه اینکه هیچ قصد آنرا نداشته باشد که در ظرفیت غیراداریش آنرا نشان دهد، بالعکس، می خواست بداند آقای وړلاک آمادگی داشت داوطلبانه چه چیزی بگوید. امیدوار بود جرف آقای وړلاک جویری باشد که گناه را به دامن میکائلیس بیندازد. این به طور کلی يك امید بود که به حکم وجدان حرفه ای بود، اما فاقد ارزش اخلاقی نبود. چرا که سربازرس هیت نوکر عدالت بود. چون دید آقای وړلاک از خانه بیرون رفته دلسرد شد.

گفت: «اگر یقین داشتم زیاد طول نمی کشد يك کمی منتظر می شدم.»
خانم وړلاک داوطلب دادن هیچگونه اطمینانی نشد.
سربازرس به تکرار گفت: «اطلاعی که من نیاز دارم خصوصی است. می فهمید منظور چیست؟ نمی دانم می توانید اشاره ای بکنید کجا رفته است؟»
خانم وړلاک سرش را جنباند.
«نمی دانم.»

خانم وړلاک رویش را برگرداند تا چند جعبه را روی رفها، پشت بساط مرتب کند سربازرس هیت تا مدتی اندیشه مندانه به وی نگرست.
گفت: «گمان می کنم بدانید من که هستم؟»
خانم وړلاک از بالای شانه اش نگاه کرد. سربازرس از سردی او حیرت کرده بود.

به تندی گفت: «بس کنید! می دانید که من پلیس هستم.»
خانم وړلاک که باز به ترتیب دادن جعبه ها مشغول شده بود، متذکر شد که: «زیاد در این خصوص به سرم فشار نمی آورم.»
«اسم من هیت است. سربازرس هیت از دایره و یژه جنایات»

خانم وړلاک يك جعبه مقوایی كوچك را مرتب كرد، و رو برگرداند و از نو، با چشمان سنگین و دستمال بيكار آو يخته، با او روبه رو شد. اندك مدتی سكوت چيره شد.

«پس شوهرتان يك ربع ساعت پيش بيرون رفته! و نگفت چه موقع برمی گردد؟»

خانم وړلاک با غفلت از دهانش پريد، كه: «تنها بيرون نرفت.»
«با دوستی؟»

خانم وړلاک دستی به پس مویش كشيد. مویش به كمال مرتب بود.
«يك غريبه آمده بود.»

«فهميدم آن غريبه چه جور آدمی بود؟ اگر ميل نداريد چيزی نگوئيد.»
خانم وړلاک بی ميل نبود و چون سربازرس هيت در باره مرد سياه چرده، لاغر، با چهره دراز و سبليت نوک برگشته شنيد، علائم آشفتگی در او پديد آمد، و بانگ زد:

«خفه شوم اگر اين جور فكر نكرده باشم! يك ذره وقتش را تلف نكرده.»
در سويدای دلش از اين رفتار غيررسمی رئيس بلافصلش عميقاً منزعج شده بود.

اما مرد دون كيشوت واری نبود. همه علاقه اش به منظر آقای وړلاک شدن از میان رفت. اينكه برای چه كار بيرون رفته بودند نمی دانست، اما بازگشت ايشان رابه اتفاق ممكن انگاشت. تلخكام انديشيد كه، اين قضيه درست تعقيب نمی شود، درش دست اندازی می كنند.

گفت: «بدبختانه فرصت ندارم منظر شوهر شما بشوم.»

خانم وړلاک اين اطلاع را با بی ميلي دريافت كرد. در همه اين مدت گسستگی او سربازرس هيت را تحت تأثير قرار داده بود. در اين لحظه دقيق كنجكاوی او را تيز كرد. سربازرس هيت نیز مانند هر شهروند غيردولتی از باد می آويخت و به حكم احساسات و هيجانات خود تاب می خورد.
ثابت به خانم وړلاک می نگرست، و گفت: «فكر می كنم اگر ميل

داشتید می توانستید خوب برای من تعریف کنید چه خبر شده است.»

«چه خبر شده! مگر چه خبر شده؟»

«چطور، همین موضوع که آمدم کمی درباره اش با شوهرتان صحبت کنم.»

آن روز صبح خانم و رلاک مثل معمول نگاهی به روزنامه افکنده بود. اما از خانه قدم بیرون نگذاشته بود. چه روزنامه فروشها هیچوقت به کوچه برت هجوم نمی آوردند. این کوچه به کار شغل ایشان نمی خورد و انعکاس نعره های ایشان که در طول خیابانهای دو طرفه پرجمعیت پیش می رفت میان دیوارهای آجری کنیف خاموش می شد بی آنکه به درگاه دکان برسد. شوهرش روزنامه عصر به خانه نیاورده بود. در هر صورت خانم و رلاک روزنامه ای ندیده بود. خانم و رلاک از هیچ قضیه ای اصلاً خبری نداشت. و با لحنی شگفتی اصلی در نوای آرام کلامش همین حرف را هم زد.

سربازرس هیت که يك لحظه هم این همه بی خبری را باور نکرد، به لحن تند، بدون اثری از مهر، واقعیت محض را بیان کرد.

خانم و رلاک چشمانش را گرداند.

آهسته گفت: «من می گویم احمقانه است. ما اینجا برده زیر پا نیستیم.»

سربازرس با دیده مراقب منتظر ماند. دیگر چیزی نیامد.

«و وقتی شوهرتان به خانه آمد چیزی به شما نگفت؟»

خانم و رلاک به نشان نفی صرفاً چهره اش را از راست به چپ گرداند. سکوتی گنج کنده و خسته بردکان چیره شد. سربازرس هیت احساس می کرد که بیش از حد تحمل برانگیخته شده است.

به لحنی بی اعتنا از نو آغاز کرد: «يك مطلب كوچك دیگر بود که می خواستم درباره آن با شوهر شما صحبت کنم. يك چیزی به دست ما رسیده — که فکر می کنیم يك پالتو دزدی باشد.»

خانم و رلاک به آرامی گفت: «ما پالتو گم نکرده ایم.»

شهروند غیردولتی هیت به دنبال کلام خود گفت: «این مضحك است. می‌بینم اینجا شما مقدار زیادی مرکب علامت زنی دارید...»
 شیشه کوچکی را برداشت و در برابر نور گاز در وسط دکان بدان نگریست.

گفت: «بنفش است — نه؟» و آنرا به جای خود گذاشت. «همانطور که گفتم عجیب است. چون این پالتویک برچسب دارد که داخل آن دوخته شده با نشانی شما که با مرکب علامت زنی نوشته شده.»
 خانم وړلاک با بانگ حیرت خفیفی روی بساط تکیه کرد.
 «پس مال برادرم است.»

سربازرس هیت تند پرسید: «برادران کجاست؟ می‌شود بینمش؟»
 خانم وړلاک بیشتر روی بساط تکیه داد.
 «نه اینجا نیست. آن برچسب را خودم نوشتم.»
 «برادران حالا کجاست؟»

در خارج شهر — با يك دوست زندگی می‌کند.
 «پالتو از خارج شهر آمده. اسم این دوست چیست؟»
 خانم وړلاک با نحوی هراسیده‌ای اعتراف کرد: «میکائیس.»
 سربازرس سوتی کشید. چشمانش پرید.
 «که این طور عالی شد و حالا برادر شما، چه شکلی است — يك جوان تیره رنگ قوی هیکل — ها؟»

خانم وړلاک با حرارت و به صدای بلند گفت: «اوه، نه. آن باید همان دزد باشد. استیوی باریک و سفید روست.»

سربازرس به لحن موافق گفت: «خیلی خوب» و در مدتی که خانم وړلاک که میان وحشت و حیرت جابه جا می‌شد، خیره بدو می‌نگریست، او دنبال اطلاعات می‌گشت. چرا نشانی را این جور داخل پالتو دوخته بودند؟ و در پاسخ شنید که آن بقایای جوانی بودند، عصبی، حواس‌پرت، غریب، و نیز آن زن

که با او صحبت می کرد از زمان کودکی آن پسر سرپرستی او را به عهده داشته است

سربازرس به القاء پرسید: «زود به هیجان می آید؟»
 «اوه، بله. این طوری است. اما چه طور شده پالتویش را گم کرده...»
 کرده...

سربازرس هیت ناگهان روزنامه پشت گلی را که کمتر از نیم ساعت پیش خریده بود بیرون کشید. به اسب علاقه داشت. از آنجا که سربازرس هیت به حکم وظیفه اش ناگزیر شده بود نسبت به همشهریان خود با شک و تردید نگاه کند، غریزه خوش یاوری را که در سینه بشر جای گرفته است، با سپردن ایمان بی قید و بند خود به پیشگویان ورزشی آن نشریه به خصوص عصر ارضاء می کرد. آن شماره مخصوص فوق العاده را روی بساط انداخت. و دست در جیب فرو برد. و آن تکه را که تقدیر از میان توده با چیزهایی که به نظر می رسید از سلاح خانه و دکانهای کهنه فروشی جمع شده باشد بدو هدیه کرده بود بیرون کشید، و برای بازرسی خانم و رلاک پیش برد.

«فکر می کنم این را بشناسید؟»

خانم و رلاک به حال عاری از اراده آنها به هر دو دست گرفت. هم چنانکه می نگریست چشمانش به ظاهر درشت تر می شد.
 به نجوی گفت: «بله» سپس سرش را بلند کرد، و اندکی به عقب یله کرد.

«چرا این جور پاره شده؟»

سربازرس تکه را از آن سوی بساط از او قاپید، و او به سنگینی روی صندلی نشست. سربازرس اندیشید: شناسایی کامل است و در آن لحظه نظره ای در تمامی حقیقت حیرت بخش افکنده بود و رلاک «آن مرد دیگر» بود.
 گفت: «خانم و رلاک، به فکر می رسد که شما در باره این قضیه بمب بیش از آنچه خبر داشته باشید می دانید.»

خانم و رلاک بی حرکت، حیرت زده، سرگشته در سراسیمگی بی کران

نشته بود. رابطه این قضایا چه بود... و آن چنان سراپا خشکیده بود که بانگ زنگ در توانست سرش را برگرداند، در حالی که بازرس غیردولتی هیت را روی پاشنه پایش به گردش آورد. آقای وِلاک در را بسته بود، و یک لحظه دو مرد به یکدیگر نگرستند.

آقای وِلاک بدون آنکه به زنش نگاه کند، راست به طرف سربازرس رفت، که از تنها بازگشتن وِلاک آسوده شده بود.
که وِلاک به سنگینی، به لحن جوینده گفت: «شما اینجا! دنبال کی آمده اید؟»

سربازرس هیت به صدای خفیف گفت: «هیچکس، ببینید چه می گویم، می خواستم یکی — دو کلمه باشما حرف بزنم»
آقای وِلاک، که هنوز زنگ پریده بود، بجالت مصممی با خود آورده بود. هنوز هم به زنش نگاه نمی کرد. گفت:

«پس بیا! اینجا.» و به طرف اتاق نشیمن پیش افتاد.

در هنوز بسته نشده بود که خانم وِلاک از روی صندلی جست به طرف آن دوید که گویی آنرا به فشار بگشاید، اما در عوض این کار زانو زد و گوش به سوراخ کلید چسباند. آن دو مرد بی گمان همینکه از در گذشته بودند از رفتن بازمانده بودند، چه صدای سربازرس را به وضوح می شنید، هر چند انگشت او را نمی دید که در تاکید بیان به سینه شوهرش فشار می آورد.

«تو آن مرد دیگر هستی، وِلاک. دو نفر را دیده بودند که وارد پارک می شوند.»

و صدای آقای وِلاک گفت:

«خیلی خوب، همین حالا مرا بگیرد. چی جلوتان را گرفته؟ حشش را دارید.»

«اوه نه! خیلی هم خوب می دانم خودت رابه کی داده ای. حالا بایست این قضیه کوچک را خودش تَک و تنها به هم بیاورد. اما تو هیچ اشتباه مکن. این منم که ترا گیر انداختم.»

آنگاه خانم و رلاک فقط صدای حرف زدن جویده شنید. لابد سربازرس هیت تکه پالتوی استیوی را به آقای و رلاک نشان می داد. چون خواهر، قیم و حافظ استیوی صدای شوهرش را اندکی بلندتر می شنید.

«هیچ وقت متوجه نشده بودم که زن به این کلک متوسل شده.»

باز تا مدتی خانم و رلاک چیزی نشنید مگر زیر لفظی، که حالت اسرارآمیز آن برای مغز او کمتر از القآت وحشتناک الفاظ ملفوظ کابوس مانند بود. آنگاه سربازرس هیت در آن سوی در، صدایش را بلند کرد:

«تو حتماً دیوانه شده بودی.»

و صدای آقای و رلاک، با نوعی خشم اندوهناک، در پاسخ گفت: «یکی دو ماهی دیوانه بوده ام. اما حالا دیوانه نیستم. دیگر تمام شد. تمامش از سرم بیرون می آید. بعدش هر چه شد به درك.»

سکوتی دست داد، و سپس شهروند غیردولتی هیت زیر لب گفت:

«چی بیرون می آید؟»

صدای آقای و رلاک بانگ زد: «همه چیز» و بعد پائین کشید.

پس از اندک مدتی باز بلند شد.

«حالا چند سال است که مرا می شناسید، و به دردتان هم خورده ام.

می دانید که آدم سربه راهی بوده ام. بله، سر به راه.»

این التجا به آشنایی قدیم لابد بی نهایت برای سربازرس زننده بود.

صدایش لحن اخطار به خود گرفت.

«خیلی به وعده هایی که به تو داده اند اطمینان مکن. اگر جای تو بودم در

می رفتم. فکرنمی کنم دنبالت کنیم.»

صدای آقای و رلاک شینده شد که اندکی خندید.

«اوه، بله، امیدوارید دیگران شما را از سر من خلاص کنند — این طور

نیست؟ نه، به این سادگی خلاص نمی شوید. مدت خیلی زیادی برای آن

آدمها سر به راه بوده ام، و حالا همه چیز باید بیرون بیاید.»

آوای بی اعتنای سربازرس هیت به موافقت گفت: «پس بیرون بیاید.

اما بگو ببینم چه جوری خودت در رفتی؟»

خانم وړلاک صدای شوهرش را شنید، که می گفت: «داشتم به طرف گذر چسترفیلد می رفتم که صدای شدیدی شنیدم. پا به دو گذاشتم. مه! تا به ته خیابان ژرژ نرسیده بودم هیچکس را ندیدم. خیال نمی کنم تا آنجا کسی را دیده باشم.»
صدای سربازرس هیت به حیرت گفت: «به همین آسانی! پس آن صدای شدید از جا کندها؟»

صدای غم زده دورگه آقای وړلاک به اعتراف گفت: «بله، خیلی زیادی زود بلند شد.»

خانم وړلاک گوشش را به سوراخ کلید می فشرد، لبانش بنفش شده بود، دستهایش مثل یخ سرد، و چهره اش رنگ باخته بود، که در آن دو چشمش همچون دو حفره سیاه می نمودند، اما خانم وړلاک حس می کرد که در میان شعله آتش است.

در آن سوی در، صداها خیلی ضعیف شده بود. گاه به گاه الفاظی را وقتی به صوت شوهرش، و زمانی به لحن نرم سربازرس می گرفت. آوای سربازرس را شنید که گفت:

«ما معتقدیم پایش به ریشه درخت گرفته.»

صدای زیرلی دورگه و چرب و نرمی آمد که مدتی باقی بود، و سپس سربازرس، چنانکه گویی به پرسشی پاسخ می دهد، به لحن موکد به حرف آمد: «البته. با انفجار تکه تکه شده بود: دست و پا، شن، لباس، استخوان، پاره ریزه — همه اش در هم شده بود. گفتم که مجبور شدند بیل بیاورند تا روی هم بگذارندش.»

خانم وړلاک ناگهان از حالت چمباتمه برپا جست، و گوشهایش را گرفته، میان بساط و رفهای روی دیوار طرف صندلی، پیچ و تاب می خورد.
چشمان جنون آمیزش متوجه ورقه ورزشی شد که سربازرس به جا گذاشته بود، و همان وقت که خود را به بساط زد آنرا قاپید، و روی صندلی افتاد، ورقه پشت گلی خوش بین را در کوششی برای باز کردن آن درید، و سپس آنرا به کف

دکان پرت کرد. در آن سوی در، سربازرس هیت داشت به آقای وِلاک، مأمور سری می گفت:

«پس دفاعی که می خواهی از خودت بکنی عملاً اعتراف کامل خواهد بود.»

«بله. می خواهم تمام داستان را بگویم.»

«آنچور که خیال می کنی حرفت را باور می کنند، باور نمی کنند.»

و سربازرس اندیشه مند به جا ماند. تابی که این قضیه می خورد به معنی فاش شدن چیزهای بسیار بود — بیکاره رها کردن میدانهای دانش، که اگر مردی با توان آنها را کشت می کرد، هم برای فرد ارزش مشخص داشت هم برای جامعه این دست اندازی بی فایده و شومی بود. این کار میکائلیس را بدون آزرده گی به حال خود می گذاشت، صفت خانگی پروفیسور را به معرض تماشا می کشید، تمامی دستگاه نظارت را در هم می پاشید، سرو صدای پایان ناپذیر در جراید بلند می کرد، که از آن نظرگاه، به حکم برق ناگهانی که در ذهنش زد به نظر او بی استثناء به وسیله احمق ها برای خواندن ابله ها نوشته می شد. در ذهن با کلماتی که آقای وِلاک در پاسخ به نکته آخرین او بر زبان رانده بود موافق بود.

«شاید هم نه. اما خیلی چیزها را در هم می ریزد. من آدم سر به راهی بوده ام. و در این کار هم سر به راه می مانم...»

سربازرس با کج بینی گفت: «اگر بگذارندت. شکی نیست که پیش از آنکه ترا در محفظه زندانی در دادگاه بنشانند لابد به تو یاد می دهند و در آخر هم ممکن است حکمی برایت صادر کنند که غافلگیر شوی. من اگر جای تو بودم به آن آقای که با تو حرف می زد بیش از حد اطمینان نمی کردم.»

آقای وِلاک با ابروان درهم کشیده، گوش می داد.

«پند من به تو این است که تا فرصت داری جاخالی کنی. من هیچ

دستوری ندارم. بعضی هایشان هستند.» و سربازرس هیت روی «بعضی ها»

تکیه غریبی کرد: «که فکر می کنند همین حالا هم از دنیا رفته ای.»

آقای وِلاک چنان متأثر شد که گفت: «راستی!» هر چند از وقتی از

گرنیویچ بازگشته بود بیشتر مدت را در اتاق مشروب بشکه ای در می‌کنده کوچک گمنامی به سر برده بود، به زحمت می‌توانست امید همچو خبر خوشی را داشته باشد.

سربازرس با سر اشاره ای به او کرد و گفت: «درباره تو این جور برداشت کرده‌اند. ناپدید شو. بزن به چاك.»

آقای وركلا با غرش گفت: «كجا بروم؟» سرش را بلند کرد، و با نگاه خیره به در بسته اتاق نشیمن. با احساس، زیر لب گفت: «فقط آرزو می‌کنم همین امشب مرا بگیرند ببرند. بی سرو صدا می‌آئدم.»

سربازرس به لحن استهزاء تصدیق کرد، که «حتماً» و جهت نگاه آقای وركلا را دنبال می‌کرد.

وجنات آقای وركلا اندك نمناك شده بود. صدای دورگه‌اش را در برابر سربازرس که تأثیری نپذیرفته بود به شکل محرمانه پایین آورد.

«پسرک خل بود، فاقد حس مسئولیت بود. هر دادگاهی او را می‌دید فوری متوجه می‌شد. همین درخور دیوانه خانه بود. و این بدترین چیزی بود که ممکن بود برایش اتفاق بیفتد اگر...»

سربازرس که دست به دستگیره در نهاده بود توی صورت آقای وركلا پچ پچ کرد:

«اوشاید خل بوده اما تو حتماً دیوانه بودی. چه چیزی به کله ات زده بود؟»
آقای وركلا که در فکر آقای ولادیمیر بود، در برگزیدن الفاظ هیچ درنگ نکرد.

با فشار هوا از میان دندانهایش گفت: «یک خوک مناطق شمالی یک چیزی که شما بهش می‌گویید - یک آقا»

سربازرس، با نگاه ثابت، درك خود را با اندك هرود آوردن سر معلوم کرد، و در را گشود. خانم وركلا امکان داشت از پشت بساط، عزیمت او را شنیده باشد، که بانگ پر خاشگر راه دنبال داشت، ولیکن رفتش را ندید. پشت بساط در جایگاه موظف خود نشسته بود. خشك و رامیت بر صندلی نشسته بود، و

دو تکه پشت گلی کاغذ کثیف زیر پایش افتاده بود. کف دستانش به حال مرتعش به صورتش فشار می آورد، نوک انگشتانش بر پیشانی چسبیده بود، چنانکه گویی پوست صورتش نقابی بود که او آماده بود هر لحظه با شدت پاره کند. اجنبانی کامل حالت او مبین تحرك خشم و نومیدی بود، که تمامی شدت بالقوه احساسات تند غم آفرینی هستند، و بهتر از هر نمایشی کم عمق جیغ و کوفتن سر بی فکر به دیوار از عهده این کار بر می آمد. سر بازرس هیت که با گامهای مشغول و با تاب خود از این سوی دکان بدان سوی آن می رفت، فقط نگاهی مختصر بدو انداخت و هنگامی که زنگ ترك برداشته بر نوار منحنی فولاد خود از لرزش باز ایستاد هیچ چیز در نزدیکی خانم و رلاك نمی جنبید. گویی وضع او واجد قدرت به هم بستن افسون بود. حتی شعله های پروانه شکل گاز که بر انتهای دیوار کوب معلق وار داشتند بی لرزش می سوختند. در آن دکان اسباب و ابزارهای نامعتبر که با رفهای چوب کاج مجهز شده بود که به رنگ قهوه ای خفه نقاشی شده بود و به ظاهر تابش نور را می بلعید، حلقه زرین انگشتری ازدواج به دست چپ خانم و رلاك که با شکوه غبار گرفته قطعه ای از گوهرهای گنجینه شکوهمند به شدت می درخشید، به طرف خاکروبه افتاد.

فصل دهم

معاون کمیسر، که به سرعت با درشکه از مجاورت سوهوبه طرف وستمینستر سواره آمده بود، درست در مرکز امپراتوری پیاده شد که آفتاب هرگز بر آن غروب نمی کند. چند پاسیان قوی هیکل، که به نظر نمی آمد از پایدن آن نقطه همایون به طور خاص اثری به خود گرفته باشند، بدو سلام دادند. معاون کمیسر از میان درگاهی که به هیچوجه بلند نبود به حدود مجلس رسید، که در ذهن میلیونها مردم مجلس مجلس هاست، و عاقبت با تودلز جیک جیکوی فرار انقلابی برخورد کرد.

آن جوان پاکیزه نظیف سراسیمگی خود را از پیدا شدن معاون کمیسر بدان زودی پنهان کرد، که به او گفته شده بود حوالی نیمه شب انتظارش را داشته باشد.

چنین استنتاج کرد که آن زود آمدن نشانه آن است که امور، هر چه بودند، به خرابی کشیده بود. یا همدردی بی نهایت آماده، که در جوانهای نظیف غالباً با خلق و خوی شادمان همراه است، هم برای شخصیت بزرگ که او را «رئیس» می خواند احساس تاسف کرد، هم برای معاون کمیسر، که چهره اش به نظر او به نحوی شوم چوبین تر از قبل می آمد، و بسیار شگفت انگیز دراز می آمد. با خود اندیشید که «چه آدم عجیب خارجی نمایی هست» و از دور با بهجت دوستانه لبخند می زد و همچنانکه به هم رسیدند، بانوعی قصد پوشاندن ناهنجاری شکست زیر بار الفاظ به گفتار درآمد. چنان می نمود که حمله بزرگی که

تهدید کرده بودند آن شب انجام خواهند داد نزدیک بود ته بکشد. يك پا دو دونه آن «چیز من وحشی» پشت تریبون يك مجلس نه چندان پُری را، با آماری شرمناکه سرهم بندی شده با بی رحمی کلافه می کرد. جيك جيكو امیدوار بود مجلس را آنطور کلافه کند که هر لحظه رای گیری کنند. اما از طرفی ممکن بود فقط وقت کشی می کرد تا آن «چیز من» پرخور شامش را سرفرصت بخورد.

در هر صورت رئیس را نمی شد راضی کرد به خانه برود. جيك جيكو، یا حال به خود گرفته، گفت: «فکر می کنم شما را فوری بپذیرد. تنها توی اتاقش نشسته در فکر تمام ماهیهای دریاست. بیائید برویم.» صرف نظر از مهربانی فطری خود، منشی خصوصی جوان (بدون حقوق) در دسترس کمبودهای عمومی نوع بشر بود. نمی خواست احساسات معاون کمیسر را بیازارد، که به نظر او به نحو غیر معمول مثل کسی بود که کارش را خراب کرده باشد؛ اما همچنان که با هم پیش می رفتند، نتوانست از این پرسش از بالای شانه اش، خودداری کند، که «شاه ماهی چه شد؟» معاون کمیسر با اختصاری که قرار نبود به هیچوجه دافعه باشد، گفت: «گرفتمش.»

«خوب شد. هیچ نمی دانید این مردان بزرگ چقدر از دلسرد شدن در چیزهای کوچک بدشان می آید.» پس از این اظهار نظر عمیق، جيك جيكو تجربه دیده ظاهراً به تفکر پرداخت. در هر صورت به مدت دو ثانیه هیچ نگفت. سپس: «خوشحال شدم. بینم برامستی چیز کوچکی است همانجور که شما جلوه می دهید؟»

معاون کمیسر به نوبت پرسید: «می دانید با شاه ماهی چه کاری می شود کرد؟»

«گاهی می گذارندش توی قوطی ساردین» و جيك جيكو که دانائیش در موضوع صنعت شیلات تازه آموخته بود، و در مقایسه با حمل او در باره همه امور صنعتی دیگر عظیم، غش غش خندید. «در ساحل اسپانیا کارخانه هایی هست

برای ساردین در قوطی کردن که...»

معاون کمیسر به میان حرف کشورمدار تازه کار دوید.

«بله. بله. اما شاه ماهی را گاهی وقتها پرت می کنند تا وال بگیرند.»

جیک جیکو با نفس بندآمده بانگ زد «وال. وه! پس می خواهید وال

بگیرید؟»

«کاملاً نه. چیزی که دنبالش هستم بیشتر شبیه سگ ماهی است. شاید

نمی دانید سگ ماهی چه شکلی است؟»

«چرا، می دانم تا گردنمان توی کتابهای ویژه فرو رفته ایم — رف پشت

رف پر از کتاب — با تصویر... این يك حيوان مضر بد هیت، روی هم رفته

نفرت انگیزی است، با يك جور صورت نرم و سیل.»

معاون کمیسر گفت: «وصفش را طابق النعل بالنعل کردید. منتها

مال من ریشش را پاك تراش کرده شما هم دیده ایدش. ماهی شوخی است.»

جیک جیکو، باور نکرده، گفت: «من دیده امش! فکرش را هم نمی توانم

بکنم که کجا دیده امش.»

«فکر می کنم در باشگاه کاشفان.» این نام را معاون کمیسر به آرامی بر

زبان آورده بود. به شنیدن نام آن باشگاه بسیار اختصاصی، جیک جیکو هراسیده

می نمود، از رفتن باز ماند.

به اعتراض گفت: «چه پرت و پلائی» اما لحنش وحشت زده بود

«منظورتان چه بود؟ عضو است؟»

معاون کمیسر از میان دندانهایش زیرلبی گفت: «افتخاری.»

«خدای من!»

جیک جیکو چنان برق گرفته می نمود که معاون کمیسر لبخند خفیفی زد.

«این بی برو برگرد بین خودمان باشد.»

جیک جیکو به لحن ضعیفی، چنانکه گویی سراسیمگی همه نیروی

جوش و خروش او را در يك لحظه از او ربوده باشد، بانگ زد «این کیف ترین

چیزی است که در همه عمرم شنیده ام.»

معاون کمیسر نگاه بدون لبخندی بدو کرد. تا وقتی به در اتاق مرد بزرگ رسیدند، جیک جیکو سکوت موقر و جنجال زده خود را حفظ کرد، چنانکه گویی به سبب عرضه کردن چنان واقعیت نامطلوب و آشوبگری از معاون کمیسر آزرده شده است. این مطلب معنی انتخابی بودن بی‌نهایت و صافی بود اجتماعی کاشفان را زیرورو می‌کرد. جیک جیکو فقط در سیاست انقلابی بود، اعتقادات اجتماعی و احساسات شخصی خود را می‌خواست در سراسر سالهایی که بر روی این زمین سهم او بود حفظ کند، و به روی هم اعتقاد داشت که زمین برای زندگی کردن جای خوبی است.

کنار ایستاد.

گفت: «بدون در زدن وارد شوید.»

سایبان‌های ابریشم سبز که بر آبی چراغها نصب شده بود چیزی از گرفتگی ژرف جنگل به اتاق می‌پراکند. آن چشمان متکبر از لحاظ جسمانی نقطه ضعف مرد بزرگ بودند. این نکته زیرپوش راز بود. هر وقت فرصتی دست می‌داد، چشمانش را با علم وجدانی آسوده نگاه می‌داشت. معاون کمیسر که وارد شد نخست دست رنگ پریده‌ای دید که سر بزرگی را نگاهداشته است، و قسمت بالای چهره بزرگ رنگ پریده‌ای را پنهان کرده است. جعبه ارسال مراسلات در بازی روی میز تحریر نزدیک چند برگ کاغذ مستطیل و یک مشت قلم پراکنده قرار داشت. روی سطح بزرگ پهن مطلقاً هیچ چیز دیگر نبود مگر مجسمه کوچک برنزی در شغل رومی، که به نحوی اسرارآمیز در پی حرکتی سایه گرفته خود میز را می‌پائید. معاون کمیسر، چون دعوت شد بر صندلی بنشیند، نشست.

در نور کم‌رنگ نقاط برجسته شخصیت او، چهره بلند، موی سیاه، بلندی خمیده او را بیش از همیشه خارجی نشان می‌داد.

مرد بزرگ هیچ حیرت، یا اشتیاق، یا احساسی از خود بروز نداد. آن وضع که چشمان تهدید شده‌اش را آسوده بود به نحو عمیقی متحرانه بود. اندک تغییری هم بدان‌ها نداد.

اما لحن او رویائی نبود

«خوب! به این زودی چه چیزی کشف کردید؟ در قدم اول به چیز دور از انتظاری برخوردید.»

«راستش، درست دور از انتظار نبود، سراتلرد، آنچه در درجه اول با آن برخورد کردم، يك حالت روانشناختی بود.»
 شخصیت بزرگ اندك حرکتی کرد.
 «لطفاً روشنتر صحبت کنید.»

«بله، سراتلرد، شما بی شك می دانید که غالب جنایتکاران موقعی در زندگی خود احساس احتیاج مقاومت ناپذیری می کنند که اعتراف کنند — پیش کسی، هرکس که باشد — راز دلشان را فاش کنند و این کار را غالباً پیش پلیس می کنند. در آن ورلاک که هیت آن همه می خواست پشت پرده نگاهش دارد مردی یافتیم در آن حالت روانشناختی به خصوص به مجاز بگویم، آن مرد خودش را در آغوش من انداخت. همینقدر کافی بود که من به سهم خود به نجوی بگویم که هستم و دنبالش بیایم که: «می دانم شما در ته این قضیه اید.» این به نظر او باید معجزه آسا باشد که ما تا آن وقت خبر شده بودیم، اما او همه اش را دريك جزء پذیرفت. شگفت انگیز بودن مطلب يك لحظه هم او را باز نداشت. فقط همین ماند که من دو پرسش از او بکنم: چه کسی شما را به این کار واداشت؟ و کسی که این کار را کرد که بود؟ اولی را باتاکید جالب توجهی جواب داد. در مورد سؤال دوم، این طور فهمیدم که کسی که بمب را حمل می کرده برادر زنش بوده است — يك پسر بچه — يك موجود ضعیف العقل... تا حدی قضیه عجیبی است — شاید طولش بیش از آن باشد که همین حالا بیان کنم.»

مرد بزرگ پرسید: «پس چه چیزی درك کردید؟»

«اول، درك کردم که محکوم سابق میکائلیس هیچ کاری با این کار نداشته است، هرچند پسر بچه تا ساعت هشت امروز صبح در خارج شهر به طور موقت با او زندگی می کرده است. احتمال زیاد می رود که میکائلیس تا این لحظه خبری از این امر نداشته باشد.»

مرد بزرگ پرسید: «در این مورد قطع دارید؟»

«کاملاً یقین دارم، سراتلرد. این مرد که وړاك امروز صبح آنجا رفته، به بهانه قدم زدن در خیابان پسر بچه را با خودش برده. چون یار اول نبود که این کار را می کرده، می‌کائیس نمی‌توانسته اندك ظنی درباره چیز غیر معمول داشته باشد. سراتلرد، در مورد باقی قضیه، خشم این مرد که وړاك چیزی — جایی برای شك نگذاشت. به واسطه يك اقدام فوق العاده، که برای شما یا من جتنی تلقی کردن آن دشوار است، اما به طور آشکارا تر بزرگی براو گذاشته است عقلش را از دست داده بود.»

آنگاه معاون کمیسر به طور خلاصه برداشت آقای وړاك از طرز عمل و نهاد آقای ولادیمیر را برای مرد بزرگی که آرام نشسته چشمانش را زیر پرده دستش گرفته بود، نقل کرد. چنان می‌نمود که معاون کمیسر از دادن مقداری ارزش بدان ابا داشته باشد ولیکن شخصیت بزرگ تذکار داد:

«این همه خیلی خیال آمیز به نظر می‌رسد.»

«واقعاً؟ آدم به فكريك شوخی سبانه می‌افتد. اما چنان می‌نماید که این آدم مورد نظر ما آنرا جدی گرفته است. احساس کرده بود که مورد تهدید قرار گرفته است. می‌دانید، پیش از این با خود «اشتات — وارتنهیم» پیر در تماس مستقیم بوده است، و به حدی رسیده بود که خدماتش را غیر قابل چشم‌پوشی می‌دیده است. بیداری بی‌نهایت زننده‌ای بوده است. گمان می‌کنم عقلش را از دست داده بود. یاور کنید، برداشت من این است که خیال کرده بود این اهل سفارت کاملاً از عهده آن برآیند که نه فقط او را بیرون کنند بل رسوایش هم بکنند — حالا هر جوری باشد.»

مرد بزرگ از پشت دست درشتش گفت: «چه مدت با او بودی؟»

«در حدود چهل دقیقه، سراتلرد، در يك خانه بدنام به اسم هتل — کنتیننتال، در يك اتاق دربسته که از قضا آنرا تا صبح فردا گرفته بودم. من او را تحت تأثیر آن واکنش دیدم که از پس کوشش انجام جنایت می‌آید. این مرد را نمی‌شود به عنوان جانی سخیب پوست تعریف کرد. واضح است که نقشه مرگ آن پسرک بدبخت — برادر زنش — را نکشیده بوده. این به او یکه‌زده بود — به چشم دیدم. شاید آدم خیلی حساسی باشد. شاید هم به آن پسرک علاقه‌مند بوده — کسی

چه می‌داند؟ ممکن است امیدوار بود پسرک خودش را از مخصوصه بیرون می‌کشد، و در آن صورت تقریباً غیرممکن بود بشود این شتر را در خانه کسی خواباند. در هر صورت، با علم خودش خطری بیش از توقیف برای او نمی‌دیده.»

معاون کمیسر در برداشتهای خود درنگ کرد تا لحظه ای بیندیشد.

در دنبال کلام خود گفت: «هر چند این که در صورت اخیر چگونه می‌توانست امیدوار باشد که سهم خود را در این کار مخفی نگاه دارد، بیش از آنست که من بتوانم حدس بزنم» و این به خاطر جهل او بود از دلبستگی استیوی پیشوا نسبت به آقای ورلاک (که «خوب» بود) و گنگی حقیقتاً خاص او که در قضیه قدیم آتش بازی روی پلکان تا چند سال در مقابل التماس و گول زدن و خشم و سایر وسایل تحقیق که خواهر معبودش به کار برده بود مقاومت ورزیده بود چرا که استیوی صمیمی بود... «نه، تصورش را نمی‌توانم بکنم. امکان دارد که هیچ فکر آنرا نکرده باشد. سراتلرد، این نوعی مبالغه آمیز از بیان آن است، ولیکن حالت یاس تلخ او مردی انگیزه ای را به ذهن من آورد که پس از انتحار با این برداشت که می‌تواند همه گرفتاریها را پایان بخشد، کشف کرده است که هیچ همچو عملی از آن بر نیامده است.»

معاون کمیسر این تعریف را به آوای پوزش خواه بر زبان آورد. ولیکن در حقیقت خاص زبان مبالغه آمیز نوعی روشی است، و مرد بزرگ هیچ آزرده نشده بود. [حرکت خیزمانند خفیف بدن بزرگ که در غبار سایبانهای ابریشمین سبز نیمی ناپیدا بود، و سر بزرگ که بردست بزرگ تکیه داشت، ندای یک در میان خفه شده اما با قوتی را همراهی می‌کرد.] معلوم شد مرد بزرگ خندیده است.

«با او چه کردید؟»

معاون کمیسر با حضور ذهن کامل پاسخ داد:

«چون خیلی مشتاق به نظر می‌رسید که برگردد پیش زنش در دکان،

گذاشتم برود، سراتلرد.»

«گذاشتید برود؟ خوب، ناپدید می‌شود.»

«معذرت می‌خواهم. فکر نمی‌کنم، به کجا می‌تواند برود؟ وانگهی،

باید به یاد داشته باشید که مجبور است در فکر خطری هم که از ناحیه رفقا متوجه اوست باشد. آنجا در پست خودش مانده. چطور می تواند رها کردن آن پست را توضیح بدهد؟ اما حتی اگر موانعی بر سر راه آزادی عملش هم نبود باز کاری نمی کرد. در حال حاضر آنقدر نیروی اخلاقی ندارد که تصمیمی از هر قبیل بگیرد. اجازه بدهید که به استحضارتان برسانم اگر بازداشتش کرده بودم، ناچار از اتخاذ مشی به خصوصی بودیم که من می خواستم اول قصد دقیق خود شما را بدانم.»

شخصیت بزرگ به سنگینی از جای برخاست، هیأت شبیح آسای نظری در آن غبار سبزفام اتاق.

«امشب دامنستان کل را می بینم، و فردا صبح می فرستم دنبالتان. چیز دیگری هست که حالا بخواهید برای من بگوئید؟»

معاون کمیسر نیز از جای برخاسته بود، لاغر و انعطاف پذیر.
«تصور نمی کنم، سراتلرد، مگر آنکه قرار باشد به تفصیلاتی پردازم که...»

«نه. خواهش می کنم، وارد تفصیلات نشوید.»

آن هیأت شبیح آسای بزرگ گویی با وحشت جسمانی از تفصیلات درهم فرو می رفت و کوچک می شد؛ آنگاه پیش آمد، وسعت یافت، عظیم و سنگین شد و دست بزرگی را پیش آورد «و گفتید که این آدم زن هم دارد؟»

معاون کمیسر که دست پیش آورده ربا ادا ادب می فشرده گفت:
«بله، سراتلرد. يك زن اصیل، و يك رابطه زناشویی محترمانه اصیل. برای من گفت که پس از مصاحبه اش در سفارت حاضر بوده همه چیز را رها کند، حاضر بوده دکانش را بفروشد و از این مملکت برود، منتهی یقین داشته که زنش حاضر نخواهد بود حتی حرف از کشور خارج شدن را بشنود.» معاون کمیسر با اثری از افسردگی گفت:

«هیچ چیز در این رابطه خاصه برای بستگی محترمانه میان آن دو نیست

«که زن خودش هم حاضر به شنیدن سفر خارج نشده بود.» بله، زن واقعی و

قربانی ماجرا هم برادر زن واقعی بوده از يك دید به خصوص ما در حضور يك نمایش غم انگیز خانوادگی هستیم.»

معاون کمیسر اندکی خندید. ولیکن اندیشه مرد بزرگ ظاهراً به جاهای دور رفته بود، شاید به سراغ مسائل خط‌مشی داخلی کشورش، میدان جنگ قدرت جهاد او در برابر آن چیزمن کافر. معاون کمیسر بی‌آنکه دیده شود، آرام بیرون رفت، گویی به همان زودی از یاد رفته بود.

او نیز غرایز جهاد خاص خود را داشت. این قضیه، که به نحوی از انحاء، موجب انزجار سربازرس هیت شده بود، به نظر معاون کمیسر نقطه آغازی بود برای جهاد که از جانب خدا رسیده بود. در دلش بسیار آرزوی این کار را داشت. آهسته پای پیاده به طرف خانه به راه افتاد، در باره آن کار که در پیش داشت می‌اندیشید، و در باره روانشناسی آقای وِلاک در حالت مجموع نفرت و رضایت تفکر می‌کرد. تمام راه را تا خانه پیاده رفت. چون اتاق نشیمن را تاریک یافت، به طبقه بالا رفت و مدتی را بین اتاق خواب و اتاق آرایش گذراند، لباسش را عوض کرد، به حال اندیشه‌مند کسی که در خواب راه برود پس و پیش می‌رفت. اما پیش از آنکه باز بیرون رود به زنش در خانه بانوی بزرگی که ارباب میکائلیس بود پیوندد آن حال را از خود راند.

می‌دانست که رفتش بدانجا موجب خرسندی است. همینکه وارد اتاق پذیرایی کوچکتر شد زنش را میان گروه کوچکی نزدیک پیانو دید. آهنگساز جوان نمایی که بر سر راه شهیر شدن از چارپایه موسیقی برای دو مرد کلفت که پشتشان پیرمی‌نمود و سه زن باریک اندام که پشتشان جوان می‌نمود سخن می‌گفت:

در پس پرده، بانوی بزرگ فقط دو نفر را نزد خود داشت: يك مرد و يك زن، که پهلوه پهلوی صندوق‌های دسته دار پای نیم تخت اونشسته بودند. بانوی بزرگ دستش را به طرف معاون کمیسر دراز کرد.

«هیچ امیدوار نبودم امشب ببینمتان. آتی به من گفته بود...»

«بله. خودم هم هیچ فکرنمی کردم کارم به این زودی تمام بشود.»
 معاون کمیسر با صدای خفه دنبال کلامش گفت «خوشحالم به
 اطلاعاتان برسانم که میکانلیس بکلی در این قضیه بیگناه...»
 ارباب محکوم سابق این اطمینان را با خشم دریافت داشت.
 «چرا؟ شما مردم اینقدر احمق بودید که او را با این قضیه مربوط...»
 معاون کمیسر با رعایت احترام به میان کلام بانو دوید، که: «احق
 خیر؛ به قدر کافی زرننگ بودیم. برای این منظور کاملاً زرننگ.»
 سکوئی دست داد. مردی که بای تخت نشسته بود از صحبت کردن با
 بانو بازمانده، با لبخند خفیفی به ایشان می نگرست.
 بانوی یزرگ گفت: «نمی دانم تا به حال با هم ملاقات کرده بودید یا
 نه.»

آقای ولادیمیر و معاون کمیسر، پس از معرفی شدن وجود یکدیگر را با ادب
 آمیخته به نکته سنجی و خود گرفته شناسایی کردند.
 بانو که پهلوی آقای ولادیمیر نشسته بود ناگهان اعلام کرد که: «از وقتی
 آمده مرا می ترساند.» و با سر به طرف آقای ولادیمیر اشاره کرد. معاون کمیسر با
 اخلاق بانو آشنایی داشت.
 پس از آنکه با نگاه خیره خسته و یکنواخت خود با احساس وجدان بانو را
 برانداز کرد گفت: «به نظر نمی آید که ترسیده باشید.» در ضمن با خود
 می انبیشید که در این منزل دیر یا زود با همه کس رو به رو می شوی. قیافه
 گلگون آقای ولادیمیر در میانه لبخندهایش گل پیچ شده بود، چون مرد شوخی بود،
 اما چشمانش مانند چشمان مرد ایمان یافته جدی ماند بود.
 بانو کلام خود را چنین اصلاح کرد، که: «خوب سعی خودش را کرد.»
 معاون کمیسر، تحت تأثیر الهام مقاومت ناپذیری گفت: «شاید تأثیر
 عادت باشد.»

بانو که تلفظش نوازشگر و آهسته بود. کلام خود را چنین دنبال کرد:
 «جامعه را با انواع چیزهای وحشت آور تهدید می کرده، در رابطه با این انفجار در

پارك گرينويچ. اين طور كه معلوم مى شود از آنچه در صورتى كه اين مردم را در تمام دنيا تا حد اختناق زير فشار قرار ندهد به روزمان مى آورند ما همه بايد توى كفشايمان بلرزيم. من هيچ فكرش را نمى كردم قضيه اين جور وخيم باشد.»

آقاى ولاديمير كه تظاهره به گوش ندادن مى كرد، به طرف نيم تخت خم شد، و با لحن فروکش كرده مطالب دوستانه مى گفت، اما شنيد كه معاون كميسر مى گويد:

«من شك ندارم كه آقاى ولاديمير برداشت دقيقى از اهميت حقيقى اين

قضيه دارد.»

آقاى ولاديمير از خود مى پرسيد آن پليس لعنتى مزاحم، چه منظورى دارد. آقاى ولاديمير كه زاده چند نسل قربانى ابزارهاى دولت بى اعتنا به قانون بود، از حيث ثراد و مليت و فرد از پليس مى ترسيد. اين يك صفت موروثى بود، به روى هم مستقل از دريافت او، عقل او و تجربه او. بدان حالت زاده شده بود وليكن آن احساس، كه شبيه وحشت غيرعقلى بود كه برخى مردم از گربه دارند، راه را بر تحقير عظيم او نسبت به پليس انگلستان بسته بودم.

جمله اى را كه خطاب به بانوى بزرگ مى گفت تمام كرد، و اندكى در صندلى خود گرديد.

«منظورتان اين است كه ما تجربه زيادى با اين مردم داريم. بله، البته، ما خيلى از فعاليت اينها رنج مى بريم، در حالى كه شما» — آقاى ولاديمير لحظه اى درنگ كرد، و لبخند تحير مى زد — «در حالى كه شما حضورشان را در ميان خود باخترسندى تحمل مى كنيد.» كلام خود را در حالى كه پايان رساند كه در هرگونه پاك تراشيد چالى داشت. آنگاه با وقار بيشتر افزود: «حتى ممكن است بگويم — چون اين كار را مى كنيد ما عذابش را مى كشيم.»

هنگامى كه آقاى ولاديمير از صحبت باز ايستاد معاون كميسر نگاه خود را پايين برد، و گفت و گو بند آمد. تقريباً بى فاصله آقاى ولاديمير اجازه مرخصى خواست. همينكه پشتش را به نيم تخت گرداند معاون كميسر نيز برخاست.

بانوى ارباب ميكائيليس گفت: «پنداشته بودم مى خواهى بمانى تا آنى را

به خانه بری.»

«متوجه شدم که امشب باز هم کمی کار دارم.»

«در رابطه با...؟»

«بله، به نحوی.»

«بگو بینم، واقعاً این وحشت چه چیزی هست؟»

«گفتش دشوار است، اما با وجود این ممکن است دعوی در محکمه

طرح شود که دنیاگیر باشد.» این سخن معاون کمیسر بود.

به شتاب از اتاق پذیرایی بیرون رفت و آقای ولادیمیر را دید که هنوز در هشتی ایستاده، تا گلوگاه با شال بزرگ ابریشمی خود را پوشانده است. پشت سر او پادوی منتظر ایستاده، پالتو او را گرفته بود. یکی دیگر آماده گشودن در بود. به معاون کمیسر آنچنان که باید کمک کردند تا پالتو خود را پوشیده و در را باز کردند تا فوراً خارج شود. پس از فرود آمدن از پلکان جلو ساختمان متوقف شد، چنانکه گویی می خواهد ببیند از کدام طرف باید برود. آقای ولادیمیر به دیدن او از میان در باز نگاه داشته، در هشتی معطل شد که سیگار برگ درآورد و تقاضا کرد که آنرا بیفروزند. مرد میانه سالی در لباس یکدست سرمست خدعان با حالت تقاضای لطف به آرامش آمیخته خوامت سیگارش را بیفروزد اما کبریت خاموش شد، و پادو آنگاه در را بست، و آقای ولادیمیر سیگار برگ هاوانای خود را با مراقبت به آسودگی پیوسته برافروخت. چون عاقبت از منزل بیرون آمد، آن «پلیس لعنتی» را با نفرت دید که هنوز بر سنگفرش پیاده رو ایستاده است.

ولادیمیر که به بالا و پایین در جستجوی نشانی از درشکه می گشت اندیشید که: «نکنند منتظر من باشد؟» اثری از درشکه ندید. يك جفت کالسکه کنار لبه جوی در انتظار بودند، چراغهایشان به طور ثابت برق می زد، اسبها به طور کامل بی حرکت ایستاده بودند. چنانکه گویی از سنگ تراشیده شده بودند، کالسکه چچی ها بی حرکت زیر شنلهای پوست دوزی شده بزرگ نشسته بودند. آنچنان بی حرکت که لرزشی هم تسمه سفید تازیانه شان را نمی جنباند. آقای ولادیمیر به راه افتاد و آن پلیس لعنتی کنار آرنج او با او همراه شد. هیچ نگفت.

آقای ولادیمیر در انتهای قدم چهارم احساس خشم و ناآرامی می کرد. این حال نمی شد دوام بیاورد سبانه غرید که: «هوای گندی است.»

معاون کمیسر بدون فشاری در کلام گفت: «ملائم است» اندك مدتی ساکت ماند. آنگاه به لحنی بی اعتنا گفت: «يك مردی را گیرانداختم به اسم وركاك.»

آقای ولادیمیر سکندری نرفت، لغزان، عقب نکشید، شتاب گام خود را عوض نکرد. اما نتوانست جلو خود را بگیرد که داد نزنند: «چه؟» معاون کمیسر گفته خود را تکرار نکرد، به همان لحن گفت: «می شناسیدش.»

که ولادیمیر از رفتار بازماند و بیانش حلقومی شد.

«این حرف را از کجا می زنید؟»

«من نمی زنم؛ این وركاك است که این حرف را می زند.»

آقای ولادیمیر با جمله بندی که تاحدی شرقی بود گفت: «يك سگ دروغگویی از این جورهاست.» اما در دل خود از زرنگی معجزه مانند پلیس انگلیس دچار هراس شده بود. تغییر عقیده او درباره این موضوع چنان شدید بود که باعث شد لحظه ای احساس دل به هم خوردگی کند. سیگار برگش را به دور افکند و به حرکت ادامه داد.

معاون، آهسته سخن گویان، کلام خود را دنبال کرد: «آنچه در این قضیه بیش از هر چیز باب طبع من بوده این است که چنان نقطه عطف عالی برای کارکی که من احساس کرده ام باید در دست گرفته شود به دست می دهد — و آن زدودن این کشور از همه جاسوسان سیاسی خارجی است و این جور — این جور سگها — به عقیده من اسباب زحمت پلیدی هستند؛ و در ضمن عنصر خطرناك. اما درست نمی توانیم یکی یکیشان را پیدا کنیم. تنها راه این است که استخدامشان را برای استخدام کنندگان شان نامطلوب کنیم. این مطلب دارد زشت می شود. و برای ما، در اینجا، خطرناك هم می شود.»

آقای ولادیمیر بار دیگر لحظه ای متوقف شد.

«منظورتان چه باشد؟»

«تعقیب و محاکمه این ورلاک هم خطر را به مردم نشان می دهد هم زشتی را»

آقای ولادیمیر با لحن تحقیرآمیز گفت: «هیچکس حرف آدم این جواری را باور نمی کند.»

معاون کمیسر به نرمی مطلب را دنبال کرد: «و فور و دقت جزئیات را به توده مردم خواهد قبولاند.»

«پس جداً قصد دارید این کار را بکنید؟»

«آمش را گیرانداخته ایم، کار دیگری نمی توانیم بکنیم.»

که ولادیمیر به اعتراض گفت: «با این کار فقط روح دروغگویی این او باش انقلابی را غذا می دهید. برای چه می خواهید جنجال به پا کنید — به علت اعتقادات اخلاقی — یا چه؟»

اضطراب آقای ولادیمیر آشکار بود. معاون کمیسر پس از حصول اطمینان بدین طریق از اینکه در بیانات خلاصه آقای ورلاک حقیقتی بوده است، به حال بی اعتنا گفت:

«جنبه عملی هم دارد. واقعاً به مقدار کافی گرفتاری داریم که قضیه اصلی را بچسبیم. کسی نمی تواند بگوید کار بر نیستیم. اما خیال آنرا نداریم که بگذاریم قلابی ها به هر عنوان شده اسباب زحمت ما بشوند.»

لحن آقای ولادیمیر اوج گرفت.

«من به سهم خود با عقیده شما موافق نیستم. خودخواهانه است. احساسات من در مورد وطنم نمی تواند مورد شك قرار گیرد؛ اما همواره احساس کرده ام که ما باید اضافه بر این اروپائیان خوبی هم باشیم — منظورم دولتها و افراد است.»

معاون کمیسر به سادگی گفت: «بله. منتها شما به اروپا از سردیگرش نگاه می کنید.» لحن ملایمی به خود گرفته بود: «اما دولتهای خارجی نمی توانند از بیکارگی پلیس ما شاکی باشند. همین خلافتکاری، مثلاً؛ یک قضیه که به طور خاص دنباله گیری آن دشوار بود، چون قلابی بود. در کمتر از دوازده ساعت

هویت مردی را که واقعاً بر اثر انفجار تکه پاره شده بود مشخص کرده ایم، سازمان دهنده سوء قصد را پیدا کرده ایم، و نگاهی هم به محرک پشت او انداخته ایم. و می توانستیم از این هم پیشتر برویم، منتهی در مزر قلمرو خودمان متوقف شدیم.»

آقای ولادیمیر به شتاب گفت: «پس این جنایت عبرت انگیز طرحش در خارج ریخته شده بود. شما قبول دارید که نقشه اش را در خارج کشیده بودند؟»

«به طور فرضی. فقط به طور فرضی، در سرزمین خارجی، خارج فقط به حکم افسانه.»

ایهام معاون کمیسر به نهاد سفارتخانه ها بود که فرض بر آنست جزو و پاره همان کشورند که بدان تعلق دارند. «اما این جزئیات است. درباره این قضیه با شما صحبت کردم. چون این حکومت شماس است که بیش از همه به پلیس ما عُز می زند. می بینید که ما آنقدرها هم بد نیستیم. می خواستیم مخصوصاً توفیقمان را به شما بازگو کنیم.»

آقای ولادیمیر از میان دندان من من کنان گفت: «قطعاً خیلی متشکرم.»

معاون کمیسر، چنانکه گویی کلام سربازرس هیت را بازگو می کند، باز گفت: «می توانیم در اینجا روی هر آثار شایسته انگشت بگذاریم. تنها کاری که نکرده مانده آنست که کلک اژان پروو کاتوره را بکنیم تا همه چیز در امان بماند.»

ولادیمیر دستش را رو به درشکه گذاران بلند کرد.

معاون کمیسر به تذکر گفت: «مگر اینجا نمی روید» و داشت به ساختمان های با نسبتهای با عظمت و وجهه میهمان نواز نگاه می کرد، که روشنی تالار بزرگ آن از میان درهای شیشه ای روی پلکان عریضی افتاده بود.

اما آقای ولادیمیر که با چشمان ثابت بی نگاه درون درشکه نشسته بود، بی آنکه چیزی بگوید، با درشکه رفت.

• Agent Provo Cateur — در لغت مابعد بر انگیزنده است. در اصطلاح فردی است که از جانب حکومت میان افراد حزب مخالف حکومت تحریکات ظاهری ضد حکومت می کند که بالمال به زبان حزب مخالف حکومت تمام می شود.

معاون کمیسر خود به ساختمان باعظمت وارد نشد. اینجا باشگاه کاشفان بود. از ذهنش گذشت که آقای ولادیمیر، که عضو افتخاری بود، در آینده چندان در آنجا دیده نمی شد. به ساعتش نگاه کرد. تازه ده ونیم بود. سرشب بسیار پری را پشت سر گذاشته بود.

فصل یازدهم

پس از آنکه سربازرس هیت آقای وِلاک را گذاشت و رفت. وی در اتاق نشیمن به اطراف می‌گشت. گاه به گاه از میان در بازیه زنش می‌نگریست. با دلسوزی نسبت به اندوه زنش و با قدری خشنودی در باره خودش اندیشید که: «حالا از تمامش خبر دارد.» روح آقای وِلاک، اگر هم فاقد عظمت بود، به احساسات لطیف قادر بود. فکر آنکه باید خبر را به زنش بدهد او را دچار تب کرده بود. سربازرس هیت این کار دشوار را از دوش او برداشته بود.

تا اینجایش خوب بود. اکنون همین مانده بود که با اندوه زنش روبه‌رو شود. آقای وِلاک هرگز انتظار آن را نداشت که با اندوه زنش به سبب مرگ روبه‌رو شود، که نهاد آفت‌خیز آن را نمی‌شد با استدلال پیچیده در الفاظ سفسطه‌آمیز یا قدرت کلام ریاضت‌آور برطرف کرد. آقای وِلاک هرگز قصد نکرده بود استیوی با چنان خشونت ناگهانی ورپرد. استیوی مرده بیشتر از آنچه در زمان حیاتش درد سر بود اسباب زحمت شده بود. آقای وِلاک موضوع مساعد با قصدی که در پیش داشت روی آورده بود، و پایه کار خود را بر هوش و ادراک استیوی استوار نکرده بود که گاه بازی‌ها به دست شخص می‌دهد، بل بر اطاعت کورانه و سرسپردگی کورانه پرک نهاده بود. آقای وِلاک به خود جرأت داده بود امیدوار باشد که استیوی همچنانکه یدو تعلیم داده شده بود از دیوارهای رصدخانه دور شود. و همان راه را طی کند که چند یار پیش از آن بدون نشان داده شده بود، و به شوهرخواهرش، آقای وِلاک خردمند خوب در خارج از حاشیه پارک پیوندند. پانزده دقیقه باید برای احمقترین احمقها کافی باشد که ماشین را

بگذارد و خود دور شود. و پروفور بیش از پانزده دقیقه را تضمین کرده بود. اما استیوی پنج دقیقه که تنها مانده بود مسکندری رفته بود و آقای وِلاک روحاً تکه پاره شده بود. همه چیز را پیش‌بینی کرده بود به جز همین را. پیش‌بینی کرده بود که استیوی حواسش پرت شود و راهش را گم کند— دنبالش بگردند و آخر سر درِیک کلاتتری یا کارگاه شهرستانی پیدایش کنند. پیش‌بینی کرده بود که استیوی را دستگیر کنند، و از آن ترسیده بود، چون آقای وِلاک خیلی روی وفاداری استیوی حساب می‌کرد، که با دقت در طی چند بار قدم زدن با لزوم سکوت آموزش داده شده بود. آقای وِلاک مثل فیلسوف مشائی، در خیابانهای لندن گام برمی‌داشت و با مذاکرات آکنده از استدلالات زیرکانه ذهن استیوی را درباره پلیس تغییر محتوی می‌داد. هرگز خردمندی تلمیذی آنچنان دل و جان گرفتار و تحسین‌گو نداشته است. تسلیم و ستایش آنچنان آشکار بود که آقای وِلاک اندک اندک احساس می‌کرد پسرک را کمی دوست دارد. در هر صورت این به مقصود رسیدن سریع ارتباطش را پیش‌بینی نکرده بود. اینکه زنش به فکر این احتیاط بیفتد که نشانی پسرک را در داخل پالتویش بنوزد آخرین چیزی بود که آقای وِلاک به فکرش می‌رسید. کسی نمی‌تواند فکر همه چیز را بکند. منظور زنش وقتی می‌گفت اگر استیوی را در وقت قدم زدن گم کند لزومی ندارد نگران شود همین بود. زنش به او اطمینان داده بود که پسرک بدون عیب و نقص به خانه می‌رسد. خوب دیگر حالا برگشته بود و چه برگشتنی!

در آن سرگشتگی آقای وِلاک ری‌رلب گفت: «خوب، خوب» منظورش از این حرف چه بود؟ زحمت مراقبت همراه اضطراب از استیوی را از دوش او بردارد؟ به احتمال زیاد منظور زنش بوده. منتها باید احتیاطی را که از پیش کرده بود به او می‌گفت.

آقای وِلاک به پشت بساط دکان رفت. قصد او آن بود که زنش را با شماتت‌های تلخ خرد نکند. آقای وِلاک هیچ احساس ناراحتی باطن نداشت. گذار دور از انتظار رویدادها او را به مکتب قدری گروانده بود. اکنون جلوه‌ی چیز را نمی‌شد گرفت. گفت:

«هیچ نمی‌خواستم به پسر آسیبی برسد.»

خانم وِلاک به شنیدن آوای شوهرش به خود لرزید. صورتش همچنان پوشیده ماند. مأمور سری مورد اعتماد مرحوم یازون اشتات وارتنهایم مدتی با نگاه سنگین، مصر فاقد تمیز بدو نگریست. روزنامه دریده صبح کنار پایش افتاده بود. از روزنامه چیز زیادی دستگیرش نشده بود. آقای وِلاک حاجت صحبت کردن با زنش را احساس می‌کرد. گفت: «کار آن هیت لعنتی است — ها؟ همو دگرگونت کرده. آدم وحشی باید باشد که اینجوری پته را جلویك زن بیرون بریزد. بس که فکر کردم چه جور این خبر را به تو بدهم بیمار شدم. من چندین ساعت در نشیمن کوچك چشایر چیزه نشسته بودم فکرمی کردم بهترین راه برای گفتنش کدام است. تو که می‌فهمی من هیچوقت نمی‌خواستم آسیبی به پسرک برسد.»

آقای وِلاک، مأمور سری، حقیقت را می‌گفت. این آن دلبستگی زناشویی او بود که بزرگترین لطمه را از انفجار پیش از وقت خورده بود. دنبال کلامش گفت:

«آنجا نشسته بود و فکر تو بودم اما هیچ خوش نبودم.»

لرزش خفیف دیگری در زنش مشاهده کرد، که بر حساسیت او تأثیر گذاشت. از آنجا که وینی اصرار داشت صورتش را در دستهایش پوشیده نگاه دارد، آقای وِلاک به فکرش رسید که شاید بهتر باشد اندك مدتی او را تنها بگذارد. بر اثر این انگیزه لطیف آقای وِلاک بار دیگر به اتاق نشیمن عقب نشست، که چراغ گاز مثل گربه راضی در آن خرخر می‌کرد. پیش اندیشی همسر خویانه خانم وِلاک گوشت گاو پخته سرد با کارد گوشت بری و چنگال و نیم قرص نان برای شام آقای وِلاک روی میز نهاده بود. این چیزها را آقای وِلاک اینک نخستین بار می‌دید، پس قطعه‌ای نان و گوشت برای خود برید و به خوردن پرداخت.

از فرط تندخویی نبود که اشتهايش پيشرفت کرده بود. آقای ورك لاك آن روز صبحانه نخورده بود. روزه دار از خانه بيرون رفته بود. از آنجا كه مرد پرنیرو و متحرکی نبود، تصمیم خود را در هیجان عصبی یافت كه به نظر می رسد كه به طور عمده گلوی او را می فشرد. نمی توانست هیچ چیز غیر مایع را فرو دهد. كلبه ميكائيليس به گونه سلول زندانی از خوراکی بری بود. خوراك رسول محكوم به زندان سابق اندکی شیر بود و خرد و ریز نان ترشیده. وانگهی، وقتی آقای ورك لاك رسید كه ميكائيليس پس از غذای ناچیزش به طبقه بالا رفته بود. غرقه در زحمت و لذت تألیف ادبی حتی به نعره آقای ورك لاك از پایین پلکان كوچك هم پاسخ نگفته بود. «این جوان را یکی دو روزه خانه می برم.»

و در حقیقت، آقای ورك لاك منتظر جواب نماند. بل دردم از كلبه بيرون شده بود، و استیوی مطیع از دنبالش.

اكنون كه همه عملیات خاتمه پذیرفته و سرنوشت او با شتابی نامنتظر از دستش بيرون شده بود، آقای ورك لاك احساس می كرد كه جسماً به نحوی وحشتناك میان تهی شده است. گوشت را از استخوان جدا كرد، نان را برید، و همچنان پای میز ایستاده شام خود را می خورد، و گاه به گاه گوشه چشمی به زنش می كرد. بی حرکتی اطلاع شده او آسایش تفكر او را برهم زده بود. باردیگر به دكان رفت و خیلی به زنش نزدیک آمد. این اندوه همراه با چهره در نقاب رفته آقای ورك لاك را ناآسوده می ساخت. البته انتظار داشت كه زنش بسیار درهم شده باشد، اما دلش می خواست كه خودش را جمع كند. در این برداشتهای جدید كه قضا و قدری بودن او تا آن موقع پذیرفته بود به تمام مساعدت، تمام یك رنگی زنش احتیاج داشت.

با لحنی آمیخته از اندوه و همدردی گفت: «كارش نمی شود كرد. بیا، وینی جان، باید فكر فردا كنیم. بعد از اینکه مرا بگیرند ببرند تو باید همه هوش و حواست جمع باشد.»

آقای ورك لاك درنگ كرد. سینه خانم ورك لاك به حال تشنج بالا و پایین می رفت. این برای آقای ورك لاك اطمینان بخش نبود كه، به نظرش این وضع كه

اخيراً پديد آمده بود، از آن دو تن كه پيش از همه در آن دست داشتند آرامش مى خواست. و تصميم، و ديگر كيفيات خلقى كه اغتشاش ذهنى اندوه به هيچان آميخته سازگار نبود. آقاى وركا مردى بشرى و نيكخواه بود، آماده به خانه آمده بود كه نسبت به مهر زنش به برادرش همه گونه سعه صدر بروز دهد. منتهى نه ماهيت آن احساس را درك مى كرد نه تمامى حد آنرا. و اين حال در او بخشودنى بود، چرا كه امان نداشت بتواند آنرا بفهمد بدون آنكه خودش نباشد. جا خورده و دلسرد شده بود، و خطاب او اين حال را با خشونت لحن خاصى منتقل كرد.

پس از مدتى صبر كردن گفت: «مى توانى به آدم نگاه كنى.»

چنانكه گويى جواب خانم وركا از ميان دستهاى كه صورتش را پوشانده بود به فشار بود گذرد، خفه شده و ترحم آميز آمد:

«تا زنده ام نمى خواهم چشمم به ريخت تويافتد.»

«ها؟ چى؟» آقاى وركا صرفاً از معنى ظاهر و لفظى اين اعلام جا خورده بود. به طور آشكار عارى از منطق و نعره محض اندوه مبالغه آميز بود. مثل گذشت زناشويى خود را روى آن پوشاند. ذهن آقاى وركا فاقد عمق بود. با اين برداشت اشتباه آميز كه ارزش افراد عبارت از چيزى است كه خودشان هستند، امكان نداشت ارزش استيوى را در چشم خانم وركا درك كند. با خود انديشيد كه زنش قضيه را به نحو مغشوشى سخت گرفته است. تماشى تقصير آن هيت لعنتى بود. براى چه خواسته بود احوال زنش را درهم بريزد؟ اما به خاطر خود و ينى هم شده نبايد او را مى گذاشتند آتقدريدن حال ادامه دهد كه اختيار از دستش به در رود «بين چه مى گويم! نمى توانى اين جورى توى دكان بنشينى» با كلام خشك به خود گرفته حرف زده بود، كه اثرى از دلخورى واقعى در آن بود. چون اگر قرار بود همه شب را بيدار بمانند مطالب فوري عملى بايد طرح مى شد. بعد گفت: «هر لحظه ممكن است يكى سر برسد». و باز منتظر ماند. هيچ اثرى پديد نيامد. و فكر نهايى بودن مرگ در مدت درنگ به ذهن آقاى وركا خطور كرد. لحن خود را عوض كرد.

نرم گفت: «بین، جانم، این کارها او را برنمی گردانند» و آماده شده بود که او را در بغل بگیرد و در آغوش بفشاردش، که ناشکیبائی و محبت در کنار هم بودند. اما خانم و رلاک جز آنکه اندکی لرزید، به ظاهر در برابر قدرت آن حقیقت گویی وحشتناک تکان نخورده بود. این خود آقای و رلاک بود که متأثر شده بود. در سادگی خود به صرافت افتاد با ابراز حقوق شخصیت خود خواستار ملایمت شود.

«وینی، آخر عاقل باش. حالا اگر مرا از دست داده بودی چه می کردی؟» آقای و رلاک به نحوی مبهم انتظار داشته بود که صدای فریاد زنش بلند شود. اما وینی جنب نخورد. اندکی به عقب تکیه داد، در حد سکون کامل و غیرقابل حدسی آرام شده بود. قلب آقای و رلاک با خشم و چیزی شبیه احساس خطر به تپش درآمد. دستش را روی شانه وینی گذاشت، و گفت:

«وینی، خل مشو.»

از وینی نشانی برنخواست. صحبت کردن با زنی که چهره اش را نمی توان دید سودی ندارد. آقای و رلاک مچهای زنش را گرفت. اما چنان می نمود که دستهای وینی سخت چسبیده است. با تکان آقای و رلاک، وینی با همه تن پیش آمده، و نزدیک بود از روی صندلی بیفتد. آقای و رلاک که از دیدن وینی بدانگونه سست و بی حال جاخورده بود، سعی داشت او را دوباره روی صندلی برگرداند، که وینی ناگهان سرپا سفت شد، خود را از دستهای شوهرش رها کرد، از دکان بیرون دوید، از اتاق نشیمن گذشت، و وارد آشپزخانه شد. این کار بسیار به سرعت انجام داده شده بود. آقای و رلاک همین قدر از چهره او و آن قدر از چشمان او را دیده بود که می دانست زنش بدو نگاه نکرده است.

همه ای کارها به ظاهر پوششی بود برای تصرف يك صندلی، چرا که آقای و رلاک بلافاصله جای زنش را در آن گرفت. آقای و رلاک چهره اش را با دستهایش نپوشاند، ولیکن اندیشه مندی با وقاری بر گونه های او نقاب افکنده بود. از یک دوره زندانی شدن امکان پرهیز نبود. اکنون نمی خواست از آن اجتناب کند. زندان جایی بود از برخی انتقام های غیرقانونی به اندازه گور در امان، با این امتیاز

كه در زندان جائي براي اميد هست. آنچه پيش روي خود مي ديد يك دوره زنداني شدن بود، پس از اندكي رهائي، و سپس زندگي جائي در خارج از کشور، در صورت شكست بدان گونه كه از هم اكنون در نظر گرفته بود. خوب ديگر، اين يك شكست بود، ولو دقيقاً نه آن گونه شكستي كه وي از آن هراس داشت. كار آنچنان نزديك به توفيق بود كه مي توانست به نحو مثبتی با اين دليل كارآيي پنهانی آقای ولاديمير را چنان بترساند كه از بدزباني سباعانه اش بيرون بكشد. دست كم اكنون به نظر آقای ورلاك چنان مي رسيد. حيثيت او نزد سفارتخانه بسيار بالا مي رفت اگر زنش گرفتار اين تصور بد اقبال نمي شد كه نشانی را در داخل پالتو استيوي يدوزد. آقای ورلاك كه مرد احمقی نبود خیلی زود خصيصه فوق العاده نفوذی را كه بر استيوي داشت مشاهده کرده بود، هر چند دقيقاً مثلاً آنرا نمي شناخت - و آن اصل خردمندی و نيكومندي اعلای او بود كه دو زن مضطرب در كودك فرو کرده بودند. آقای ورلاك در همه امكانات بالمآل كه پيش بينی کرده بود روي بينش صحيح غريزي و اطاعت كوركورانه استيوي درست حساب کرده بود. آن اتفاق بالمآل كه پيش بينی نكرده بود به عنوان يك مرد بشر دوست و شوهر مهربان او را دچار وحشت کرده بود. از هر نظرگاه ديگري تا حدی با فايده قرين بود. هيچ چيز با پوشش ابدی مرگ برابری نمی تواند كرد. آقای ورلاك وقتی حيرت زده هراسيده در اتاق نشيمن كوچك چشايير چيز نشسته بود نمی توانست از تصديق اين امر پيش خود پرهيز كند، چرا كه حساسيت او راه را بر حكم عقل او نمی بست. ورپریدن خشونت آميز استيوي، هر قدر هم انديشيدن درباره آن اختلال آور بود، پيروزی در كار را به هرحال تضمين می كرد؛ چرا كه البته سرنگون كردن يك ديوار هدف تهديد های آقای ولاديمير نبود، بل پديد آوردن اثر روحي منظور او بود. امكان داشت گفته شود كه با زحمت و پائس بسيار از ناحیه آقای ورلاك آن اثر پديد آمده بود. وليكن هنگامی كه به نحوی بسيار دور از انتظار وقتی در خانه كوچه برت خوابيد آقای ورلاك مثل يك مرد گرفتار كابوس برای بقاء موقع خود در تقيلا بود، و ضربت را با روجيه يك فرد قضا و قدری معتقد پذيرفته بود. موقع شخصی او در حقيقت به

علت تقصیر هیچکس از میان رفته بود. يك واقعیت كوچك ناچیز این كار را كرده بود. این به گونه لغزیدن روی يك تکه پوست پرتقال در تاریکی و شكسته شدن پا بود.

آقای وركلاک نفس خسته ای کشید. هیچگونه انزجاری نسبت به زنش درد نمی‌پرورد. اندیشید که: «در مدتی که مرا در زندان نگاه می‌دارند باید از دکان مواظبت کند.» و در ضمن چون در این فکر بود که ابتدا چقدر نبودن استیوی برایش گران خواهد بود، درباره سلامت و روحیه او بسیار نگران شد. چگونه در برابر تنهایی دوام خواهد آورد. به کلی در آن منزل تنها می‌ماند؟ اگر در مدت زندانی بودن او از پا در می‌آمد کارش ساخته بود. در آن صورت بر سر دکان چه می‌آمد؟ دکان چیزی داشتی بود. هر چند قضا و قدری بودن آقای وركلاک از دست رفتن عنوان مأمور سری را پذیرا شده بود، هیچ قصد نداشت که بالکل نابود شود، باید اعتراف کرد که بیشتر به خاطر زنش از همچو وضعی اکراه داشت. زنش که در آشپزخانه ساکت و از دید او بیرون بود او را به هراس افکنده بود. کاش مادرش نزدش بود. اما آن زن احمق. هراسی خشمگین بر آقای وركلاک چیره شد. باید با زنش حرف می‌زد، می‌توانست حتماً به زنش بگوید که مرد در اوضاع و احوال به خصوصی دچار یاس می‌شود اما با بی‌قراری به سراغ زنش نمی‌رود تا آن اطلاع را بدو بدهد. قبل از هر چیز، برای آقای وركلاک روشن بود که آن شب وقت دادوستد نبود.

از جای برخاست تا در کوچه را ببندد دو گاز را درد کان خاموش کند. آقای وركلاک پس از آنکه بدین طریق تنهایی را پیرامون اجاق خانوادگی خود مسلم کرد قدم به اطاق نشیمن گذارده و پایین به آشپزخانه نظر افگند. خانم وركلاک همانجا نشسته بود که استیوی بی‌نوا به طور معمول سرشب با کاغذ و با مداد پهن می‌شد و با کشیدن آن تلمعات دو اثر بی‌شمار را که مبین در هم ریختگی کیهانی و ابدیت بود وقت می‌گذراند. بازوانش را روی میز به هم گرفته بود، و سرش را روی بازوانش نهاده بود. آقای وركلاک مدتی پشت و آرایش موی زنش را تماشا کرد. و سپس از در آشپزخانه دور شد. عدم کنجکاوی فیلسوف مأبانه و تا

حدی تحقیرآمیز خانم وریلاک که اساس توافق ایشان در زندگی خانوادگی بود، اکنون که این احتیاج اندوه بار فرا رسیده بود تماس گرفتن با او را بی نهایت دشوار می ساخت. آقای وریلاک این دشواری را سخت احساس می کرد. دور میز در اتاق نشیمن با حالت معمول خود که حیوان بزرگی در قفس باشد می گشت.

از آنجا که کنجکاو یکی از اشکال بروز ذات است شخصی که به طور منظم غیر کنجکاو باشد همواره تا حدی اسرارآمیز می نماید. هر بار که آقای وریلاک از کنار در می گذشت به حال ناآسوده به زنش می نگرست. موضوعی نبود که از زنش بترسد. آثار وریلاک خود را مورد علاقه آن زن می انگاشت ولیکن خانم وریلاک شوهرش را عادت نداده بود که اسرارش را برای او بگوید. و سرتی که آقای وریلاک ناگزیر بود برای زنش بازگو کند در درجه روانشناختی عمقی بود. اکنون یا آن نداشتن تمرین چگونه می توانست چیزی را که خودش به نحو مبهمی احساس می کرد برای زنش بگوید: بگوید که توطئه هایی در حد سرنوشت قتال در کار است، بگوید که مفهومی در ذهن گاه آنقدر رشد می کند که به وجودی در خارج خود نیازمند می شود، به قدرتی مستقل از خود، و حتی ندائی بیانگر؟ نمی توانست به زنش خبر دهد که مرد ممکن است دچار صورت پاك تراشیده شوخ طبع فریبی شود تا جایی که اقتضای توحش آمیز خلاص شدن از آن کودکی زائیده خرد به نظر می رسد.

آقای وریلاک با این عطف ذهنی به دبیر اول يك سفارتخانه بزرگ میان درگاه ایستاد، و در حالی که با چهره خشمگین و دستهای مشت کرده پایین به آشپزخانه نگاه می کرد زنش را مخاطب قرار داد: «نمی دانی با چه آدم وحشی سرو کار داشتم.»

باز راه افتاد تا دور میز طواف برود، و باز چون به در رسید توقف کرد و از بالای دیو پله خیره نگرست.

«يك آدم وحشی احمق پر سر و صدای خطرناك که شعورش هیچ بیشتر از— بعد از اینهمه سال! با آدمی مثل من! به من در این بازی با سرخودم بازی می کردم. تو خبر نداشتی. درمشتش هم همین بود. چه فایده ای داشت که به تو

بگویم که من در معرض این خطر هستم که در این هفت سال که با هم ازدواج کرده‌ایم هر لحظه ممکن است کاردی در من فرو کنند؟ من مردی نیستم که زنی را که به من علاقه دارد نگران کنم. هیچ علت نداشت که تو بدانی.»

آقای وِیلاک يك دوره دیگر در اتاق نشیمن گشت، و با خود غر می زد.

بار دیگر از میان درگاه به سخن آغاز کرد: «یک حیوان سستی. مرا به میان یک نه‌می راند تا از گرمسنگی بمیرم، و این برای او شوخیست. می توانستم ببینم که خیال می کرد که شوخی خیلی خوبی هم هست. با آدمی مثل من! بین چه می گویم! بعضی از کسانی که در دنیا خیلی مقام بالایی دارند به خاطر اینکه تا امروز می توانند روی دوپایشان راه بروند باید از من تشکر کنند. دختر، تو با همچو مردی ازدواج کرده‌ای.»

مشاهده کرد که زنش نشسته است. بازوان خانم وِیلاک همچنان روی میز دراز شده بود. آقای وِیلاک پشت زنش را چنان می پائید که گویی می تواند آثار سخنانش را در آنجا بخواند.

«در یازده سال گذشته يك توطئه آدم کشی نبوده است که من با در خطر افتادن زندگی خودم دستي در آن نداشته‌ام. ده ها نفر از این انقلابیون هستند که من بمیشان را در جیبهایشان گذاشته روانه شان کرده‌ام، تا در مرز خودشان را گیر بیندازند. بارون پیر ارزش مرا برای کشورش می دانست. و آنوقت ناگهان يك خوك فرا می رسد— يك خوك جاهل غیر قابل تحمل.»

آقای وِیلاک که آهسته از دو پله پائین رفته بود وارد آشپزخانه شد، ملاقه ای را از آویز آشپزخانه برداشت، و آن را به دست گرفته بدون آنکه به زنش نگاه کند به ظرفشویی نزدیک شد.

«این بارون پیر نبود که حاضر بشود خل خلی کند و مرا ساعت یازده صبح نزد خود احضار کند. در این شهر دو سه نفر هستند که اگر مرا موقع ورود دیده بودند هیچ اهمیتی نمی دادند دیر یا زود سر مرا بشکنند. این يك خدعهٔ احمقانهٔ آدم کشانه ای بود که مردی مثل مرا در معرض خطر قرار بدهند.»

آقای وِیلاک که شیر بالای ظرفشویی را باز کرده بود سه لیوان آب

پشت سر هم از گلوی خود پائین ریخت تا آتش خشم خود را فرو بنشانند. رفتار آقای ولادیمیر مانند داغی بود که ساخت درون او را کز می داد. نمی توانست از عدم صمیمیتی که در این کار بود بگذرد. این مرد که حاضر نبود به کارهای سخت معمول که جامعه به اعضاء فروتن تر خود تحمیل می کند پردازد، کاردانی سری خود را با اخلاصی خستگی ناپذیر اعمال کرده بود. در وجود آقای وولاك خزانه ای از وفاداری موجود بود. نسبت به کارفرمایان خود، نسبت به هدف ثابت نگاهداشتن جامعه و نیز نسبت به علائق خود وفادار بود، و این آنگاه آشکار شد که پس از جادادن ملاقه در ظرفشویی، روی برگرداند و گفت:

«اگر به فکر تو نبودم آن حیوان وحشی گراز مانند را از گلومی گرفتم و سرش را در بخاری فرو می کردم. خیلی هم خوب از پس آن مردکۀ پاك تراش صورت گلی برمی—»

آقای وولاك از تمام کردن جمله غافل ماند، چنانکه گویی درباره کلمه آخر شکی نمی توانست باشد. نخستین بار در عمرش آن زن غیر کنجکاو را با اسرارش آشنا می کرد. عجیب بودن این رویداد، قدرت و اهمیت احساسات شخصی که در طی این اعتراف برانگیخته شده بود سرنوشت استیوی را پاك از ذهن آقای وولاك زدود. وجود لغزان پسرک انباشته از ترس و خشم، به انضمام خشونت آخر عمر او، تا مدتی از دید ذهنی آقای وولاك بیرون شده بود. به همین دلیل وقتی سربلند کرد از خاصیت نامناسب نگاه خیره زنش جا خورد. نگاه خیره وحشی نبود، و فاقد توجه نیز نبود، ولیکن توجهی که در آن بود عجیب بود و رضایت نمی آورد، چرا که چنان می نمود که بر نقطه ای فراسوی آقای وولاك تمرکز یافته است. آن برداشت چنان قوی بود که آقای وولاك بالای شانه خود نگریست. پشت او هیچ چیز نبود: دیوار سفید شله بود و بس. شوهر بزرگوار وینی وولاك هیچ نوشته ای بر دیوار ندید. بار دیگر رو به زنش کرد و با مقداری تأکید از نو گفت:

«گلویش را به دست می گرفتم. و به همان حقیقتی که اینجا ایستاده ام، اگر آن وقت به فکر تو نبودم پیش از آنکه آن حیوان وحشی را رها کنم نصفه

عمرش کرده بودم و فکرش را هم مکن که به فکر می افتاد پلیس خبر کنند. جرأتش را نداشت. می فهمی چرا — نمی فهمی؟»

با خبرداری به زنش چشمک زد.

خانم و رلاک با صدایی عاری از طنین، و بی آنکه هیچ به شوهرش نگاه کند گفت: «نه. راجع به چه صحبت می کنی؟»

دلسردی شنیدی، که نتیجه خستگی بود، بر آقای و رلاک چیره شد. روز خیلی پُری را پشت سر گذاشته بود، و اعصابش به حداکثر خسته شده بود. پس از يك ماه نگرانی جنون آور کما آنکه به بلای دور از انتظاری منجر شده بود روح توفانزده آقای و رلاک آرزوی آرامش داشت. شغل او به عنوان مأمور سری خاتمه پذیرفته بود و آنهم به گونه ای که هیچکس نمی توانست پیش بینی کرده باشد؛ فقط اکنون بود که شاید می توانست دست آخر یک شب به خواب رود. اما چون به زنش نگاه کرد مشکوک شد. خیلی قضیه را سخت گرفته بود — آقای و رلاک اندیشید که، هیچ مثل همیشه اش نیست. آقای و رلاک کوشید باز سخن بگوید. با همدردی گفت: «دختر باید دست و پایت را جمع کنی. کاری که شده ناکرده نمی شود.»

خانم و رلاک اندکی از جاجست، هرچند يك عضله صورت سفیدش هم تکان نخورده بود. آقای و رلاک که به زنش نگاه نمی کرد، دنبال سخنش با سنگینی گفت:

«توبرو توی تخت. چیزی که احتیاج داری این است که خوب گریه کنی.»

این عقیده را هیچ چیز توصیه نمی کرد مگر رضایت عمومی نوع بشر. این نکته به طور عالمگیر مورد قبول است که چنانکه گویی بیش از بخاری که در آسمان به حال تموج باشد محسوس نباشد، هر هیجان زن ناگزیر باید به رگبار پیوندد. و این نیز بسیار محتمل است که اگر استیوی در بستر خود زیر نگاه خیره خواهرش و در آغوش نگاهبان خواهرش می مرد، اندوه خانم و رلاک در سیلی از سرشک تلخ و زلال آسایش می یافت. خانم و رلاک مانند سایر افراد نوع بشر

خزانه ای از رضایت نفس بلاشعور در اختیار داشت که برای برخورد با بروز عادی سرنوشت بشری کافیتست. بی آنکه «سرش را بیازارد» خبر داشت که تحمل آنکه زیاد در آن بگردند ندارد. ولیکن اوضاع و احوال ندبه آور خاتمه امتیوی که ذهن آقای ورلاک فقط خصیصه جزوی به عنوان قسمتی از بلای بزرگتر را داشت، اشک خانم ورلاک را در همان سرچشمه خشکاند. این اثر اتوی از داغی سفید شده ای بود که روی چشمانش کشیده شود؛ در عین حال قلبش که سخت و سرد همچون پاره یخ شده بود تن او را در حال لرزش درونی نگاهداشته گونه هایش را به حال منجمد بی حرکت متفکر به طرف دیوار سفید شده که هیچ نوشته ای بر آن نبود ثابت نگاهداشته بود. مقتضیات خلق و خوی خانم ورلاک که چون نهانگاه فیلسوف مآبانه خود بیرون کشیده می شد، مادرانه و سخت بود، او را مجبور کرده بود یک سلسله افکار را در سر بی حرکتش بگرداند. این افکار بیش از آنکه جنبه بیان داشته باشند حالت تخیل داشتند. خانم ورلاک زنی بود که به نحو عجیبی بیش از چند کلمه برای گفتن نداشت چه در ملأ چه در خلأ.

با خشم و غضب زن لوداده، دوران حیات خود را در آن مرثی که بیشتر با حیات دشوار امتیوی از نخستین ایام آن سروکار داشت از پیش نظر گذراند. زندگی بود با مقصود واحد الهام وحدت بزرگواران، به گونه آن زندگی های نادر که نشان خود را بر اندیشه ها و احساسات نوع بشر نهاده اند. ولیکن مرثی خانم ورلاک فاقد بزرگواری و نجابت اندیشه بود. خود را می دید که زیر روشنی یک شمع در طبقه بالای خلوت افتاده یک «دارالتجاره» که زیر بام تاریک بود و به شدت با نور و شیشه بریده در سطح خیابان مانند گماخ پریان می درخشید پسرک را در بستر می گذارد. آن شکوه روسپیانة تنها شکوهی بود که در مرثی خانم ورلاک با آن برخورد می شد. به خاطر می آورد که موی پسر را شانه می کشید و پیش بند او را می بست — در حالی که خود هنوز پیش بند نبسته بود؛ دلداری هایی که به یک موجود کوچک و سخت هراسیده به وسیله موجود دیگری که تقریباً همان اندازه کوچک بود اما نه آنچنان سخت هراسیده داده می شد؛ در ذهن خود ضربه هایی را می دید که چیزی جلو آنها را می گرفت (گاه با سر خودش) دری را می دید که

نومیدانه در برابر خشم يك مرد (اما نه مدتی دراز) بسته نگاهداشته شده است؛ یا سیخی را می‌دید که يك بار پرتاب شد (نه خیلی دور) که آن توفان به خصوص را به حال سکوت خطه و وحشتناک که از پس غرش تدرمی آید فرو برد. و همه این صحنه‌های خشونت همراه با صدای عربده عمیق تلطیف نشده مردی که غرور پدری او جریحه دار شده بود، و فریاد می‌کشید که به طور آشکار لعنت شده است چرا که یکی از دو فرزند او يك خل عرعر و بود و دیگری يك ماده شیطان. و این نکته آخری درباره او بود که چند سال پیش گفته شده بود.

خانم و رلاک بار دیگر این کلمات را شبح آسا شنید و سپس شبح وحشت بار بیلگر او برشانه‌های او فرود آمد. خاطره خرد کننده‌ای بود، مرآی خستگی آور سینی‌های صبحانه بی‌شمار که از پلکان بی‌شمار بالا و پائین برده می‌شد، چانه زدن‌های بی‌پایان بر سر چند شاهی، خودکشی بی‌پایان جاروب کردن، گردگیری، پاکیزه کردن از زیر زمین تا روی شیروانی؛ در حالی که مادر ناتوان در حالی که زوی دو پای آماس کرده تلوتلومی خورد در آشپزخانه دوده گرفته آشپزی می‌کرد و استیوی بینوا چون سر پرست بی‌خبر همه زحمات ایشان پوتین‌های آقایان را در زغال‌دان سیاه می‌کرد. ولیک این مرای دم‌یک روز گرم لندن را در خود داشت و شخصیت مرکزی آن مرد جوانی بود که لباس نونوار یکشنبه خود را پوشیده کلاه حصیری بر سر نیره خود نهاده چپق چوبی بر دهان نهاده بود. این مرد جوان مهربان و شادمان همراه جذابی برای سفر به پایین دست نهر درخشان زندگی بود؛ جز آنکه جهاز او بسیار کوچک بود. در آن جهاز برای يك دختر همسفر برای گرفتن پاروب جا بود اما برای مسافران هیچ وسیله آسایش فراهم نبود. بدان جوان فرصت داده شد که از درگاه منزل بلگراو دور و ناپدید شود در حالی که وینی چشمان پر اشک خود را گردانده بود. این جوان از مسافران شبانه‌روزی نبود. اما مسافر شبانه‌روزی آقای و رلاک بود، تن آسا و تا پسین گاه بیرون از خانه، و بامدادان از زیر ملحفه تخت خوش گو و خواب‌آلود، اما در چشمان با پلک سنگینش برق دل‌باختگی می‌زد، و همواره در جیب‌هایش پولی برای خرج کردن داشت. بر نهر کندرو زندگی او برقی از هیچ قبیل نمی‌زد. از

جاهای سری جریان داشت. ولیکن کشتی او جای بسیار داشت، و بزرگواری تند خویانه او حضور مسافران را به عنوان مسأله‌ای عادی می‌پذیرفت.

خانم وِولاک مرثی هفت سال تأمین را برای استیوی که بهای آن با وفاداری از جانب او پرداخته شده بود دنبال می‌کرد با تأمینی که به رازگویی رسید و به احساس همخانگی، بویناک و عمیق مثل آب استخر به جا مانده که سطح حفاظت شده آن با گذر تصادفی رفیق اوسیون، آناشیت تنومند با چشمانی که بی‌شرمانه دعوت می‌کرد، و نظرش روشنی فاسدی داشت به اندازه کافی برای روشن کردن هرزنی که به طور مطلق احق نباشد— اندک تکانی هم نمی‌خورد.

از زمانی که آخرین کلمه به صدای بلند در آشپزخانه به زبان آمده بود تنها چند ثانیه‌ای گذشته بود، و خانم وِولاک در همان وقت نیز چشم به مرآی واقع‌ای دوخته بود که بیش از دو هفته از آن نمی‌گذشت. با چشمانی که مردمک‌های آن‌ها بیش از حد فراخ شده بود به مرآی شوهرش و استیوی بینوا خیره شده بود که کنار یکدیگر در کوچه برت قدم می‌زدند و از دکان دورمی‌شدند. این آخرین صحنه از حیاتی بود که نبوغ خانم وِولاک آفریده بود؛ حیاتی نسبت به همه الطاف و نرمی‌ها بیگانه، بدون زیبایی و تقریباً بدون عصمت، ولیکن در دوام احساس و پابرجایی مقصود در خورد آفرین. و این مرآی آخری چنان برجستگی قالبی و چنان تشابه شکلی و چنان وفاداری تفصیلات گویا داشت که لندلندی خفیف و دردناک از خانم وِولاک بیرون کشید، توهم اعلای زندگی او را از نو پدید آورده بود، لندلندی وحشت‌زده که بر لب‌های سفید شده او خفه شد.

«می‌شد پدر و پسر باشند.»

آقای وِولاک متوقف شد و چهره اضطراب گرفته خود را بلند کرد. «هاه؟ چه گفتی؟» و چون هیچ جواب نشنید قدم زدن خود را از سر گرفت. آنگاه با موج دادن تهدید آمیز مشت پر گوشت و کلفت خود فریاد زد:

«بله. افراد سفارتخانه. خوب آدم‌هایی هستند، هاه! هنوز يك هفته نگذشته کاری بکنم که بعضی‌هایشان آرزو کنند بیست قدم زیر خاک باشند.

هاه؟ چه گئتى؟»

با سر آويخته از پهلونگاھ کرد. خانم ورك لاك به ديوار سفيد كرده خيره شده بود. يك ديوار سفيد — كاملاً سفيد سفيدى كه بنوى و سرت را بدان بكوبى. خانم ورك لاك همچنان بى حركت نشسته مانده بود. آنچنان بى حركت مانده بود كه جمعيت نيمى از كره زمين به وقت اضطراب و يأس بى حركت مى ماندند، اگر خورشيد به قدرت پروردگار ناگهان در آسمان تابستان خاموش مى شد.

آقاى ورك لاك پس از دهان كجى مقدماتى كه دندانهايش را گرگ آسا برهنه كرد باريگر به سخن آغاز كرد. «سفارتخانه. دلم مى خواست با يك چماق نيم ساعت آنجا ولم مى كردند. همين جور مى رزم تا وقتى كه يك استخوان ناشكسته درميان تمامشان باقى نمانده باشد. اما كارى نداشته باش، هنوز هم به ايشان مى فهمانم كه بيرون كردن آدمى مثل من براى آنكه در كوچه پيوسد چه معنى مى دهد. من توى سرم زبان دارم. همه دنيا خواهد دانست برايشان چه كرده ام. من ترس سرم نمى شود. اهميتى نمى دهم، همه چيز را بيرون مى ريزم. هر چيز را كه بگوئى. مواظب خودشان باشند!»

آقاى ورك لاك با اين كلمات عطش خود را براى انتقام اعلام كرده بود، انتقامى بسيار مناسب بود، يا امر دادن هاى نبوغ آقاى ورك لاك هماهنگى داشت. اين مزيت را نيز داشت كه در حد دامنه قواى او بود و به سهولت خود را با روش زندگى او اخت مى داد كه دقيقاً عبارت بود از رسوا كردن اعمال سرى و خلاف قانون همگان خود. براى او آثار شيست و ديپلمات يكى بود. آقاى ورك لاك به حكم خلق و خوى خود به هيچ شخصى احترام نمى گذاشت. بدينى او به نحوى يكسان بر تمامى ميدان عمليات او پخش مى شد. وليكن به عنوان يك عضو پرولتر انقلابى — كه بى گمان يكى از ايشان بود — نسبت به تبعيض اجتماعى احساس بالنسبه خصمانه اى داشت.

باز گئت: «هيچ چيز بر روى اين زمين حالانمى تواند مرا متوقف كند،» و درنگ كرد، و به طور ثابت به زنش نگرست كه او خود به طور ثابت به ديوار

سفید می‌نگریست.

سکوت در آشپزخانه طولانی شد، و آقای ورلاک دلسرد شده بود. انتظار داشت زنش چیزی گفته باشد. ولیکن لب‌های خانم ورلاک که به شکل معمول خود جمع شده بود یا بی‌حرکتی مجسمه‌مانندی مانند بقیه چهره او به خود گرفته بود. و آقای ورلاک دلسرد شده بود. ولیکن توجه داشت که موقع ایجاب نمی‌کرد که زنش حرف بزند. وینی زنی بود بسیار کم حرف. آقای ورلاک به دلائل موجود در اساس روانشناسی خود بدان تمایل داشت که به هر زنی که خود را بنوا داده بود اطمینان کند. بنابر این به زنش اطمینان می‌کرد. توافقشان کامل بود ولیکن دقیق نبود. توافقی ضمنی بود، با عدم کنجکاوی خانم ورلاک و عادات ذهنی آقای ورلاک که تن‌آسا و سری بود سازگار بود. از فرو رفتن به عمق واقعیات و انگیزه‌ها خودداری می‌کردند.

این خودداری، که به نحوی مبین اعتماد عمیق ایشان به یکدیگر بود، در عین حال دریگانگی ایشان عنصر خاصی از ابهام وارد می‌کرد. هیچ نظام روابط زناشویی کامل نیست. آقای ورلاک چنین فرض می‌کرد که زنش او را درک کرده است ولیکن خوشحال می‌شد که بشنود زنش بگوید در آن لحظه چه می‌اندیشد. این خود آسایشی می‌بود.

چند دلیل بود که چرا این آسایش از او دریغ شده بود. یکی مانع جسمانی بود: خانم ورلاک برآوای خود چیرگی کافی نداشت. میان جیغ کشیدن و خاموش ماندن شق دیگری نمی‌دید، و به حکم غریزه خاموشی را برگزیده بود. وینی ورلاک خلق و خوی اشخاص ساکت را داشت. دیگر آن شرارت فلج‌کننده اندیشه بود که او را فرا گرفته بود. گونه‌هایش سفید، لبهایش خاکستری و بی‌حرکتی او شگفتی‌آور شده بود. و بی‌آنکه به آقای ورلاک نگاه کند، اندیشید که: «این مرد پسر را با خود برد تا بکشدش. پسر را از خانه‌اش برد تا بکشدش. پسر را از پیش من برد تا بکشدش!»

همه وجود خانم ورلاک را آن اندیشه جنون‌آور و بی‌نتیجه به درد آورده بود. این اندیشه در رگهای او، و در استخوانهای او، و در ریشه‌های موهای او بود.

در ذهن حالت قلیم عزاداری را به خود گرفته بود — صورت پوشیده، لباسهای دریده! بانگ ندبه و زاری سرش را آکنده بود ولیکن دندانهایش به شدت قفل شده بود، چشمان بی اشکش از خشم داغ شده بود، چرا که موجود سربه زیری نبود. آن حمایت که بر سر برادرش گسترده بود در اساس خود ترکیبی خشن و به خشم آمیخته بود. باید برادرش را با مهر جنگجویانه دوست می داشت. به خاطر برادرش جنگیده بود. حتی با خودش. از دست دادن او تلخکامی شکست را با خود داشت، با سراسیمگی عواطف درهم شکسته. این ضربه عادل مرگ نبود. وانگهی، این مرگ نبود که استیوی را از او گرفته بود. این آقای ورلاک بود که او را برده بود. وینی خودش او را دیده بود. او را پاییده بود، بی آنکه دستی برافرازد. پسر را برده بود و وینی گذاشته بود برود. مثل — مثل یک احمق — یک احمق کور. آنوقت بعد از آنکه پسر را کشته بود به خانه نزد او آمده بود. همین، آمده بود به خانه همانطور که هر مرد دیگری می رود به خانه نزد زنش....

خانم ورلاک از میان دندانهای جفت شده اش زیر لب به دیوار گفت:

«و آن وقت من خیال می کردم سرما خورده است.»

آقای ورلاک این کلمات را شنید و از آن خود کرد.

خانم ورلاک سرش را آهسته گرداند، و نگاه خیره اش را از دیوار متوجه شخص شوهرش کرد. آقای ورلاک، سرانگشتان را میان لبها گرفته، به زمین نگاه می کرد.

در حالی که دستش را رها می کرد که بیفتد، به لندلند گفت: «کارش نمی شود کرد. تو باید دست و پایت را جمع کنی. باید همه حواست جمع باشد. این تو هستی که پلیس بالای سرمان آوردی مهم نیست. دیگر چیزی در این باره نمی گویم.» و آقای ورلاک بزرگوارانه دنبال کلام خود را گرفت. که: «تو که خبرنداشتی.»

خانم ورلاک به فشار نفس گفت: «نه، نداشتم.» چنان بود که گفتی جسدی سخن می گوید. آقای ورلاک سرنخ نطق خود را در دست گرفت.

«در کار تو اشکالی نبوده. خودم سر جای شان می نشانم شان. همین که زیر

زنجیر و قفل باشم آنقدر این هست که حرف بزnm. می فهمی که باید روی این حساب کنی که دو سال از تو دور باشم.» و با لحن نگرانی صمیمانه باز گفت: «برای تو آسانتر خواهد بود، تا برای من. تو کاری داری که بکنی. در حالی که من — ببین چه می گویم، و بینی، کاری که تو باید بکنی این است که دو سال این دکان را بچرخانی آنقدر بلدی که این کار را بکنی. سرت به تنبت می ارزد. وقتش که شد که قرار باشد اینجا را بفروشی خبرت می کنم. باید خیلی خیلی زیاد احتیاط کنی. رفقا در تمام مدت مواظب تو خواهند بود. باید هر قدر بلدی آب زیرکانه باشی. مثل گور هم بی حرف. هیچکس نباید بداند چه کار می خواهی بکنی. هیچ خیالش را ندارم همین که رهایم کردند بنگی توی سرم بخورد با کاردی به پشتم فرو برود. بدینگونه آقای ورلاک سخن می گفت: ذهن خود را با هوشمندی و مآل اندیشی متوجه مسائل آینده کرده بود. صدایش متین بود، چرا که نسبت به وضع احساس صحیحی داشت. هرچه را نمی خواست روی دهد روی داده بود. آینده مخاطره آمیز شده بود. شاید پیش او موقتاً بر اثر وحشتی که از خل خلی خصمانه آقای ولادیمیر بدو دست داده بود تیره شده بود. مردی که سنش اندکی از چهل گذشته باشد ممکن است به واسطه فکر از دست دادن شغلش به خصوص اگر مامور سری پلیس سیاسی باشد و در آگاهی بر ارزش بسیار خود و در نگاه خریدار اشخاص و الامقام به سر برده، به نحو قابل اغماضی دچار اغتشاش فراوان شود. همچو مردی قابل گذشت بود.

اکنون قضیه با سقوط پر سر و صدا پایان پذیرفته بود. آقای ورلاک خونسرد بود، اما شادمان نبود. مامور سبری که سرتی بودن خود را از عشق به انتقام به باد دهد، و کارهایی را که انجام داده است در ملاءعام فاش کند، آماج خشم و نفرت تلخ و خون آشام می شود. آقای ورلاک بی آنکه خطر را به ناحق بزرگ کند، کوشید آنرا پیش ذهن زنش روشن کند. تکرار کرد که هیچ قصد ندارد بگذارد انقلابیون کارش را بسازند.

راست به میان چشمان زنش نگر نیست. مردمک های بزرگ شده زن نگاه خیره مرد را در اعماق غور ناشدنی خود پذیرا شد.

آقای وړلاک، با خنده کوچک عصبی گفت: «بیش از آن به تو علاقه دارم که به همچو چیزی تن بدهم.»

چهره رنگ پرینه و بی حرکت خانم وړلاک را سرخی خفیفی رنگین کرد. چون کار سرآئی گذشته را به پایان رسانده بود. سخنان شوهرش را نه تنها شنید که درک هم کرد. بر اثر ناهمخوانی بی نهایت خود با وضع دعاغی او، این الفاظ در او اثری اندک خفقان آور داشت. وضع دعاغی خانم وړلاک خصیصه سادگی داشت، ولیکن سالم نبود. بیش از اندازه تحت تاثیر فکری قرار گرفته بود که برنظر او چیره شده بود. هر رشته و شکاف نظر او را از این اندیشه انباشته بود که این مرد، که بدون اشمئزاز هفت سال با او زندگی کرده بود، «پسر بینوا» را از نزد او برده بود تا او را بکشد—مردی که تن و جاننش بدو خو کرده بود، مردی که بدو اطمینان ورزیده بود، پسر را برده بود تا بکشد. این اندیشه، در شکل خود، در چگونگی وجود خود، در تاثیر خود، که همه جاگیر بود، حتی وجهه چیزهای بیجان را تغییر می داد، چیزی بود که «همساره و هماره» بنشینی و در آن حیرت کنی. خانم وړلاک بی حرکت نشسته بوده و در آنسوی آن اندیشه (نه در آن سوی آشنیزخانه) هیکل آقای وړلاک به حال آشنا با کلاه و پالتویش، پس و پیش می رفت و با پوتین هایش مغز او را لگد می کرد. شاید حرف هم می زد، اما اندیشه خانم وړلاک تا حد زیادی آوا را می پوشاند.

با این حال گاه به گاه صدا خود را به شنوایی او می رساند. گاه چند کلمه مربوط به هم سر بر می آورد. فحواي آن کلمات به طور کلی امیدوار بود. در هر يك از این موارد مردمکهای خانم وړلاک ثابت ماندن به دوردست را رها می کرد و حرکات شوهرش را با اثر مراقبت نامطلوب و توجه غیر قابل نفوذ دنبال می کرد. آقای وړلاک که درباره تمامی مطالبی که به مدعویت سری او مربوط بود صاحب اطلاع بود، درباره موفق شدن نقشه ها و دوز و کلک های خود خوب استدلال می کرد. به واقع باور کرده بود که به روی هم فرار کردن از چاقوی انقلابیون خشنماک برای او آسان خواهد بود. بیش از اندازه از نیروی خشم و درازی بازوی ایشان (به منظور حرفه ای) مبالغه کرده بود که به طریقی یا طریقی

دیگر توهّمات زیاد داشته باشد. چرا که برای مبالغه کردن در اظهار نظر باید اندازه گیری ظریف آغاز کرد. همچنین می دانست که در دو سال - دو سال آزرگار - چه مقدار فضیلت و چه مقدار رسوائی از خاطره های رود. نخستین مذاکره به واقع محرمانه با زنش به واسطه اعتقاد مقرون به خوش بینی بود. همچنین فکر می کرد بروز همه اطمینانی که می توانست گرد آورد خط مشی خوبیست. به زن بینوا دل می داد. به وقت آزاد شدنش، که البته با هماهنگی با تمامی گذشت زندگیش سری می بود، به اتفاق بدون از دست دادن وقت ناپدید می شدند و اما در مورد پنهان کردن ردّ. از زنش تقاضا داشت که در این مورد بدو اعتماد کند. می دانست این کار را چگونه باید انجام داد که حتی خود شیطان هم...

دستش را در هوا تکان داد. چنان می نمود که لاف می زد. فقط می خواست به زنش دل بدهد قصه نیکی بود. ولیکن آقای ورلاک دچار این بدختی بود که با شتونه خود هماواژ نبود.

لحن از خود مطمئن آقای ورلاک به گوش خانم ورلاک که بیشتر کلمات را ناشنیده می گذاشت سنگینی می کرد؛ چرا که اکنون الفاظ برای او چه ارزشی داشتند؟ در برابر آن عقیده که بر ذهن او ثابت شده بود الفاظ چه خوب و چه بد برای او چه می کردند؟ نگاه افسرده او آن مرد را که عدم امکان مجازات شدن خود را به تأیید بیان می کرد - مردی که استیوی بینوا را از خانه برده بود تا جایی او را بکشد - دنبال می کرد. خانم ورلاک نمی توانست به خاطر بیاورد که استیوی درست کجا کشته شده بود، ولیکن قلبش به طور محسوس به تپش درآمد.

آقای ورلاک اکنون به لحن نرم و شوهرانه اعتقاد قطعی خود را که هنوز چند سال زندگی آرام را پیش داشتند بیان می کرد. وارد مسأله وسیله زندگی نشد. بایست زندگی آرامی می بود و چنان بود که گویی در پناه های آشیانه کرده میان مردانی که گوشتشان علف است پنهان شده باشد؛ و فروتن به گونه زندگی بنفشه ها. کلماتی که آقای ورلاک به کار می برد چنین بود: «چند وقت زیر جلکی»، و البته بعد از انگلستان. درست روشن نبود که منظور آقای ورلاک اسپانیا بود یا آمریکای جنوبی؛ ولی در هر حال جایی در خارج از انگلستان.

این کلمه آخری که به گوش خانم و رلاک خورد برداشتی قطعی به همراه داشت. این مرد راجع به رفتن به خارج از کشور صحبت می کرد. برداشت بطور کامل غیر مرتبط بود؛ و نیروی عادت ذهنی چنان است که خانم و رلاک دردم و به طور خودکار از خود پرسید: «پس استیوی چه می شود؟»

این گونه ای فراموشی بود؛ ولیکن فوری متوجه شد که دیگر موردی برای اضطراب در آن مورد موجود نخواهد بود. دیگر هیچ موردی پیش نمی توانست بیاید. پسرک بینوا را برده و کشته بودند. پسرک بینوا مرده بود.

آن پاره فراموشی تکان دهنده هوشمندی خانم و رلاک را جنباند. به ملاحظه برخی پی آمدها آغاز کرد که آقای و رلاک را عجب می آمد. دیگر برای خانم و رلاک لزومی نبود که اکنون در آنجا، در آن آشپزخانه، در آن منزل با آن مرد بماند— چرا که پسرک جاودان رفته بود دیگر هیچ نیازی نبود. و با این فکر خانم و رلاک چنان برخاست که گویی با فنر از جا جسته باشد اما در ضمن نمی توانست ببیند چه چیزی بود که او را اصلاً در دنیا نگاه بدارد. و این ناتوانی او را درجانه نگاه داشت. آقای و رلاک با غم خواری شوهرانه او را می پائید.

آقای و رلاک به حال ناآسوده گفت: «بیشتر شبیه خودت شدی.» چیز عجیبی در سیاهی چشمان زنش خوش بینی او را برهم می زد. در همان لحظه دقیق خانم و رلاک بدان آغاز کرد که خود را رها شده از همه بند و بست های زمینی ببیند. آزادی خود را داشت. قرارداد او با هستی بدان گونه که آن مرد که آنجا ایستاده بود نمایندۀ آن بود به پایان رسیده بود. زن آزادی بود. اگر این دید به نحوی برای آقای و رلاک قابل مشاهده می شد بی نهایت یکه می خورد. آقای و رلاک در امور دل همواره به نحوی توجهی گشوده دست بود، با این حال همواره هیچ عقیده دیگری جز این نداشت که او را به خاطر خودش دوست داشته باشند. در این موضوع که برداشت های اخلاقی او با غرور او توافق داشت بالکل اصلاح ناشنی بود. اینکه این امر در مورد رابطه به فضیلت آمیخته و قانونی او چنین باشد او خود به طور کامل مطمئن بود، پیرتر، فربه تر، سنگین تر شده بود با این اعتقاد که برای اینکه به خاطر خودش دوست داشته شود فاقد هیچ گونه افسونگری نبود. هنگامی

که دید خانم وړلاک بدون بیان يك کلمه دارد از آشپزخانه خارج می شود دلسرد شد.

با لحن بالنسبه تندی ندا داد: «کجا داری می روی؟ بالاخانه؟»
خانم وړلاک به شنیدن ندای شوهرش در آستانه در برگشت. غریزه خرد که از ترس زاده شده بود، ترس افزون مایه از آنکه آن مرد بدو نزدیک شود و بدو دست زند، او را بر آن داشت که سرش را اندکی رو به او خم کند (از بالای دوپله) با تکان داد لبها که خوشبینی شوهرانه آقای وړلاک آن را لبخند نامشخص و شرمنده ای تلقی کرد.
با صدای کلفت زنش را تشویق کرد: «این کار درست است. استراحت و آرامش چیز است که بدان نیازداری. برو. هنوز چیزی نشه من هم می آیم پیشت.»

خانم وړلاک، زن آزادی که به واقع هیچ به فکرش نمی رسید که دارد کجا می رود از آن پیشنهاد باثبات خشک اطاعت کرد.
آقای وړلاک او را می پایید. خانم وړلاک بالای پله ها از نظر ناپدید شد.
آقای وړلاک دلسرد شده بود. در درون آقای وړلاک چیزی بود که اگر زنش برانگیخته می شد که خود را در آغوش او بیندازد هرآینه بیشتر خشنود می شد. اما سخن و بدال بود. وینی همواره فاقد خصیصه ابراز احساسات و ساکت بود. خود آقای وړلاک نیز به طور کلی چندان صاحب الفاظ و تعزیزات نبود. اما امشب شب معمولی نبود. موردی بود که مرد می خواهد با دلائل آشکار همدردی و مهربانی تقویت شود و نیرو یابد. آقای وړلاک آهی کشید و گاز را در آشپزخانه خاموش کرد. همدردی آقای وړلاک با زنش عمیق و اذیل بود. همچنان که در اتاق نشیمن ایستاده و درباره آن تنهایی که بر سر زنش آویخته بود می اندیشید، تقریباً اشک در چشمانش جمع شد. در چنین حالتی آقای وړلاک در این دنیای دشوار خیلی دلش برای استیوی تنگ شده بود. با اندوه به فکر پایان زندگی استیوی می افتاد. کاش آن بچه آن طور احمقانه خود را نابود نکرده بود!
احساس گرسنگی فرو نداشتی، که پس از فشار کار پر خطر برای

ماجرای جوانی از جنسی خشن تر از آقای وړلاک ناشناخته نیست، باردیگر بر او چیره شد. آن قطعه گوشت گاو سرخ شده که به شباهت گوشت تنوری عزاداری برای ختم استیوی یر میزنهاده شده بود، به نحو عظیمی خود را به ملاحظه آقای وړلاک عرضه کرد. و آقای وړلاک باردیگر به خوردن پرداخت. حریصانه می خورد، بدون خویشتن داری و بدون رعایت ظرافت، تکه های ضخیم را با کارد تیز گوشت بری می برید و بدون نان آن ها را فرو می داد. در طی آن بازتاب به ذهن آقای وړلاک خطور کرد که صدای حرکت کردن زنش را در اتاق خواب که باید می شنید نمی شنود. فکر آن که زنش را شاید ببیند در تاریکی رو به تخت نشسته است نه فقط اشتهای آقای وړلاک را گرفت بل تمایل آن را که به آن زودی دنبال زنش از پله بالا برود از او سلب کرد. آقای وړلاک کارد گوشت بری را بر میزنهاد و با توجه آمیخته به نگرانی گوش فراداد.

عاقبت به شنیدن صدای حرکت زنش آسوده خاطر شد. وینی ناگهان از این سوی اتاق بدان سو رفت و پنجره را گشود.

پس از مدتی عدم حرکت در آن بالا، که در طی آن آقای وړلاک زنش را پیش خود چنین تصور می کرد که سرش را از پنجره بیرون نگاه داشته است صدای جام پنجره را شنید که آهسته پائین آورده شد. آن گاه وینی چند قدم برداشت و نشست. هرگونه طنین این منزل برای آقای وړلاک که به طور کامل صاحب خانه و زندگی شده بود آشنا بود. چون پس از آن صدای پای زنش را بالای سرش شنید، به همان خوبی که اگر زنش را ضمن انجام این کار می دید می دانست، دانست که زنش کفش های خیابان گردی به پا می کند. آقای وړلاک بدین نشانه شوم شانه هایش را درهم کشید، از میز دور شد، پشت به بخاری ایستاد، سرش را به یک طرف کج کرد و به حال حیرت زده نوک انگشتانش را می جوید. به راهنمایی صدا رة حرکات زنش را نگاه داشته بود. وینی به حال خشن این طرف و آن طرف می رفت، با توقف های ناگهانی، یک لحظه برابر اشکاف، و سپس برابر جالباسی. بار سنگین فرسودگی، که حاصل یک روز لطمات و حیرت ها بود بر منبع نیروهای آقای وړلاک فشار می آورد و او را به زمین

حسابانده بود.

چشمانش را بلند نکرد تا وقتی که شنید زنش از پلکان پایین می‌آید. همچنان بود که او حدس زده بود، وینی لباس بیرون پوشیده بود.

خانم ورلاک زن آزادی بود. دریچه اتاق خواب را بدین قصد گشوده بود که فریاد بزند قتل! به دادم برسید! یا بدین قصد که خود را به بیرون پرتاب کند. چرا که درست نمی‌دانست از آزادی خود چگونه استفاده کند. چنان می‌نمود که شخصیت او به دوباره شده است و عملیات ذهنی آن دو شخصیت درست با یکدیگر جور نمی‌شدند. کوچه که از این سر تا بدان سر ساکت و خلوت بود با طرفداری کردن از آن مرد که چنان از مجازات نشدن خود مطمئن بود او را واپس می‌زد. از آن می‌ترسید که فریاد بزند مبادا هیچکس به دادش نرسد. آشکار بود که هیچکس نمی‌آمد. غریزه حفظ بقای او از عمق سقوط در آن گونه خندق لجن گرفته عمیق واپس می‌زد. خانم ورلاک دریچه را بسته لباس پوشیده بود تا از راه دیگری به کوچه برود. زن آزادی بود. به طور کامل لباس پوشیده بود، تا نقاب سیاه را هم روی صورتش بسته بود. وقتی که در روشنی اتاق نشیمن در برابر شوهرش ظاهر شد آقای ورلاک مشاهده کرد که حتی کیف دستی کوچکش نیز از مچ دست چپش آویخته بود... البته، پیش مادرش می‌گریخت.

این اندیشه که زن‌ها هرچه باشند موجودات خستگی‌آوری هستند خود را به مغز خسته آقای ورلاک عرضه کرد. اما آقای ورلاک بیش از آن بخشنده بود که بیش از يك لحظه این اندیشه را در مغز خود نگاه دارد. این مرد که غرورش ظالمانه آزرده شده بود در رفتار خود بزرگواری مانده بود و به خود اجازه نمی‌داد که با لبخند تلخ یا ادای تحقیرآمیزی خشنودی حاصل کند. با بزرگی حقیقتی روح تنها نگاهی به ساعت چوبین بردیوار افکند و با منشی کاملاً آرام اما با فشار گفت:

«هشت و بیست و پنج دقیقه، وینی. این موقع آنجا رفتن هیچ معنی ندارد. هیچ نمی‌توانی امشب برگردی.»

در برابر دست دراز کرده او خانم ورلاک از رفتن بازمانده بود. آقای ورلاک به لحن سنگین باز گفت: «مادرت پیش از آنکه بدانجا برسی خوابیده است.

اینجور خبرها را می‌توان دیرتر داد.»

از اندیشه خانم و رلاک هیچ چیز دورتر از آن نبود که نزد مادرش برود، از صرف فکر آن و اخورد، و چون احساس کرد که صندلی پشت سرش است، پیشنهاد لمس شوهرش را اطاعت کرد و نشست. قصد او صرفاً آن بود که تا ابد از آن در بیرون برود. و اگر این احساس درست بود هیئت ذهنی آن شکل تلطیف ناشده‌ای به خود گرفت که بامشاء و مبداء او مطابقت داشت. اندیشید که: «ترجیح می‌دهم تمام عمرم را در کوچه راه بروم.» ولیکن این موجود که ماهیت اخلاقی او در معرض لطمه‌ای قرار گرفته بود، که از لحاظ جسمانی شدیدترین زمین‌لرزه تاریخ تنها می‌توانست ادای ضعیف و بی‌حالی از آن باشد، در معرض چیزهای جزیی صرف و تماس‌های تصادفی بود. نشست. با کلاه و نقابش حالت میهمانی را داشت که لحظه‌ای به ملاقات آقای و رلاک آمده باشد. اهلی شدن فوری و ینی شوهرش را تشویق کرد، درحالی که جنبه رضایت موقت و ساکت او آقای و رلاک را اندکی تحریک می‌کرد.

با لحن صاحب مقام و یقین گفت: «و ینی گوش کن چه می‌گویم. امشب جای تو همینجاست. اصلاً یعنی چه! تو خودت پلیس لعنتی را به سر من آوردی. البته گناه نداری — اما در هر حال کار یست که خودت کردی. بهتر است این کلاه مرده‌شوی برده‌ات را برداری. دخترک، نمی‌توانم بگذارم بروی بیرون،» و اکنون صدایش نرم شده بود.

ذهن خانم و رلاک آن اعلام را با چسبندگی بیمارگونه به چنگ گرفت. مردی که استیوی را از زیر چشمان خود او برده بود تا در محلی که نامش در آن لحظه به خاطر او نمی‌رسید بکشد نمی‌گذاشت او بیرون برود. البته که نمی‌گذاشت. حالا که استیوی را کشته بود هرگز نمی‌گذاشت که او برود. ناگزیر می‌خواست او را با هیچ نگاه دارد. و با این استدلال خاص ذهن او که واجد همه نیروی منطق جنون بود هوش درهم ریخته خانم و رلاک به صورت علمی به کار پرداخت. می‌توانست از کنار شوهرش بلغزد و رد شود، در را بگشاید و بیرون بنود. ولیکن شوهرش از پی او بیرون می‌شتافت، گردن او را بغل می‌زد، و

او را به میان دکان باز می کشید. می توانست چنگ بزند، لگدپرانند، و گاز بگیرد و یا با کارد بزند؛ اما برای آنکه با کارد بزند به کارد احتیاج داشت. خانم وِلاک زیر نقاب سیاهش، منزل خودش، به گونهٔ مبهمان نقاب بر روی اسرارآمیزی با مقاصد نفوذناپذیر، بی حرکت نشسته بود.

بزرگواری آقای وِلاک بیش از حد بشری نبود. وینی عاقبت او را خشمگین کرده بود.

«نمی توانی چیزی بگوئی؟ توهم جاخالی های خودت را برای کلافه کردن مردداری. اوه، بله! این کلک کرولال بازی ترا بلدم. پیش از امروز هم ترا مشغول این کلک دیده ام. اما همین الآن فایده ای ندارد. و اول از هر چیز این کثافت را بردار. آدم نمی تواند بداند که با مومیایی حرف می زند یا با يك زن زنده.»

آقای وِلاک پیش رفت و دستش را دراز کرده نقاب را از روی زنش برداشت، و چهرهٔ هنوز غیرقابل خواندن را آشکار ساخت که در مقابل آن خشم عصبی او به گونهٔ حباب شیشه ای که بر سنگ کوفته شود از هم پاشید. آقای وِلاک برای آنکه ناراحتی کوتاه مدت خود را پوشاند گفت: «حالا بهتر شد،» و به پایگاه قدیم خود در کنار سربخاری بازگشت. هرگز به سرش خطور نمی کرد که زنش بتواند از او دست بردارد. اندکی پیش خود احساس شرمندگی می کرد، چرا که علاقه مند و سخاوت مند بود. چه کار می توانست بکند؟ هر چیزی که می شد گفت گفته شده بود. یا شدت اعتراض کرد.

«عجب گیری کردم! می دانی که من بالا و پایین همه جا را گشتم به خاطر آنکه کسی را برای این کار لعنت شده پیدا کنم خود را دچار خطر گیرافتادن کردم. و باز هم به تو می گویم که کسی را نتوانستم پیدا کنم که به قدر کافی دیوانه و گرسنه باشد. مرا چه پنداشته ای — آعمکش، یا چه؟ پسرک دیگر رفته. فکر می کنی من می خواستم خودش را منفجر کند. دیگر رفته گرفتاری هایش دیگر تمام شده. اما به تو می گویم گرفتاری های ماناژه می خواهد شروع شود، و درست به همین دلیل که او خودش را منفجر کرد. تو تقصیری

نداری. اما همین قدر سعی کن بفهمی که این يك تصادف محض بوده است یا همانقدر تصادف بوده که اگر وقتی از این طرف خیابان به آن طرف می رفتی واگن اسبی او را به زیر می گرفت.»

بخشندگی آقای ورلاک بی نهایت نبود، چرا که بشر بود — و نه غول آنچنان که خانم ورلاک باورش شده بود. آقای ورلاک درنگ کرد و غرشی که موهای پشت لب او را بالای درخشش دندان های سفید بالا برد حالت حیوانی صاحب اندیشه و نه بسیار خطرناک بدو بخشید — حیوان بطیعی با سرجنبان اندوه بارتر از فیل دریایی با صدای دورگه.

«و وقتی کار به آنجا برسد، این کار همان قدر که کار من است کارتو هم هست. اینطور است که می گویم. هر قدر دلت می خواهد زل بزن من می دانم تو از این راه چه گاری توانی بکنی. گردنم بشکند اگر هیچ به این فکر بودم که از این بچه به آن منظور استفاده کنم. این تو بودی که وقتی من با غصه دور از گرفتاری نگاه داشتن همه مان نیمه عقل شده بودم او را سر راه من قرار می دادی. آخر چه چیزی ترا بر این کاروا می داشت؟ آدم به فکر می افتد که تو این کار را به قصد می کردی. و خفه خون بگیرم اگر بدانم که تو این قصد را نداشتی. هیچ جور نمی شود دانست که تو از آنچه می گذرد با آن روش جهنمی به ظاهر هیچ اهمیت نمی دهی و به هیچ جای به خصوصی نگاه نکردنت و اصلاً هیچ نگفتنت خبر شده ای...»

صدای دورگه خانگی او اندک مدتی بند آمد. خانم ورلاک پاسخی نداد. در برابر آن سکوت آقای ورلاک از آنچه گفته بود شرمند شده بود. اما همچنان که برای مردان آرامش جو در بگومگوهای خانگی بسیار روی می دهد، از آنجا که شرمند شده بود به نکته ای دیگر بند کرد.

بار دیگر بدون آنکه صدای خود را بالا ببرد به سخن آغاز کرد؟ «بعضی وقت ها یک ادای ابله سی داری که زبانت را می بندی. همان کافیس است که بعضی مردها را دیوانه کند. اقبال گفته که من به آن آسانی که بعضی از آن ها با این ادا های کرو لال بازی تو از کوره در می رفتند، از جا در نمی روم. من به تو

علاقه دارم، اما تو هم زیاد دور مرو. حالا وقتش نیست. باید در فکر آن باشیم که چه کار باید بکنیم و من نمی توانم بگذارم امشب بیرون بروی، با یک قصه قلابی یا همچو چیزی درباره من چهارنعل به سراغ مادر بشتابی. اجازه نمی دهم. هیچ اشتباهی در این باره به خودت راه نده: اگر می خواهی به خودت بقولانی که من پسرک را کشته ام، پس تو هم او را به اندازه من کشته ای.»

در صمیمیت احساس و خلوص بیان، این کلمات بسیار فراتر از آن رفتند که هرگز در این خانه بر زبان آمده بود، که بر پایه مزد صنعت سری که با فروش اجناس کم و بیش سری کار می کرد نگاه داشته شده بود: اشیاء مورد تقاضای فقیری که به وسیله انسان های کم مایه ای برای حفظ يك جامعه ناقص از خطرات فساد اخلاقی و جسمانی بنی نوع خود که هر دو نیز سری بودند ساخته شده بود. این کلمات از آن جهت به زبان آمده بودند که آقای وړلاک احساس کرده بود واقعاً به خشم آمده است؛ ولیکن رعایت ظرافت ظاهری در این زندگی خانوادگی، که در پس دکانی در کوچه ای گمنام که خورشید هرگز بر آن نمی تافت پناه گرفته بود، به طور آشکار درهم نریخته باقی می ماند. خانم وړلاک با شایستگی کامل به آقای وړلاک گوش داد تا حرفش تمام شد، و سپس مانند میهمانی در پایان ملاقات با کلاه و نیم تنه از صندلی خود برخاست به سمت شوهرش پیش رفت در حالی که يك بازویش را چنان که گویی قصد بدروید گفتن خاموش دارد پیش آورده بود. نقاب توری از يك انتها در طرف چپ صورت او تاب می خورد و به حرکات به خود گرفته او رسمیت درهم ریخته ای می داد. اما هنگامی که به فرش جلوی بخاری رسید آقای وړلاک دیگر آنجا نایستاده بود. به طرف نیمکت حرکت کرده بود بی آنکه چشم بلند کند و اثر نطق بلند خود را ببیند. آقای وړلاک خسته شده خود را به حالت واقعاً شوهرانه واداده بود. ولیکن در آن نقطه ضعیف صحنه نهائی خود احساس آزرده گی می کرد ولیکن اگر وینی با آن سکوت وحشتناک اضافه بار شده به خود خوری ادامه می داد. خوب دیگر، باید چنان می کرد، در آن فن خانگی وینی استاد بود. آقای وړلاک خود را سنگین به روی نیمکت افکند، و مانند همیشه سرنوشت کلاهش را نادیده گرفت، که چنان که گویی به مواظبت

از خود آموخته است راه پناهنگاه بی خطری را زیر میز پیش گرفت. آقای و رلاک خسته بود. آخرین پاره نیروی عصبی او در شگفتی‌ها و دردهای جانکاه این روز پر از شکست‌های شگفتی‌آور که در انتهای يك ماه طرح ریزی و بی‌خوابی کلافه کننده فرا رسیده بود به مصرف رسیده بود. خسته شده بود. انسان از سنگ ساخته نشده است. گور پدر هر چه هست! آقای و رلاک به شیوه همیشگی خود در لباس کوچه دراز کشید. یک طرف پالتوی تکه نبسته او قسمتی روی زمین افتاده بود. آقای و رلاک به پشت لمیده بود. اما دلش برای آسایش کامل‌تر - برای خواب - برای چند ساعت فراموشی دلپذیر غنج می‌زد. نوبت آن بعد می‌رسید. فعلاً به طور موقت آرمیده بود. و اندیشید که: «کاش از این حرکت بی‌معنی احمقانه دست بر می‌داشت. آدم را کلافه می‌کند.»

در آن احساس آزادی باز یافته خانم و رلاک حتماً چیز غیر کاملی موجود بود. به جای آنکه راه در پیش بگیرد به عقب تکیه داد، شانه‌هایش به تخت سر بخاری چسبیده بود، بدان گونه که راهروی با تکیه به نرده می‌آرامد. اثری از توحش در وجهه او از نقاب سیاه بر می‌خاست که مانند کهنه کنارگرفته او آویخته بود، و پاره‌ای از ثابت بودن نگاه خیره سیاه او که روشنی اتاق بدون نشانه‌ای از يك درخشش جذب می‌شد و از میان می‌رفت. این زن که می‌توانست از عهده معامله‌ای برآید صرف‌ظن آن بی‌نهایت برای آقای و رلاک درباره عشق یکه‌آور بود، نامصمم بجا مانده بود، چنان که گویی به نحوی بسیار ریزین متوجه شده بود که چیزی از جانب او برای خاتمه دادن رسمی به معامله کسرآمده است.

روی نیمکت آقای و رلاک شانه‌هایش را به حال آرامش کامل جمع کرد، و از آگندگی قلبش آرزویی سربرآورد که به اندازه هر چیزی که احتمال داشته باشد که از آن منبع بیرون آید قطعاً پرهیزگاران بود.

با صدای دور که غرش کنان گفت: «دلم می‌خواست هیچ وقت پارک گرین ویچ یا چیزی را که متعلق به آن باشد ندیده بودم.»

صدای نقاب دار اتاق کوچک را با حجم فقیرانه آن پر کرد، که سخت با

ماهیت فقیرانه آن آرزو دمساز بود. امواج هوا به طول مناسب برطبق فرمول‌های ریاضی صحیح تکثیر شد و گرد تمامی چیزهای بی جان در اتاق جریان یافت، به سرخانم و رلاک خورد، چنان که گویی آن سر از سنگ بوده و هر قدر هم باور کردنی به نظر بیاید چنان می‌نمود که چشمان خانم و رلاک باز هم بزرگتر شد. آرزوی قابل شنیدن قلب سرشار آقای و رلاک به جای تهی در حافله زنش جریان یافت. پارک گرین و پیچ پس پارک بوده. پس آنجا بوده که پسرک کشته شده. توی پارک — شاخه‌های شکسته، برگ‌های دریده، شن و ماسه، پاره‌های گوشت و استخوان برادرانه، همه به گونه آتش بازی با هم به بالا پریده. اکنون به خاطر می‌آورد که چه شنیده بود، و آن را به صورت مصور به یاد می‌آورد. مجبور شده بودند او را با بیل جمع کنند. درحالی که سراپا با لرزش‌های غیرقابل پیش‌گیری می‌لرزید درست همان ابزار را با بارپلیدش که با تراشیدن زمین پر شده بود پیش چشم خود می‌دید. خانم و رلاک چشمانش را نومیدانه بست، و شب پلک‌های خود را روی آن مرأی افگند، که پس از فرو افتادن اندام‌های درهم شکسته به صورت باران سرچدا شده استیوی تنها معلق مانده بود، و مانند آخرین ستاره نمایش آتش بازی محو می‌شد. خانم و رلاک چشمانش را گشود.

صورتش دیگر گچی نبود. هرکسی می‌توانست تفاوت اندک را بر گونه‌های او در نگاه خیره چشمانش متوجه شود که حالت جدید و خیرگی بخشی بدو داده بود؛ حالتی که کمتر اشخاص صالح در اوضاع و احوال آسایش و امنیت که برای تجزیه و تحلیل کامل لازم است مشاهده کرده‌اند، اقامه آن را به یک نگاه نمی‌شد اشتباه کرد. شکایت خانم و رلاک در مورد خاتمه معامله دیگر وجود نداشت؛ هوشمندی او که دیگر غیر مرتبط نمانده بود اراده او بر اعمال او چیره بود. اما آقای و رلاک هیچ چیز مشاهده نکرد. در آن وضع دربار خوش‌بینی که به واسطه فزونی خستگی پدید آمده بود آرمیده بود. بیش از این خواستار گرفتاری نبود — آنهم از میان همه مردم دنیا با زنش. در احقاق حق خود جواب دادنی نبود. زنش او را به خاطر خودش دوست می‌داشت. آن مرحله کنونی سکوت او را مساعد به حال خود تعبیر می‌کرد. اکنون وقتش شده بود که باهم آشتی کنند؛ این

سکوت به قدر کافی طول کشیده بود. باندادادن زنش به صدای خفه آقای وړلاک سکوت را درهم شکست:

«وینی.»

خانم وړلاک، زن آزاد، مطیعانه جواب داد: «بله.» اکنون بر هوشمندی خود و بر ابزارهای صوتی خود چیره بود. احساس می کرد که در حال تقریباً بیش از حد طبیعی بر هر الیاف بدنش چیره بود. همه اش از آن خود او بود، چرا که معامله به پایان رسیده بود. بیشش روشنی داشت. زیرک شده بود. به خاطر منظوری بود که چنین به فوریت به شوهرش جواب داده بود. نمی خواست آن مرد وضعش را روی نیمکت که بسیار مناسب اوضاع و احوال بود تغییر دهد. موفق هم شد. مرد جنب نخورد. اما وینی پس از آنکه به شوهرش جواب داد به صورت راهروی که رفع خستگی کند به حال غافل به سر بخاری تکیه داده مانده بود. هیچ عجله ای نداشت. و جانش نرم بود. سر و شانه های آقای وړلاک با طرف بلند نیمکت از او پنهان بود. چشمانش را به پای آقای وړلاک دوخته بود.

بدان گونه اسرارآمیز، بی حرکت و ناگهان در خود جمع شده، باقی مانده تا وقتی که صدای آقای وړلاک با لحن آمرانه شوهرانه شنیده شد که در ضمن اندکی روی نیمکت کنار خزیده بود تا برای نشستن زنش بر لبه نیمکت جا باز کند.

به لحن عجیبی، که ممکن بود لحن سببیت باشد، اما بر خانم وړلاک به کلمه نزدیکی به عنوان لحن جفت خواهی شناخته بود، گفت: «بیا اینجا»

خانم وړلاک در دم به پیش حرکت کرد، چنانکه گویی هنوز هم زنی وفادار است و به موجب پیمانی ناقص بسته بدان مرد بسته. دست راستش اندکی بر انتهای میز کشیده شد، و چون از میز گذشت و به طرف نیمکت پیش رفت کارد گوشت خرد کنی بدون آنکه صدایی از پهلوی قاب ناپدید شده بود. آقای وړلاک صدای خشاخش کف چوبی اتاق را شنید و خرسند بود. منتظر ماند. خانم وړلاک داشت می آمد چنانکه گویی روح بی خانمان استیوی به دنبال پناهگاه یکر است به سوی سینه خواهرش، قیم و محافظش پرواز کرده باشد. شباهت چهره

خانم وړلاك با چهره برادرش در هر قدم افزونتر می شد، حتی در افتادگی لب پایین، و حتی در اندك تمایل چشمان. اما آقای وړلاك آن را نمی دید. به پشت خوابیده خیره به بالا می نگریست. قسمتی روی سقف و قسمتی روی دیوار سایه جنبان يك بازو را دید که دست آن بازو يك کارد گوشت خردکنی را به چنگ گرفته بود. آن سایه بالا و پایین می رفت. حرکات آن با طمأنینه بود. آن حرکات آنقدر با طمأنینه همراه بود که آقای وړلاك آن اندام و سلاح را تشخیص داد.

آن حرکات آنقدر با طمأنینه همراه بود که آقای وړلاك تمامی معنی آن نشان را دریافت و طعم مرگ را که در گلویش بالا می آمد چشید. زنش دیوانه دیوانه شده بود— دیوانه آدمکش. آن حرکات آنقدر با طمأنینه همراه بودند که نخستین اثر فلجی آور این کشف پیش از تصمیم قاطع برای فاتح درآمدن از تقلای مرگ آمیز با آن دیوانه مسلح از میان رفت. آن حرکات آنقدر با طمأنینه همراه بودند که آقای وړلاك توانست نقشه دفاع طرح کند، که مشتمل بود به حرکت سریع به پشت میز و انداختن زن بر زمین با ضربه صندلی چوبی سنگین. اما آن حرکات آنقدر با طمأنینه همراه نبودند که به آقای وړلاك فرصت دهند که آقای وړلاك دست یا پایش را حرکت دهد. کارد در همان هنگام نیز در سینه اش فرو نهشته بود. در راه خود با هیچ مقاومتی برخورد نکرده بود. صدفه اینچنین دقت ها در خود دارد. در آن ضربه فرو رونده که از بالای پهلوی نیمکت تسلیم شده بود، خانم وړلاك همه مرده ريك تبار از یاد رفته و گمنام خود، سببیت ساده عصر زندگی در غارها، و خشم نامتعادل عصبی عصر میکنده ها را در آن گذاشته بود. آقای وړلاك، مأمور سبزی، که با فشار ضربه اندکی به پهلوی گردیده بود، بدون آنکه اندامی را بجنباند همراه با صدای «مکن» که به عنوان اعتراض زیر لب گفته بود خاموش شد.

خانم وړلاك کارد را رها کرده بود، و شباهت فوق العاده او به برادر متوفایش از میان رفته، خیلی عادی شده بود. نفس عمیقی کشید، نخستین نفس آسوده از وقتی که مر بازرس هیت تکه بر چسب دوخته پالتو استیوی را به او نشان داده بود. روی بازوان تا کرده اش بالای کناره نیمکت تکیه کرد. آن وضع

آسوده را از آن جهت اتخاذ نکرده بود که جسد آقای وړلاک را تماشا کند یا بر آن به خود بیالدد، بل به خاطر حرکات موج و تاب خور اتاق نشیمن، که اکنون چند وقتی بود که به گونه دریا به حال توفانی بود. خانم وړلاک سرش گیج می رفت اما آرام بود. زن آزادی شده بود یا کمال آزادی که دیگر هیچ آرزویی نداشت و هیچ کاری نداشت انجام بدهد چرا که دعوی ضرور امتیوی بر او بر دل بستگی او دیگر موجود نبود، خانم وړلاک که به صورت تصاویر تخیلی می اندیشید اکنون هیچ گرفتار مرایی نبود، چرا که اصلاً نمی اندیشید. و هیچ حرکت نمی کرد. زنی بود که از عدم مسئولیت کامل و آسودگی بی کران خود تقریباً به منش یک جسد لذت می برد. حرکت نمی کرد و نمی اندیشید: همچنان که غلاف میزنده آقای وړلاک در گذشته که بر نیمکت آرمیده بود. به جز این واقعیت که خانم وړلاک نفس می کشید این دو به طور کامل هماهنگ بودند: آن هماهنگی خود داری عاقلانه بدون الفاظ زائد و بری از نشانه ها، که پایه زندگی محترمانه خانمان ایشان بود. چرا که آن زندگی محترمانه بود و با ظاهرسازی نجیبانه مسائلی را که ممکن است در اعمال حرفه سری و داد و ستد اجناس مشکوک پیش آید می پوشاند. تا آخرین لحظه حفظ ظواهر با جیغ های زشت و دیگر صمیمیت های جابجا شده رفتار مفشوش نشده بود: و پس از فرود آمدن ضربه این قابلیت احترام در بی حرکتی و سکوت ادامه یافته بود.

هیچ چیز در اتاق نشیمن حرکت نکرد تا وقتی که خانم وړلاک سرش را آهسته بلند کرد و با عدم اعتماد جو یا به ساعت نگریست. متوجه صدای تیک تاکی در اتاق شده بود. این صدا در گوشش زیاد می شد، در حالی که کاملاً به وضوح به خاطر داشت که ساعت روی دیوار ساکت است و تیک تاک شنیدنی ندارد. منظور ساعت از اینکه تا گهان چنین به صدای بلند تیک تاک می کرد چه بود؟ صفحه ساعت ده دقیقه به ساعت نه را نشان می داد. خانم وړلاک اهمیتی به وقت نمی داد و تیک تاک همچنان ادامه می داد. خانم وړلاک نتیجه گرفت که آن صدا نمی توانست ساعت باشد و نگاه خیره و لجوج او در طول دیوار به حرکت درآمد. متزلزل شد، مبهم شد، در حالی که او گوشه اش را برای معلوم کردن محل

صدا تيز كرده بود. تيك تاك، تيك تاك.

پس از مدتی گوش دادن خانم و رلاك نگاه خيره اش رابه عمد به طرف جسد شوهرش پايين آورد. وضع آرامش آن چنان خانگی و آشنا بود که خانم و رلاك نتوانست بدون احساس سراسیمگی به واسطه هرگونه بدعت آشكار در نموده های زندگی خانگی خود بدان نگاه کند. آقای و رلاك آسایش عادی خود را انجام می داد. آسوده می نمود. به حکم وضع قرار گرفتن تن و چهره، آقای و رلاك برای خانم و رلاك که بیوه او بود مرئی نبود. چشمان ز بیای خواب آلود او که به طرف پايين بر اثر صدا حرکت می کرد با برخورد به شیئی استخوانی پهنی که اندکی آن سوی كناره نیمکت بیرون زده بود به تماشا ماند. این دسته كارد گوشت خرد کنی خانگی بود که هیچ چیز عجیبی در مورد آن وجود نداشت مگر در مورد موضع قائم آن نسبت به جلیقه آقای و رلاك و این واقعیت که چیزی از آن می چكده. چكه های تیره یکی پس از دیگری روی پارچه كف نشیمن می افتاد، با صدای تيك تاکی مثل نبض ساعت و دیوانه تند و خشمگین می شد. در حد اكثر سرعت خود این چكیدن بدل به صدای متداوم ریزش شد. خانم و رلاك با سایه های اضطراب که روی چهره اش می آمد و می رفت آن تغییر حال را می پائید. ریزشی بود، تیره، تند و باریك... خون! خانم و رلاك با برخورد با این اوضاع و احوال پیش بینی نشبه وضع بیکارگی و بی مسئولیتی خود را رها کرد.

ناگهان دامن خود را به دست گرفت، جیغی خفیف كشید و به طرف در دوید، چنانکه گویی آن ریزش نخستین نشان سیل بنیانکن بود: با یافتن میز بر سر راهش با هر دو دست آن را به عقب راند چنانکه گویی میز زنده است، و چنان فشاری بدان داده بود که میز مسافتی را روی چهار پایه خود پیش رفت، و صدای خش خش بلندی می کرد در حالی که قاب بزرگ با لولا با صدای زیاد بر كف اتاق نشیمن خرد شد.

همه چیز ساکن شد. خانم و رلاك با رسیدن به در متوقف شده بود کلاه گردی که در وسط كف اتاق بر اثر حرکت میز آشكار شده بود در باد. گریز خانم و رلاك اندکی روی قسمت سرتاب می خورد.

فصل دوازدهم

وینی و رلاک بیوه آقای و رلاک خواهر استیوی وفادار متوفی (که به حال معصوم و با اعتقاد به اینکه به کار بشردوستانه ای اشتغال دارد منفجر شده، پاره پاره شده بود) از در اتاق نشیمن آن سوتر ندوید. در حقیقت تا آنجا هم از ریزش صرف خون گریخته بود، ولیکن آن یک حرکت کراحت غریزی بود. و در آنجا درنگ کرده بود، در حالی که چشمانش خیره می نگرست و سرش پایین افتاده بود: چنانکه گویی سال های طولانی در گریز خود از آن سوی اتاق نشیمن بدین سودویده باشد، خانم و رلاک کنار در که رمید شخصی شد به کلی با آن زن که بر نیمکت تکیه داده بود متفاوت، اندکی در سرش متزلزل، ولیکن در غیر اینصورت برای برخورداری از آرامش کامل بیگازگی و عدم مسئولیت آزاد. خانم و رلاک دیگر سرش گیج نمی رفت، سرش ثابت شده بود. از طرف دیگر، دیگر بیش از آن آرام نبود، ترس برش داشته بود. اگر از نگرستن به جانب شوهر آرمیده اش راحت بود این بدان سبب نبود که از او ترس داشت. آقای و رلاک برای نگرستن ترس آور نبود. آسوده می نمود. وانگهی، مرده بود. خانم و رلاک در موضوع مردگان هیچ توهمات بیهوده ای نداشت. هیچ چیز مردگان را باز نمی گرداند، نه مهر نه کین. هیچ کاری به کسی نمی توانند بکنند. مثل هیچ می مانند. وضع دعاغی خانم و رلاک به واسطه نوعی تحقیر والاگونه برای آن مرد که گذاشته بود چنان به سهولت کشته شود رنگ می گرفت. وی ارباب منزل بود. شوهر آن زن بود، و قاتل استیوی او. و اکنون از هرجهت هیچ به حساب نمی آمد. از لباسی که بر تن

داشت و از پالتو و پوتین هایش و حتی آن کلاه که بر کف اتاق افتاده بود عملاً کمتر به حساب می آمد. هیچ نبود. ارزش نگاه کردن هم نداشت. حتی دیگر قاتل استیوی بینوا هم نبود. تنها قاتلی که وقتی مردم دنبال آقای وِلاک می آمدند در آن اتاق یافته می شد — خود او بود!

دستانش چنان می لرزید که دوبار در کار دشوار از نوبستن نقابش از عهده برنیامد. خانم وِلاک دیگر شخص آسایش و عدم مسئولیت نبود. ترس برش داشته بود. زدن ضربه به آقای وِلاک فقط یک ضربه بود. آن ضربه درد جانکاه به هم برآمده جیغ هایی که در گلویش خفه شده و اشک هایی که در چشمهای داغش خشکیده و خشم جنون آور و تنفرآمیز به سهم رکیک آن مرد. در این واقعه را، که اکنون کمتر از هیچ شده بود، در دزدیدن پسر از او، خلاص کرده بود. ضربه ای بود که از جایی ظلمانی نواخته شده بود. آن خون که دسته کارد بر کف اتاق می ریخت آن را به صورت یک قتل بسیار ساده درآورده بود. خانم وِلاک که همواره از عمیق نگرستن در چیزها خودداری می کرد اکنون مجبور شده بود که به ته این قضیه نگاه کند. در آنجا هیچ چهره همواره همراهی، و هیچ شیخ ملامت گویی و هیچ مرآی پشیمانی و هیچ گونه مفهوم آرمانی نمی دید؛ تنها شیئی را در آنجا می دید. آن شیئی دار بود. خانم وِلاک از دار هراس داشت.

از دار به معنی وحشت داشت. از آنجا که هرگز چشم بر آن آخرین ادعای عدالت انسانی جز در تصاویر نقش بر چوب برای نوع معینی داستانها نیفکنده بود، نخستین بار آن را بر زمینه سیاه و توفانی محکم به زنجیر و استخوانهای انسان بسته و گرد آن را پرندگانی که بر چشمان مردگان نوک می زنند راست دیده بود. این خود به قدر کافی هراسناک بود، اما خانم وِلاک هر چند زن صاحب اطلاعی نبود به قدر کافی درباره نهادهای کشور خود خبر داشت که بدانند که دار را دیگر به صورت خیال انگیز بر کرانه رودهای غم بار یا جلگه های باد رفته بر پا نمی کنند، بل آن ها را در حیاط زندان برمی افرازند. در حیاط زندان میان چهار دیوار بلند اما چنانکه گویی در چاله ای باشد، بامدادان پگاه قاتل را بیرون می آوردند تا اعدام کنند، با آرامش وحشتناک به

آن گونه که اخبار روزنامه همواره می گفت «در حضور مقامات ذریبط» با چشمانی که خیره به کف نشیمن می نگرست و سوراخ های بینی اش با اضطراب و شرم می لرزید خود را در میان يك عده آقایان نامناس در کلاه های بلند ابریشمین تنها تصور کرد که با آرامش مشغول آویختن او از گردن بودند. آن — هرگز! هرگز! و این کار چگونه انجام می شد؟ عدم امکان تصور کردن جزئیات چنان اعدام آرامی چیزی جنون آور به وحشت انتزاعی او می افزود. روزنامه ها هرگز تفصیلاتی را نقل نمی کردند مگر یکی را، و آن یکی با مقداری شاخ و برگ همواره در انتهای گزارش مختصر موجود بود. خانم و رلاک ماهیت آن را به خاطر داشت. با درد سوزش آور ظالمانه ای به سرش خطوط کرد، چنانکه گویی کلمات «سقوط جسد چهارده قدم بود» با سوزن داغ بر مغزش نقل شده بود «سقوط جسد چهارده قدم بود»

این الفاظ جسماً نیز بر او اثر گذاشته بود. گلوش موج موج مرتعش می شد تا در مقابل خفقان مقاومت کند، و وحشت آن تکان چندان زننده بود که سرش را با هر دو دست گرفته بود چنانکه گویی می خواست آن را از جدا شدن از شانه هایش نجات دهد. «سقوط جسد چهارده قدم بود» نه! این هرگز نباید پیش آید. تحمل آن را نداشت. حتی فکر آن قابل تحمل نبود. نمی توانست اندیشه آن را تاب بیاورد. بنابراین خانم و رلاک این تصمیم را گرفت که دردم برود و از روی یکی از پل ها خود را در رودخانه پرتاب کند.

این بار از عهده از نویستن نقابش برآمد. با چهره ای که گویی نقاب بر آن باشد، از سر تا پا سیاه به جز چند گل در کلاهش، بدون اراده بالا به ساعت نگریست. به فکرش رسید که ساعت باید ایستاده باشد. باورش نمی شد که از وقتی که بارپیش بدان نگریسته بود دو دقیقه گذشته باشد. البته که نمی شد. در تمام مدت از کار ایستاده بود. اما حقیقت آن بود که از لحظه ای که نخستین نفس عمیق آسوده را پس از وارد آوردن ضربه کشیده بود تا این لحظه که خانم و رلاک تصمیم به غرقه کردن خود در تیمز گرفته بود فقط سه دقیقه گذشته بود. اما خانم و رلاک باورش نمی شد. به نظر می رسید جایی شنیده یا خوانده باشد که

ساعت‌های دیواری و مچی به خاطر رسوا کردن قاتل همواره در لحظهٔ قتل از کار می‌افتند. اهمیتی نمی‌داد. «به سوی پل - و به رودخانه می‌جهم»... اما حرکاتش بطبیعی بود.

خود را با درد بدان سوی دکان کشید و تا آن قدرت را جمع آورد که در را بگشاید خود را مجبور دید که به دستگیره بیاو یزد. کوچی او را به هراس افکند، چرا که یا به دار می‌پیوست یا به رودخانه. با سر رو به پیش و بازوان رو به بیرون به گونهٔ کسی که از کنارهٔ پل سقوط کند روی درگاه سکندری می‌رفت. این ورود به هوای آزاد پیش مرز غرقه شدن داشت؛ نم لعن ماندی او را در برگرفت، وارد سوراخ‌های بینی او شد و به موهایش چسبید. عملاً باران نمی‌آمد اما هر چراغ گاز هالهٔ کوچک زنگ‌زده‌ای از مه داشت. گاری و اسب‌ها رفته بودند، و در کوچهٔ سیاه در پیچهٔ پشت‌دری دار غذاخوری گاری‌چی‌ها لکهٔ مربعی از روشنائی سرخ خونین آلوده تشکیل می‌داد که خیلی نزدیک به سطح پیاده‌رو اندک درخششی داشت. خانم و رلاک که خود را آهسته به طرف آن می‌کشید اندیشید که زنی بسیار بی‌دوست است. این حقیقت داشت. آنچنان حقیقت داشت که با کشش ناگهانی دیدن یک چهره دوستانه، هیچکس به یادش نیامد مگر خانم نیل، کارگر محله. هیچ آشنایی از خود نداشت هیچکس به مفهوم اجتماعی نبودن او را احساس نمی‌کرد. نباید تصور کرد که بیوه و رلاک مادرش را از یاد برده بود. چنین نبود. و بنی دختر خوبی بود چرا که خواهر دلپسته‌ای بوده بود. مادرش برای پشتیبانی همواره بدو تکیه داده بود. از آن ناحیه هیچ انتظار دلداری یا پند نمی‌رفت. اکنون که استیوی مرده بود آن بستگی ظاهراً گسیخته بود. نمی‌توانست با آن قصهٔ هولناک با زن‌پیر روبرو شود. اضافه بر این راه بسیار دور بود. مقصد کنونی او رودخانه بود. خانم و رلاک کوشید مادرش را فراموش کند.

هر قدم که برمی‌داشت به بهای کوشش اراده بود و به نظر می‌رسید که آخرین قدمی است که می‌تواند بردارد. خانم و رلاک خود را از درخشش سرخ در پیچهٔ غذاخوری کشانده بود. پیش خود با لجباجت خشونت‌آمیزی تکرار می‌کرد «به سوی پل - و به رودخانه می‌جهم» دست خود را درست به موقع دراز کرد تا

تیر چراغ را بگیرد و خود را استوار نگاه دارد. اندیشید که «پیش از صبح هرگز به آنجا نمی‌رسم.» ترس از مرگ کوشش او را برای فرار از دار فلج کرده بود. به نظرش می‌رسید که ساعت‌هاست در آن کوچه کج و راست می‌رود. اندیشید که «هرگز بدانجا نمی‌رسم. وقتی پیدایم می‌کنند که در کوچه‌ها این طرف و آن طرف می‌روم. خیلی دور است.» همچنان نفس زنان به زیر نقاب سیاهش پیش می‌رفت.

«سقوط چهارده قدم بود»

تیر چراغ را به خشونت از خود راند و متوجه شد که راه می‌رود اما موج دیگری از ضعف او را مانند دریای بزرگ فرا گرفت و قلبش را یکپارچه از سینه‌اش بیرون برد. زیر لب گفت: «هرگز بدانجا نمی‌رسم» ناگهان متوقف شده همانجا که ایستاده بود اندکی تاب می‌خورد «هرگز».

و خانم و رلاک با توجه یافتن به عدم امکان مطلق راه رفتن تا نزدیک‌ترین پل به فکر گریز به خارج از کشور افتاد.

ناگهان بدین فکر رسیده بود. آدمکش‌ها فرار می‌کردند. به خارج از کشور فرار می‌کردند اسپانیا یا کالیفرنیا. این‌ها صرف اسامی بود: این جهان پهناور که برای شکوه انسان خلق شده است برای خانم و رلاک تنها يك خلوت پهناور بود. نمی‌دانست به کدام سو روی آورد. آدمکش‌ها دوست داشتند، خوشایوند داشتند، کمک داشتند— معلومات داشتند. خانم و رلاک هیچ‌نداشت، میان همه آدمکشانی که ضربت قاتل نواخته بودند از همه تنهاتر بود. در لندن تنها بود. و تمامی شهر شگفتی‌ها و گل با راه‌های پیچ‌پیچ کوچه‌ها و توده روشنایی‌ها در شب بی‌پناه فرو نشسته بود، در ته پرتگاه سیاهی آرمیده بود که هیچ زن بی‌پناهی نمی‌توانست امیدوار باشد خود را به بیرون بکشد.

روبه پیش تاب خورد و کورانه با وحشت هراس‌آور از افتادن از نو به راه افتاد؛ اما در انتهای چند قدم، بدون انتظار احساس تکیه گاه و اطمینان کرد. چون سرش را بلند کرد صورت مردی را دید که از نزدیک به درون نقاب او می‌نگرد. رفیق اوسپیون از زنان ناشناس هراسی نداشت، و هیچ‌گونه احساس ظرافت کاذب

مانع او نمی شد که با زنی که به ظاهر بسیار مسب بود آشنایی پیدا کند. رفیق اوسیون به زنان علاقه داشت. این یکی را میان دو کف درشت خود گرفته به طریق معامله بدو خیره می نگرست تا وقتی که ندای زن را شنید که به بانگ خفیف گفت «آقای اوسیون!» و در آن هنگام خیلی زیاد نزدیک بود زن را بر زمین رها کند.

بانگ زد «خانم و رلاک! اینجا چه می کنید!» به نظر او غیرممکن می آمد که خانم و رلاک مشروب نوشیده باشد. ولی کسی چه می داند. به این سؤال نپرداخت. اما با توجه به اینکه سرنوشت مهربان را که بیوه و رلاک را بدو تسلیم کرده بود دلسرد نکند، کوشید او را به آغوش خود بکشد. با سراسیمگی دید که زن به سهولت پیش آمد و حتی پیش از آنکه بکوشد خود را رها کند لحظه ای به بازوی او آرکید. رفیق اوسیون آدمی نبود که با سرنوشت مهزبان تندی کند. بازویش را به حال طبیعی عقب کشید.

خانم و رلاک که روی پاهایش خوب محکم رو به روی او ایستاده بود گفت: «مرا شناختید.»

اوسیون با آمادگی کامل گفت: «البته شناختم. از آن می ترسیدم که داشتید می افتادید. در این اواخریش از آن در فکر شما بوده ام که شما را هر کجا که باشید هروقت که باشد شناسم. از وقتی که اولین بار چشمم به شما افتاد همیشه در فکر شما بوده ام.»

خانم و رلاک چنان می نمود که نشنیده است. به حال عصبی پرسید: «داشتید به دکان می آمدید؟»

اوسیون در پاسخ گفت: «بله فوری. همینکه روزنامه را خواندم.» در واقع رفیق اوسیون دو ساعتی بود که در مجاورت کوچه برت سرگردان بود، و نمی توانست تصمیم خود را برای يك حرکت گستاخانه بگیرد. آن آثارشیست ثومند دقیقاً يك فاتح گستاخ نبود. به یادداشت که خانم و رلاک با کوچک ترین نشانه دل گرم کننده به نگاه های او پاسخ نداده بود. به اضافه می اندیشید که ممکن است پلیس دکان را بیاید، و رفیق اوسیون مایل نبود پلیس

برداشت مبالغه آمیزی در باره همدردی های انقلابی او پیدا کند. حتی اکنون نیز نمی دانست دقیقاً چه کند. در مقایسه با برداشت های عاشقانه معمول او این تعهد بزرگ و جدی بود. از اینکه در آن تا چه حد چیزی بود و تا کجا باید پیش می رفت تا آنچه را برای به دست آوردن موجود بود به دست آورد- آنهم به فرض که اصلاً امکانی بود به کلی بی خبر بود. چون این سرگشتگی ها ابتهاج او را متوقف ساخت هشیاری به لحن او داد که با اوضاع و احوال همخوانی داشت.

با صدای فروخته پرسید: «اجازه می دهید پرسم کجا می رفتید؟»
خانم و رلاک با شدت عقب زده لرزه آوری گفت: «از من پرسید!» همه حیات نیرومند او از فکر مرگ عقب می زد. «کاری نداشته باشید من داشتم کجا می رفتم...»

اوسپیون چنین نتیجه گرفت که خانم و رلاک بسیار هیجانزده اما کاملاً هشیار بود. خانم و رلاک لحظه ای ساکت کنار او ماند، سپس ناگهان کاری کرد که اوسپیون انتظارش را نداشت. دستش را زیر بازوی او لغزاند، به یقین اوسپیون از خود این عمل جاخورده بود، و همان قدر نیز از نهاد مصمم مطلوب این حرکت. اما از آنجا که این قضیه ظریف بود، رفیق اوسپیون با ظرافت رفتار کرد، به همان قناعت کرد که دست را اندکی به دنده های نیرومندش بفشارد. در همان موقع نیز احساس کرد که به جلورانده می شود، و بدین کشش تسلیم شد. در انتهای کوچه برت متوجه شد که به طرف چپ هدایت می شود. واداد.

میوه فروش نبش شکوه درخشان پرتغال ها و لیموهای خود را خاموش کرده بود، و کوچه برت همه تاریکی بود که لابلای آن هاله های مه گرفته چند چراغ شکل سه گوش آن را مشخص می کردند، با خوشه مه چراغ بریک پایه در وسط آن. هیکل های تیره مرد و زن آهسته بازو به بازو با وجهه عاشق مانند و بی خانمان در شب تیره بخت به پیش می خزید.

خانم و رلاک در حالی که بازوی رفیق اوسپیون را با فشار به چنگ گرفته بود پرسید: «اگر به شما بگویم داشتم می رفتم شما را پیدا کنم چه می گفتید؟»
اوسپیون با این برداشت که مقدار هنکفتی پیشرفت کرده است در پاسخ

گفت: «می‌گفتم هیچکس را برای کمک به خود در این گرفتاری آماده‌تر از من پیدا نمی‌کردید.» در واقع پیشرفت این قضیه ظریف تقریباً داشت نفس او را می‌برد.

خانم وِولاک آهسته به تکرار گفت: «در گرفتای من!»
 «بله.»

خانم وِولاک با شدت غریبی به نجوی گفت: «و شما می‌دانید گرفتاری من چه چیز است؟»

اوسپیون با سوز و تب توضیح داد که: «ده دقیقه پس از دیدن روزنامه عصر با کسی برخورد کردم که ممکن است شما یکی دو بار در دکان دیده باشید، و با او صحبتی کردم که هیچگونه شکی در ذهنم باقی نگذاشت. سپس به طرف اینجا راه افتادم، و در این فکر بودم که آیا شما — از وقتی که بار اول چشمم به صورت شما افتاد بیش از حدی که بتوانم بگویم به شما علاقه داشته‌ام.» چنانکه گویی نتواند بر احساسات خود چیره شود فریادی زد.

رفیق اوسپیون به حق چنین فرض می‌کرد که هیچ زنی نمی‌تواند به طور کامل چنین بیانی را باور نکند. اما دیگونی دانست که خانم وِولاک با همه شدتی که غریزه حفظ بقاء به چنگ یک شخص در حال غرق شدن می‌رساند آن کلام را پذیرفته است. به چشم بیوه آقای وِولاک آن آناشپیست تنومند به گونه پیام‌آور رخننده زندگی بود.

با قدم‌های همسان آهسته قدم برمی‌داشتند. خانم وِولاک با صدای خفیف زیر لب گفت: «همین طور فکر می‌کردم.»

اوسپیون با اطمینان بسیار گفت: «در چشم‌های من دیده بودید.»
 وینی در گوش خم شده او دمید: «بله.»

اوسپیون که کوشش داشت ذهن خود را از ملاحظات مادی از قبیل ارزش شغلی دکان و مبلغ پولی که آقای وِولاک ممکن بود در بانک گذاشته باشد بگسلد، دنبال کلام خود گفت: «عشقی مثل عشق مرا از زنی مثل تو نمی‌توان پنهان کرد.» اوسپیون به جنبه احساسی قضیه بند کرده بود. در اعماق دلش

اندکی از پیروزی خود بیکه خورده بود. و رلاک آدم خوبی بود، و مسلماً تا آنجا که می شد دید شوهر سر به زیری بود. در هر صورت رفیق اوسپیون خیال نداشت به خاطر یک مرد مرده با بخت خود کلنجار برود. به حال مقصم همدردی خود را به خاطر روح رفیق و رلاک عقب زد و دنبال کلام خود گفت:

«نمی توانستم پنهانش کنم. وجود تو مرا بیش از آن پر کرده بود. جتم دارم تو نمی توانستی از دیدن آن در چشم های من خودداری کنی. اما حدش را هم نمی زدم. تو همیشه خودت را چنان دور می گرفتی...»

خانم و رلاک به شدت گفت: «چه انتظار دیگری داشتی؟ من زن محترمی بودم.»

خانم و رلاک درنگ کرد سپس چنانکه گویی با خود سخن می گوید یا اکراه شوم باز گفت: «تا وقتی که او مرا چیزی کرد که شده ام.»

اوسپیون این کلام را ناشنیده گرفت، و پوش خود را از سر گرفت. دیگر وفاداری را به باد سپرده بود و چنین گفت: «به نظر من هیچوقت کاملاً در خورد تو نمی آمد. تو در خورد سرنوشت بهتری بودی.»

خانم و رلاک به تلخ کامی میان کلام او دوید که: «سرنوشت بهتر! کلاه سرم گذاشت و هفت سال عمرم را باطل کرد.»

اوسپیون کوشید از جرم نیمگرم بودن رفتار گذشته اش بکاهد: «به نظر می رسید که با او خیلی خوشبخت زندگی می کردی. آن چیزی که مرا خیلی کمرو کرده بود همین بود. به نظر می رسید او را دوست داری. من متعجب شده بودم — و خودم می شد.»

خانم و رلاک با نجوایی آکنده از ملامت و خشم فریاد زد: «دوستش داشته باشم! دوستش داشته باشم! من برای او زن خوبی بودم. من زن محترمی هستم. تو خیال کرده بودی او را دوست دارم! این طور خیال کرده بودی! بین، تام —»

ندای این نام رفیق اوسپیون را با غرور به هیجان آورد. چرا که ناش الکساندر بود، و با ترتیباتی با آشناترین کسانش او را تام ندا می دادند. این نام

دوستی بود— و لحظات توسع. هیچ به فکرش نمی رسید که وینی آن نام را شنیده باشد که دیگران به کار برده باشند. پیدا بود که نه تنها آن نام را به گوش گرفته بل آن را به حافظه یا شاید هم به دل خود سپرده است.

«ببین، تام! من دختر جوانی بودم. کلافه بودم. خسته شده بودم. دو نفر را داشتم که به آنچه از من بر می آمد متکی بودند، و این طور به نظر می رسید که دیگر واقعاً کاری از من بر نمی آمد. دو نفر— مادرم و پدرش. آن پسر خیلی بیش از آنچه مال مادرم باشد مال من بود. شب ها و شب ها می نشستم، تک و تنها در طبقه بالا و او را روی دامنم می گرفتم، در حالی که من خود بیش از هشت سالم نبود. و آن وقت— گفتم به تو که آن پسر مال من بود... تو نمی توانی بفهمی. هیچ مردی نمی تواند بفهمد. چکار باید می کردم؟ مرد جوانی بود—»

خاطره داستان عاشقانهٔ سنین جوانی با قصاب جوان باقی مانده بود، چسبنده، مانند تصویر ارمانی که در آن قلب که در برابر ترس از دار و آگنده از طغیان در برابر مرگ می لرزید یک لحظه دیده شده باشد.

بیوهٔ آقای وِلاک دِبال کلام خود گفت: «آن مردی بود که من در آن موقع دوست می داشتم. تصور می کنم او هم می توانست این عشق را در چشمان من ببیند. هفته ای بیست و پنج شیلینگ، و پدرش تهدیدش کرد اگر احمق بشود و با دختری که مادرش فلج و برادرش پسر احمق ابلهی هستند که روی دستش مانده اند ازدواج کند او را با اردنگی از سر کار خواهد راند، اما او همچنان گرد من می گردید، تا يك روز غروب جرأتش را پیدا کردم و در را توی صورتش کوبیدم. باید این کار را می کردم. خیلی دوستش داشتم. هفته ای بیست و پنج شیلینگ! آن مرد دیگر که ساکن شبانه روزی بود هم بود— خوب هم بود. يك دختر چه باید بکند؟ می توانستم سر بگذارم توی کوچه ها؟ مهربان به نظر می رسید. در هر حال مرا می خواست. من با مادرم و آن پسر بینوا روی دستم چه باید می کردم؟ ها! گفتم بله آدم خوش قلبی به نظر می رسید، دست باز بود، پول داشت هیچوقت چیزی نگفت. هفت سال— هفت سال تمام زن خوبی برای او بودم، مهربان، خوب، دست و دل باز— و مرا هم دوست داشت. اوه، بله. آن قدر

دوستم داشت که بعضی اوقات دلم می‌خواست — هفت سال، هفت سال برایش زن بودم. و می‌دانی او چه بود، آن دوست عزیز تو چه بود؟ می‌دانی چه آدمی بود؟ ... ابلیس بود!»

شدت فوق بشری آن بیان که به نجوی ادا شده بود رفیق اوسپیون را کاملاً خیره کرد. و بنی و رلاک که روی گردانده بود هر دو بازوی او را گرفته زیرمهی که در تاریکی و خلوت میدان برت فرو می‌ریخت رویاروی او ایستاده بود. در میدان همه اصوات زندگی از میان رفته می‌نمود چنان که گویی در چاه مثلی از آسفالت و آجر و از خانه‌های کور و سنگ‌های فاقد احساس ناپدید شده بود.

رفیق اوسپیون با احمقی دست و پا بسته‌ای که وجهه مسخره آن بر آن زن که ترس از دار همراهش بود بی‌اثر بود، اعلام کرد: «نه، نمی‌دانستم. اما حالا می‌دانم. من — من می‌فهمم.» و در حالی که ذهنش دنبال این برداشت بود که چه کارهای زشتی و رلاک ممکن بود زیر آن ظاهر خواب‌آلود و بیجان زندگی زناشویی خود انجام داده باشد در جنبش بود، همچنان به صحبت خود ادامه می‌داد. به واقع وحشتناک بود. بار دیگر گفت: «من می‌فهمم.» و سپس با الهامی ناگهانی بانگ زد: «زن بدبخت!» که حاکی از دلسوزی از جای بالا بود به جای بیان آشناتر «عزیز دلم!» که معمول او بود. این يك مورد معمولی نبود توجه پیدا کرده بود که چیز غیرعادی در کار است، و در عین حال در هیچ لحظه‌ای عظمت داوی که در پیش داشت از نظرش دور نمی‌شد «زن بدبخت شجاع!»

خوشحال بود که توانسته بود آن تغییر کلام را کشف کند؛ اما چیز دیگری نتوانست کشف کند. بهترین چیزی که از او برآمد این بود که گفت «آه، خوب، ولی حالا که مرده» و مقدار مشهودی خصومت در این بیان پوشیده در حفاظ خود نهاد. خانم و رلاک با نوعی سرسام بازویش را گرفت. زیر لب گفت: (پس تو حدس زدی که مرده. تو! تو حدس زدی من چه باید می‌کردم. مجبور و دم!»)

در آن لحن غیر قابل تعریف که این الفاظ را ادا کرد نشانه‌هایی از

پیروزی، آسایش، و سپاسگزاری بود. تمامی توجه اوسپیون را به زیان صرف مفهوم لفظی در بر گرفته بود. اوسپیون متحیر بود که زن را چه شده است، چرا خود را گرفتار این چنین هیجان وحشیانه کرده است. حتی بدین تحیر آغاز کرد که مگر علل نهانی قضیه پارك گرین و بیچ در اعماق این اوضاع و احوال به سامان زندگی زناشویی و رلاك نهفته بوده است. تا بدانجا رفت که گمان برد آقای و رلاك آن منش فوق العاده انتحار را خود برگزیده باشد. به زاوش سوگند! همین سبب دور از عقل بودن کامل و کله پوکی قضیه بوده است. اوضاع و احوال هیچ مستلزم بروز عمل آنارشستی نبود. کاملاً بالعکس؛ و رلاك به اندازه هر انقلابی دیگری که هم رتبه او بود از این امر به خوبی باخبر بود. چه شوخی عظیمی می شد اگر و رلاك از همه ارو پا، همه دنیاى انقلابی، همه پلیس، همه مطبوعات و حتی آن پروفیسور از خود مطمئن احمق‌هایی ساخته باشد. اوسپیون به حال حیرت زده اندیشید که، به واقع چنان می نمود که و رلاك چنین کرده باشد! احمق بدبخت! به ذهن رفیق اوسپیون این امر کاملاً ممکن آمد که در آن خانوار دو نفری آن که ابلیس بود دقیقاً مرد خانه نبود.

الکساندر اوسپیون، ملقب به دکتر، به حکم فطرت تمایل داشت که در باره دوستان مردش با گذشت فکر کند. به خانم و رلاك چشم انداخت که بر بازوی او آویخته بود. در باره دوستان زنش به روش خاص عملی فکر می کرد. چرا باید خانم و رلاك به واسطه علم داشتن او بر مرگ و رلاك که کار حدس نبود بانگ شگفتی برآورد، او را بیش از حد معمول ناراحت نکرده بود. زن‌ها غالباً مثل مجانین حرف می زدند. اما اوسپیون کنجکاو بود بداند که وینی چگونه اطلاع یافته بود. روزنامه‌ها نمی توانستند چیزی فراتر از واقعیت محض بدو گفته باشند؛ چرا که مردی که در پارك گرین و بیچ پاره پاره شده بود شناخته نشده بود. براساس هر فرضیه‌ای این غیر قابل تصور بود که و رلاك نزد زن خود اشاره‌ای به نیّت خود کرده باشد—هر چه می خواست باشد. این مسأله علاقه رفیق اوسپیون را بی نهایت جلب کرده بود. از رفتار باز ماند. تا آن وقت در طول سه بر میدان برت راه رفته و بار دیگر نزدیک انتهای کوچه برت بودند.

با لحنی که می‌کوشید مناسب با نهاد اسراری باشد که زنی که در کنارش بود بر او فاش کرده بود پرسید: «اولش چه جور شنیدی؟»

و بینی پیش از آن که با صدای بی‌حوصله‌ای جواب دهد سخت لرزید: «از پلیس. يك سربازرس آمد. گفت اسمش سربازرس هیت است. چیزی به من نشان.»

خانم وركلاك خفه شد. «اوه تام، مجبور شده بودند با بیل جمعش کنند.» سینه‌اش با نذب‌های خشك بالا و پایین می‌رفت. لحظه‌ای طول کشید و اوسپیون زبانش را از نو یافت.

«پلیس! می‌خواهی بگویی به همین زودی پلیس آمده بود؟ آن سربازرس هیت خودش واقعاً آمد به تو بگوید.»

و بینی با همان لحن بی‌حوصله با تأیید گفت: «بله. آمد. درست همین جور. آمد. من خبر نداشتم يك تکه از پالتو به من نشان داد،— درست همین جور. از من پرسید این را می‌شناسی؟»

«هیت! هیت! و آن وقت چکار کرد؟»

سر خانم وركلاك پایین افتاد زیر لب به حال غم زده گفت: «هیچ چیز. هیچ کاری نکرد. به راه خودش رفت. پلیس با آن مرد همدست بود. يك پلیس دیگر هم آمد.»

«یکی دیگر هم؟ یعنی می‌خواهی بگویی يك بازرس دیگر هم؟»

هیجان عظیمی اوسپیون را فرا گرفته بود و لحن او خیلی زیاد لحن كودك هراسیده بود.

«نمی‌دانم. آمد. مثل خارجی‌ها بود. شاید هم یکی از افراد سفارتخانه بوده.»

رفیق اوسپیون نزديك بود زیر بار این یکه جدید از پا درآید «سفارتخانه؟ ملتفت هستی چه داری می‌گویی؟ کدام سفارتخانه؟ منظورت از سفارتخانه چیست؟»

«آنجایی که در میدان چشم است. آن کسانی که او آن جور لعنتشان

می کرد. من که نمی دانم. مگر اهمیتی دارد!»

«و آن یکی که آمد، او چکارها کرد یا به توجه گفت؟»

«یادم نیست... هیچ چیز... اهمیتی نمی دهم.» و با صوت فرسوده ای

با التماس گفت: «از من پرس.»

اوسپیون به مهربانی رضایت داد. «خیلی خوب. نمی پرسم.» و منظورش هم همین بود، نه بدین خاطر که از اندوه آن صوت التماس گر افسرده شده باشد، بل بدان سبب که احساس می کرد در اعماق این قضیه پرپیچ و خم تعادلش را از دست می دهد. پلیس! سفارتخانه! پوف! از بیم آن که هوش و ادراک خود را به ماجرا دنبال راه هایی روانه کند که روشنایی طبیعی آن نتواند آن را دور از خطر هدایت کند با تصمیم قاطع همه فرضیه ها و حدس ها و نظریه ها را از ذهن خود بیرون راند. زن را در آنجا داشت که به طور مطلق خود را بدو آویخته بود، و آنچه باید به طور عمده در نظر می گرفت همین بود. اما پس از آنچه شنیده بود دیگر چیزی نمی توانست او را سراسیمه کند. و هنگامی که خانم و رلاک چنان که گویی ناگهان از رؤیای امنیت بیرون جسته باشد بدان مشغول شد که به شدت لزوم فرار فوری را به اروپا بدو بقبولاند، اوسپیون اندکی هم به شگفت نیامد. صرفاً با اندوه فارغ از تظاهر گفت که تا فردا صبح قطار نیست، و به جا ایستاده متفکرانه به چهره وینی زیر نور چراغ گاز با توری از مه پوشیده شده درنقاب سیاه ایستاده بود اندیشه مندانه نگاه می کرد. هیکل سیاه وینی نزدیک اوسپیون در شب فرو می رفت، مثل اندامی که نیمی از آن از قطعه سنگ سیاهی تراشیده شده باشد. امکان نداشت بشود گفت چه می داند، به چه اندازه با پلیس و سفارتخانه ها رابطه دارد. اما اگر می خواست بگریزد این با اوسپیون نبود که اعتراض کند. او خود سخت علاقه داشت که بگذارد برود. احساس می کرد که آن داد و ستد، آن دکان که به نحو عجیبی برای سربازرس ها و اعضاء سفارتخانه های خارجی آشنا بود، برای او جا نمی شد. آن را باید رها می کرد. ولیکن باقی قضیه می ماند. این پس اندازها. پول!

وینی با صدای وامانده می گفت: «باید مرا تا صبح جایی پنهان کنی.»

«حقیقت این است که، عزیزم، که من نمی‌توانم. ترا به جایی که زندگی می‌کنم ببرم. با يك دوست با هم زندگی می‌کنیم.»
او خود نیز تا حدی جا خورده بود. صبح که می‌شد بازرس‌های بی‌همه‌چیز در همه ایستگاه‌های راه‌آهن آماده بودند. شك نبود. و اگر يك بار او را می‌گرفتند، به هر دلیل که بود، قطعاً دیگر به دستش نمی‌آمد.
«اما حتماً باید بکنی. یعنی اصلاً به سن رغبتی نداری؟ در فکر چه هستی؟»

وینی این کلمات را به شدت گفته بود، اما دست‌های مشت کرده‌اش را رها کرد که با ناامیدی فرو افتند. سکوتی دست داد، در حالی که مه پایین می‌آمد، و تاریکی بی آنکه درهم بشود بر میدان‌برت حکمفرما بود. هیچ‌تنه‌بنده‌ای، نه حتی روح ولگرد و قانون ناشناس و عاشق‌پیشه گر به بدان مرد و زن که رو بروی یکدیگر ایستاده بودند نزدیک نشد.

اوسپیون عاقبت به صحبت پرداخت «شاید ممکن باشد جای امنی در محلی پیدا کرد. اما عزیزم، حقیقت این است که آنقدر که باید پول ندارم که بروم و سعی کنم — فقط چند پنی دارم. ما انقلابیون پولدار نیستیم.»
در جیبش پانزده شیلینگ داشت. باز گفت:
«و آن سفر را هم در پیش داریم — و آن هم اولین کارست که صبح باید بکنیم.»

وینی حرکت نکرد، صدایی هم در نیاورد، و قلب رفیق اوسپیون اندکی فرو نشست. واضح می‌نمود که وینی چیزی برای پیشنهاد کردن ندارد. ناگهان به سینه‌اش چنگ زد، چنان که گویی دردی شدید در آنجا احساس می‌کند.
نفس بریده گفت: «اما من دارم. من پول دارم. به قدر کافی پول دارم. تام! بیا از اینجا برویم.»

اوسپیون بنون آن که از کشیده شدن دستش از جا بجنبید سؤال کرد:
«چقدر پول داری؟» چرا که مرد محتاطی بود.
«پول را دارم، گفتم که. همه پول را.»

«چه منظوری از این حرف داری؟ همه پولی که بانك بود، یا چه؟» با ناباوری سؤال کرده بود اما آماده شده بود که در راه خوشبختی از هیچ چیز به شگفتی نیاید.

وینی به حال عصبی گفت: «بله، بله! تمام پولی که بود همه اش را دارم.»

اوسپیون با شگفتی پرسید: «چه جور توانستی به این زودی همه اش را به جنگ بیاوری؟»

وینی، ناگهان فروهشته و لرزان زیر لب گفت: «خودش به من داد.» رفیق اوسپیون شگفتی خود را که در حال قیام بود با دست محکم خواباند. آهسته گفت: «خوب، پس — نجات پیدا کردیم.»

وینی به پیش تکیه کرد و به سینه اوسپیون چسبید. اوسپیون از او در آنجا استقبال کرد. همه پول را داشت. کلاه وینی بر سر راه تراوش مشخص مهربانی قرار داشت، نقابش نیز. اوسپیون در بروزات علاقه خود به کفایت عمل می کرد، اما نه بیشتر. وینی این بروزات را بدون مقاومت و بدون وادادگی، به طور منفعل، چنان که گویی نیمی از خواس او به جاست پذیرا می شد. بدون اشکال خود را از آغوش مست گرفته اوسپیون رها ساخت.

در حالی که در خود جمع می شد، اما هنوز دویخه نمناک نیم تنه او را به دست گرفته بود یانگ زد: «تام، تو مرا نجات خواهی داد، نجاتم بده، قائمم کن. مگذار مرا بگیرند. خودت باید اول مرا بکشی. خودم نتوانستم این کار را بکنم — نتوانستم، نتوانستم — حتی با وجود آن چیزی که از آن می ترسم.»

اوسپیون اندیشید که وینی به نحو درهم و برهمی حال غیر معمول دارد. اندك اندك ناآسودگی بیکرانی بدو اعطا می کرد. چون ذهنش مشغول اندیشه های مهم تری بود به تندخویی گفت:

«تو از چه چیزی می ترسی؟»

زن بانگ زد: «مگر حدس نزده ای مجبور شدم چکار بکنم!» وینی که به واسطه حی و حاضر بودن وحشت های هراس آورش دچار خواس پرتی شده بود، و

در سرش الفاظ پرفشار زنگ می زدند که وحشت وضع او را برابر ذهنش نگاه می داشتند، آن نامربوطی بیان خود را نفس وضوح پنداشته بود. هیچ وقوف نداشت که مقدار کمی به صدای بلند حرف زده به چه اندازه عبارات بی ارتباط فقط در اندیشه او به صورت کامل مانده است. آسایش اعتراف کامل را احساس می کرد، و به هر جمله که رفیق اوسپیون پیر زبان می آورد معنی خاصی می داد در حالی که علم رفیق اوسپیون اینک شباهتی به علم او نداشت. «حدس زنده ای مجبور شدم چه کاریکنم؟» صدایش افتاد به نجوای تلخ و به هشیاری دنبال کلام خود گفت: «خیلی طول نمی کشد که حدس بزنی از چه چیزی می ترسم. حاضر نیستم. حاضر نیستم. حاضر نیستم. باید قول بدهی که خودت اول مر بکشی!» گریبان نیم تنه اوسپیون را تکان می داد. «این اتفاق هرگز نباید بیفتد.»

اوسپیون به الفاظ کوتاه بدو اطمینان داد که از جانب او دادن هیچ قولی لازم نبود، اما خوب توجه داشت که با عبارات معلوم خلاف او چیزی نگوید، چرا که با زنان به هیجان آمده بسیار سر و کار داشت، و بدان تمایل داشت که به طور کلی در رفتار او تجربه هدایتش کند به جای آن که در هر مورد به خصوصی درایت خود را به کار بندد. درایت او در این قضیه در جهات دیگر مشغول بود. الفاظ زنان را آب می برد، اما دیر و زود شدن جدول حرکات قطار به جا می ماند. کیفیت جزیره ای بریتانیای کبیر به شکلی زننده فرار وی توجه اوسپیون قرار گرفت. به نحو برانگیخته ای، و آنچنان کلافه که گویی قرار بود با آن زن بر کولش از دیوار بالا برود اندیشید که «شاید بهتر باشد هر شب کند و زنجیرت کنند.» ناگهان دست به پیشانی خود کوفت. با برق چماق کوفتن بر مغزش همان لحظه به فکر خط ماوت همپتن - سنت مالو افتاده بود. کشتی در حدود نیمه شب حرکت می کرد. قطار ساعت ۱۰:۳۰ بود. بشاش و آماده عمل شد.

«از واترلو خیلی هم وقت داریم. آخرش کارمان درست شد... پس چی شد؟ راه که از این طرف نیست.» این را به اعتراض گفته بود. خانم وراک که باز بازویش را به بازوی او قلاب کرده بود می کوشید باز او را به کوچه برت بکشد.

سخت به هيچان آمده به نجوى گفت: «فراموش كردم وقتى بيرون مى رفتم در دكان را ببندم.»

دكان و هرچه در آن بود ديگر مورد علاقه رفيق اوسپون نبود. مى دانست چگونه تمايلات خود را محدود كند. در شرف آن بود كه بگويد «نبسته اى كه نبسته اى. باز بماند.» اما خوددارى كرد. از بگو مگو درباره چيزهاى جزئى بدش مى آمد. حتى گام برداشتش رابه نحو مشهودى جور كرد به اين فكر كه ممكن است وى پول را در كشو جا گذاشته باشد. اما آمادگى اوسپون از بى صبرى تب آلود وى عقب مى ماند.

دكان در ابتدا كاملاً تاريك به نظر مى رسيد. در چهار طاق بود. خانم وركه كه به جلو خميده بود نفس زنان گفت:

«هيچكس توى دكان نيامده. نگاه كن! روشنى - روشنى در اتاق

نشيمن.»

اوسپون كه سرش را به پيش آورده بود درخشش خفيفى در تاريكى دكانديد.

گفت: «بله روشنى هست.»

صدای خانم وركه از پس نقاب به طور خفيف شنيده شد. «يادم رفته بود.» و اوسپون كه در انتظار مانده بود تا وى نخست وارد شود، وى به صدای بلندتر گفت: «برو تو خاموش كن - وگرنه من ديوانه مى شوم.»

اوسپون به اين پيشنهاده اعتراض فوري نكرد، چرا كه به نحوى عجيب انگيخته شده بود. پرسيد: «همه آن پول كجاست؟»

وى هر دو شانه او را عقب گرفته بود و فرياد زد: «با خودم! برو تام. زود باش! خاموش كن... برو تو!»

رفيق اوسپون كه آماده ابراز نيروى بدنى نبود، در برابر هل دادن وى توسط دكان سكندري خورد. از نيروى زن سراسيمه شده و از شيوه هاى او با شگفت آمده بود. اما قدم هاى را كه برداشته بود بازنگشت تا در كوچه به شدت با او مجادله كند. از رفتار شگفتى آور او اندك اندك به نحو نامساعدى متأثر

می شد. وانگهی، یا حالا باید زن را دلخوش می کرد یا هرگز. رفیق اوسپون به سهولت از انتهای بساط پرهیز کرد و با آرامش به در براق اتاق نشیمن نزدیک شد. از آنجا که پشت دری جام ها اندکی عقب زده شده بود، اوسپون با کشش بسیار طبیعی به درون اتاق نشیمن نگریست، و این درست در آن لحظه بود که آماده شده بود دستگیره را بچرخاند. بدون فکر، بدون قصد، و بدون هیچ گونه کنجکاوی به درون نگریسته بود. به درون نگریسته بود بدان سبب که نمی توانست این کار را نکند. به درون نگریسته و آقای وِلاک را کشف کرده بود که آرام بر نیمکت آرمیده است.

نمره ای که از اعماق درون سینه او برخاسته بود بی آن که شنیده شود مرد و به صورت گونه ای مزه چرب بیمارگونه بر لب هایش نشست. در همان موقع شخصیت ذهنی رفیق اوسپون جستی سراسیمه به عقب زد. اما تنش که بدین گونه بدون هدایت فکری مانده بود، با نیروی فاقد فکر غریزه به دستگیره در آویخته بود. آثار شییست تنومند حتی تکانی هم نخورد. و خیره می نگریست، در حالی که چهره اش نزدیک شیشه بود و چشمانش از کاسه سرش بیرون زده بود. حاضر بود هر چیز داشت بدهد و بگریزد اما خردش که بازگشته بود خبرش کرد که رها کردن دستگیره در فایده ای نخواهد داشت. این چه بود— جنون، کابوس، یا تله ای با هنرمندی شیطانی که در آن فریفته شده بود؟ چرا— برای چه؟ نمی دانست. بدون احساس گناهی در سینه اش در آرامش کامل وجدان در آن حد که شامل حال این مردم می شد فکر آن که به دلائل اسرار آمیزی به دست زوج وِلاک به قتل برسد آن قدر که از چال شکمش گذشت از مغزش نگذشت، و از میان رفت، و دنباله ضعف بیمارگونه و حالت بی اختیار به جای خود باقی گذاشت. رفیق اوسپون به نحو بسیار خاصی لحظه ای— لحظه ای طولانی خیلی حال خوشی نداشت. و خیره نگاه می کرد. در این مدت آقای وِلاک خیلی بی حرکت آرمیده بود و به دلائلی که بر خودش معلوم بود ادای خواب را در می آورد، در حالی که آن زن وحشی او از در مراقبت می کرد— ناپیدا و ساکت در کوچه تاریک و متروک. آیا این ها همه ترتیبات وحشت آوری بود که پلیس محض خاطر

او اختراع کرده بود؟ فروتنی او از آن توضیح عقب کشید.

ولیکن مفهوم حقیقی صحنه‌ای که اوسیون تماشا می‌کرد از مشاهده کلاه بدو رسید. چیز فوق‌العاده‌ای به نظر می‌رسید، شیئی شوم، یا علامتی سیاه رنگ و حلقه درون آن روبه بالا چنان روی کف اتاق نشیمن برابر نیمکت افتاده بود که گویی آماده بود شادباش‌هایی را که مردمی که اندکی بعد برای نگرستن آقای وِلاک که در کمال آسایش خانگی در نیمکت آرمیده بود می‌آمدند دریافت دارد. چشمان آنارش‌یست تنومند از کلاه به سوی میز جابه‌جا شده گشت، اندکی به قاب شکسته خیره شد، از مشاهده درخشش سفید زیر پلک‌های ناقص بسته شده مرد روی نیمکت یگه بصری خورد. آقای وِلاک اکنون آن‌قدر خوب به نظر نمی‌رسید که روی نیمکت با سر خمیده دراز کشیده به اصرار به سینه چپ خود بنگرد. و هنگامی که رفیق اوسیون دسته کارد را تشخیص داد از در برقی روگرداند و به شدت استفراغ کرد.

صدای شدید در کوچه که بسته شد موجب شد که خود روحش به وحشت از جا بجهد. این منزل با آن مستأجری‌آزارش هنوز هم ممکن بود تله‌ای بشود—تله‌ای از نوع وحشتناک. رفیق اوسیون اکنون هیچ برداشت‌جا افتاده‌ای از آنچه بر او می‌گذشت نداشت — رانش به انتهای بساط گرفت، دور خود چرخید، با فریاد درد سکندری رفت در دنگ دنگ برهم زن حواس که از زنگ برمی‌خاست احساس کرد که با در آغوش گرفتن همراه تشنج دو بازویش به پهلویش دوخته شده است، و در آن حال لب‌های سرد زنی خزان روی خود گوش او می‌جنبید تا این الفاظ را بسازد:

«پامبان! مرا دیده!»

اوسیون از تقلا باز ایستاد، وزن او را هرگزرها نکرد. دست‌های زن با پیچ و تاب جدانشدنی انگشتان بر پشت تنومند اوسیون به هم قفل شده بود— در ضمن که صدای پا نزدیک می‌شد این دو به سرعت سینه به سینه با دم‌های پر زحمت نفس می‌کشیدند، چنان که گویی وضع ایشان حاصل تقلای کشنده‌ای بود، در حالی که در واقع وضع ترس کشنده بود. و زمان طولانی بود.

پاسبان گشت در حقیقت چیزی از خانم و رلاک دیده بود یا منتهی چون از خیابان روشن در آن سوی کوچه برت می آمد خانم و رلاک به چشم او چیزی بیش از بال به هم زدنی در تار یکی نبود. و پاسبان حتی به طور کامل یقین نداشت که بال به هم زدن بوده است. دلیلی نداشت که شتاب کند. با رسیدن به برابر دکان مشاهده کرد که زودتر از معمول بسته شده است. در این چیز غیر معمولی نبود. افرادی که مأمور این ناحیه بودند در باره دکان دستورهای خاص داشتند: آنچه در حدود دکان روی می داد قرار نبود در آن مداخله شود مگر آن که به طور مطلق خلاف نظم باشد، ولیکن قرار بود هر چیزی مشاهده می کنند گزارش دهند. چیزی برای مشاهده کردن نبود، ولیکن پاسبان به حکم احساس وظیفه و به خاطر آسایش وجدان، و نیز به خاطر آن بال به هم زدن مشکوک در تار یکی از خیابان به این سو آمد و در را آزمود. چفت فتری که کلید آن به طور جاودان بیکار در جیب جلیقه آقای و رلاک در گذشته آرمیده بود، مثل معمول محکم بود. در آن حال که پاسبان وظیفه شناس دسته در را تکان می داد اوسپیون لب های سرد زن را احساس کرد که باز به حال خرنده نزدیک گوش او می جنبد:

«اگر تو آمد مرا بکش — مرا بکش، تام.»

پاسبان به راه خود رفت، همچنان که می رفت نور فانوس تاریک خود را، صرفاً به خاطر رعایت اصول به دریچه دکان انداخت. یک لحظه دیگر نیز مرد وزنی که در داخل بودند بی حرکت، نفس زنان، سینه به سینه ایستادند؛ آن گاه انگشتان زن از هم باز شدند و بازوان زن آهسته به کنارش آویخت. اوسپیون به بساط تکیه کرده بود. آنارشیست تنومند سخت نیازمند تکیه گاه بود. این بد وضعی بود. تقریباً بیش از آن نفرت کرده بود که بتواند سخن بگوید با وجود این از عهده برآمد که اندیشه شکایت آمیزی را بر زبان آورد، و بدین نحو نشان دهد که دست کم وضع خود را تشخیص داده است.

«همین دو دقیقه دیگر اگر می گذشت تو مرا وادار می کردی به این بابا

که با فانوس تاریک لعنتی اش سرک می کشید پیرم.»

بیوه آقای و رلاک بی حرکت در وسط دکان، مضرانه گفت:

«برو تو آن چراغ را خاموش کن، تام. این مرا دیوانه می‌کند.»

خانم وِراک به طور مبهمی حرکت شدید اوسپیون را که حاکی از رد درخواست او بود دید. هیچ چیز در این دنیا اوسپیون را واهی داشت که وارد اتاق نشیمن شود. خرافاتی نبود، اما خون زیاده از حد بر کف اتاق بود، حوضچه وحشیانه‌ای از آن تمام اطراف کلاه را گرفته بود. به نظر خودش تا همان وقت هم خیلی زیادی به آن جسد نزدیک شده بود که ذهنش آسوده بماند— یا شاید گردش سالم بماند!

«پس برو سر کنسور! آنجا. نگاه کن. آن گوشه.»

هیكل تنومند رفیق اوسپیون که تند و سایه مانند بدان سوی دکان گام برداشت، از سر اطاعت در گوشه‌ای چمباته نشست؛ ولیکن این اطاعت فاقد لطف بود، به حال عصبی با دست‌هایش ورمی‌رفت— و ناگهان همراه صدای لعنتی که زیر لب بر زبان آمد نورپشت در برقی همراه ناله نفس‌زنان و غشی کرده زن خاموش شد، شب پاداش ناگزیر زحمات وفادارانه انسان‌ها بر این زمین، شب بر آقای وِراک و انقلابی خسته— «یکی از دسته قدیمی‌ها» — محافظ فروتن جامعه؛ مأمورمرزی بی‌قیمت Δ پیغام‌های یارون اشتات — وارتن‌هایم، خادم قانون و نظم، وفادار، مورد اعتماد، دقیق، ستودنی، یا شاید فقط يك ضعف دوست داشتنی این اعتقاد آرمان‌گرایانه که او را به خاطر خودش دوست می‌داشتند— شب فروآمد.

اوسپیون از میان محیط پر از اشیاء که اکنون مثل مرکب سیاه شده بود کورمال راهش را به طرف بساط بازگشت. آوای خانم وِراک که در وسط دکان ایستاده بود پشت اوسپیون در آن میاهی با اعتراض نومیدانه لرزید:

«دارم نمی‌زنند تام. دارم—»

سختش را بند آورد. اوسپیون از کنار بساط او را اخبار کرد: «این طور فریاد مزن.» سپس چنان می‌نمود که عمیقانه تفکر می‌کند. با صوت میان تهی ولیکن با ظاهر آرامش استادانه که قلب خانم وِراک را با اعتماد آمیخته به تشکر نسبت به نیروی حافظ اوسپیون بالامال کرد پرسید: «تو خودت این کار را به

تنهایی کردی؟»

خانم وړلاک که دیده نمی‌شد به نجوی گفت: «بله.»
اوسپیون زیر لب گفت: «باورم نمی‌شد همچو چیزی ممکن باشد.»
هیچکس باورش نمی‌شد.

خانم وړلاک صدای حرکت او و بسته شدن قفل را بر در اتاق نشیمن شنید. رفیق اوسپیون کلید قفل را بر آرامش آقای وړلاک گردانده بود؛ و این کار را به خاطر تقدیس طبیعت ابدی آن یا هرگونه ملاحظات احساساتی مظلم انجام نداده بود بل فقط بدین دلیل دقیق که به هیچ وجه یقین نداشت کسی دیگری در جایی از منزل پنهان نشده باشد. حرف‌های زن را باور نمی‌کرد، یا تا حدی اکنون از حکم کردن در آنچه می‌توانست در این عالم شگفتی‌آور واقعی یا ممکن یا حتی محتمل باشد بر نمی‌آمد. از همه ظرفیت باور کردن یا باور نکردن در باره این واقعه فوق‌العاده که با بازمان پلیس و سفارتخانه‌ها آغاز می‌شد و خدا می‌دانست کجا به پایان می‌رسید— شاید برای کسی روی چوب‌بست دار— از فرط وحشت عاری شده بود. از فکر آن که نمی‌توانست ثابت کند از ساعت هفت به بعد از وقت خود چگونه استفاده کرده است دچار وحشت شده بود، چرا که دور و بر کوچه پر سه زده بود. از این زن وحشی که او را وارد آنجا کرده بود و به احتمال، اگر دست کم خود او مواظب نمی‌بود، او را گرفتار همدستی خود می‌کرد دچار وحشت شده بود؛ از سرعتی که با آن در این خطر گرفتار شده بود— یا در دام آن افتاده بود— دچار وحشت شده بود. در حلود بیست دقیقه می‌شد که با زن برخورد کرده بود— نه بیشتر.

صدای خانم وړلاک به حال خفگی بلند شد، که به لحنی ترحم‌انگیز التماس می‌کرد: «تام، مگذار دارم بزنند. مرا از کشور ببر. برایت کار می‌کنم. کنیزی ات را می‌کنم. عاشقت می‌شوم. هیچکس را در دنیا ندارم... اگر توبه من نگاه نکنی که به من نگاه می‌کند؟» لحظه‌ای ساکت شد، آن گاه در اعماق آن تنهایی که با نخ ناچیز خون که از دسته کارد می‌چکید دور او فراهم آمده بود، الهام وحشتناکی بدو شد— که دختر مورد احترام بنگاه بلغراو، زن وفادار و محترم

آقای وِ رِلاک بوده بود. با لهجه شرم زده به يك نفس گفت: «از تو نخواهم خواست که مرا بگیری.»

در تاریکی يك قدم پیش گذاشت. اوسپیون از او وحشت می کرد. اگر زن ناگهان کاردی دیگر بیرون می کشید که هدفش سینه او باشد هیچ تعجب نمی کرد. یقیناً هیچ مقاومتی نمی کرد. در آن لحظه واقعاً به قدر کافی استقامت در او نبود که به زن بگوید عقب بایستد ولیکن به لحن عجیب وحشت زده ای پرسید: «خواب بود؟»

زن بانگ زد: «نه» و سپس به سرعت دنبال کلام خود را گرفت: «خواب نبود. او و خواب، داشت به من می گفت که هیچ چیز نمی تواند به او آسیبی برساند. بعد از آن که پسر را از زیر چشم های من برداشت برد بکشدش— آن پسر دوست داشتنی معصوم بی آزار را. پسر خودم، به تو می گویم خیلی راحت روی نیمکت دراز کشیده بود— بعد از کشتن پسرک— پسرک من. می خواستم بروم توی کوچه ها از جلوی چشمش دور شوم. آن وقت او این جوری به من می گوید: «بیا اینجا» بعد از آن که به من گفته بود یا کمک من پسرک کشته شده بود. می شنوی، تام؟ بعد از این که قلب خودم را همراه پسر برده بود توی گل و لای له کند، این جور به من می گوید: «بیا اینجا.»

زن خاموش شد، سپس دوباره به حال رؤیایی تکرار کرد: «خون و کثافت. خون و کثافت.»

بر ذهن رفیق اوسپیون برق یزرگی زد پس این آن کودک کم هوش بوده که در پارک از میان رفته. و احتم شدن همه دسته جمعی کامل تر از همیشه به نظر می رسید— عظیم بود. در آن نهایت سراسیمگی خود به لحن علمی بانگ زد: «مخبط— خدایا!»

صدای خانم وِ رِلاک از نو برخاست: «بیا اینجا. فکر می کرد من از چه ساخته شده ام؟ بگو ببینم، تام. بیا اینجا! من! این جوری! من داشتم به کارد نگاه می کردم و فکر کردم اگر او آن قدر مرا می خواهد خواهم رفت. اوه بله! آمدم— بار آخر... با کارد.»

اوسپیون بی نهایت از او به هراس افتاده بود— خواهر آن مخبط— خود او هم مخبطی بود از نوع آدمکش... یا در غیر این صورت از نوع دروغ گو. رفیق اوسپیون را می شد گفت که اضافه بر تمامی انواع دیگر ترس به طور علمی هم ترسیده بود. يك هراس بی قیاس و درهم پیچیده ای بود که از همان زیادگی اش در آن تاریکی ظاهر دروغی آرام و تفکر اندیشه مندانه به او می داد. چرا که با دشواری حرکت می کرد و حرف می زد، چنان که گویی اراده و ذهن او نیمی منجمد شده باشد— و هیچکس هم چهره رنگ پریده او را نمی دید. احساس می کرد که نیمی مرده است.

به اندازه يك قدم به هوا جست. خانم و رلاک بدون انتظار عفت محفوظ و ناشکسته خانه خود را با جیغ زیر وحشتناکی ملوث کرده بود.

«کمک تام! مرا نجات بده. نمی خواهیم دارم بزنند!»

اوسپیون به پیش دوید در حالی که با دست خاموش کننده دنبال دهان و بینی می گشت، و جیغ خفه شد. ولیکن در آن هجوم که به پیش برده بود زن را به زمین افکنده بود. اکنون احساس می کرد که به ساق های او آویخته است و وحشت او به اوج خود رسید، نوعی سرمستی شد، اوهامی به خود گرفت، و خصائص هذیان گویی حاصل از مستی را تحصیل کرد. اکنون به واقع مارها را می دید. زن را می دید که به گونه باری دور او پیچیده است، و نمی تواند او را از خود بیافکند. آن زن کشته نبود. خود مرگ بود— که مصاحب زندگیست.

خانم و رلاک که گویی با آن فریاد زدن آسوده شده است، اکنون خیلی از رفتار پسر و صدا به دور بود: ترحم انگیز بود.

از کف اتاق زیر لب می گفت: «تام تونمی توانی حالا مرا دور بیندازی. مگر این که سر مرا زیر پاشنه پایت له کنی. من از تو جدا نمی شوم.»

اوسپیون گفت: «بلند شو.»

چهره اوسپیون آن چنان بی رنگ شده بود که در تاریکی سیاه عمیق دکان کاملاً پیدا بود؛ در حالی که خانم و رلاک زیر نقاب نه صورت داشت، و نه تقریباً هیئت قابل تمیز. لرزیدن چیزی کوچک و سفید، گلی که بر کلاهش

بود، جای او و حرکات او را نشان می داد.

آن چیز کوچک سفید سیاهی برخاست. وینی از کف دکان برخاست، و اوسپیون متأسف شد که چرا فوری به میان کوچه ندویده است. ولیکن به سهولت دریافت که این کار فایده ندارد. این کار فایده نداشت. زن دنبال اومی دوید. جیغ کشان او را دنبال می کرد تا وقتی که هر پاسبانی که صدا به گوشش می رسید سر به تعقیب او بگذارد. و آن وقت فقط خدا می دانست که درباره او چه می گفت. اوسپیون چندان ترسیده بود که لحظه ای فکر جنون آمیز خفه کردن زن در تاریکی از ذهن او گذشت. و بیش از پیش هراسید! گرفتار او بود. خود را می دید در کلبه گمنامی در اسپانیا یا ایتالیا یا در وحشت پست زندگی می کند؛ صبح زود او را می یافتند که کارد در سینه، مثل آقای ورلاک مرده است. آه عمیقی کشید. جرأت نداشت حرکت کند. و خانم ورلاک در سکوت منتظر لطف نجات دهنده خود بود، و از سکوت اندیشه مندانه او آسایش می برد.

ناگهان اوسپیون تقریباً صدای طبیعی خود به سخن آمد؛ اندیشه کردن او به پایان رسیده بود.

«راه بیفت برویم، و گرنه به قطار نمی رسیم.»

خانم ورلاک خجالت زده پرسید: «کجا می رویم تام؟» چرا که دیگر زن آزادی نبود.

«بیا اول برویم پاریس، این بهترین راهی است که می توانیم... اول تو برو بیرون ببین خطری نباشد.»

وینی اطاعت کرد. صدایش فرو هشته از میان دری که با احتیاط باز شده بود آمد.

«خبری نیست.»

اوسپیون بیرون آمد. با وجود گوشش هایی که برای اینکه نرم باشد برخاستن زنگ ترک برداشته از پشت در بسته در دکان خالی چنان که گویی بیهوده می کوشید آقای ورلاک آرمیده را از جدا شدن نهایی زنش به همراهی دوستش خبر کند. — برخاست.

در درشگاه ای که خیلی زود سوار شدند، آنارشیت تنومند شروع به توضیح کرد. هنوز به نحوی وحشتناک رنگ پریده بود، و چشمانی داشت چنان که گویی نیم گره تمام در چهره به هم کشیده او فرو نشسته بود. ولیکن به نظر می رسید که در مورد همه چیز با روش فوق العاده اندیشیده باشد.

به لحن عجیب يك نواختی نطق می کرد: «وقتی که رسیدیم تو باید جلوی من وارد ایستگاه بشوی مثل اینکه همدیگر را نشناسیم. من بلیط می گیرم و وقتی که از کنار تو رد می شوم بلیط ترا پنهانی توی دستت می گذارم بعد تومی روی به اتفاق انتظار درجه يك بانوان، و تا ده دقیقه پیش از حرکت کردن قطار همانجا می نشینی. آن وقت بیرون می آیی. من بیرون خواهم بود. تو اول می روی روی سکوب مثل اینکه مرا شناسی. ممکن است چشمانی آنجا باشند که بدانند دنیا چه خبر است. تنها که باشی فقط يك زن هستی که داری با قطار سفر می کنی. اما مرا می شناسند. اگر با من باشی ممکن است حدس بزنند که خانم و رلاکی و داری فرار می کنی.» سپس با کوششی افزود: «ملفت شدی، عزیزم؟»

خانم و رلاک که در درشگاه بدو تکیه داده با وحشت از دارو ترس از مرگ راست و خشک نشسته بود گفت: «بله بله، تام.» و چنان که گویی به صورت ترجیع وحشت انگیزی نزد خود گفت: «سقوط جسد چهارده قدم بود.»

اوسپیون که بدو نگاه نمی کرد و با چهره ای که شبیه قالب کجی تازه ای از خود او پس از بیماری لاغر کننده ای بود گفت: «ضمناً پول بلیط ها را باید حالا به من بدهی.»

خانم و رلاک که چند قلاب را زیر پوشش باز می کرد، در حالی که آن سوی پیشخوان درشگاه خیره به پیش می نگرست، دفترچه پوست خوک نورابه دست اوسپیون داد. اوسپیون بی آنکه چیزی بگوید آن را گرفت و ظاهراً آن را جایی در سینه خود فرو برد. آن گاه بر بیرون نیم تنه خود ضرب به ای زد.

این ها همه بدون مبادله حتی يك نگاه انجام پذیرفته بود یا مثل دو نفر بودند که دنبال نخستین دیداریك هدف مطلوب یا شدند تا وقتی درشگاه از گوشه ای نیچید و به طرف پل نرفت اوسپیون بار دیگر لب هایش را ننگشود. چنان که

گویی جتنی میان گوش‌های اسب نشسته باشد و او آرام بدان خطاب کند، پرسید: «می‌دانی توی آن چیز چقدر پول هست؟»

خانم وِلاک گفت: «نه، خودش به من داد. من نشمردم. در آن موقع هیچ به فکرش نبودم بعداً.»

خانم وِلاک دست راستش را اندکی تکان داد. آن حرکت اندک دست راست که آن ضربه کشنده را کمتر از یک ساعت پیش در قلب مرد فرو کرده چنان مبین حال بود که اوسپیون نتوانست از لرزش خودداری کند آن گاه عمداً در لرزش مبالغه کرد، و زیر لب گفت:

«سردم است. سر تا پایم یخ کرده.»

خانم وِلاک راست پیش رو به نمای فرار خود می‌نگریست. گاه به گاه مثل نوار مویی که در جاده با باد برود کلمات «سقوط جسد چهارده قدم بود.» سر راه نگاه خیره سخت او قرار می‌گرفت. از میان نقاب سیاهش سفیدی چشمان درشتش به نحو براقی مثل چشمان زنی که در نقاب باشد می‌درخشید.

سخت و راست بودن اوسپیون چیزی داد و ستد مانند و حالت رسمی عجیبی داشت. ناگهان چنان که گویی ضامنی را رها کرده باشد تا صحبت کند صدایش شنیده شد:

«بین چه می‌گویم! تو می‌دانی که شو— می‌دانی که او حسابش را در بانک به اسم خودش باز کرده بود یا به اسم دیگری.»

خانم وِلاک صورت در نقاب براق سفید و چشمان درشتش را به طرف او گرداند.

متفکرانه پرسید: «اسم دیگری؟»

اوسپیون در حرکت سریع درشگه به لحن تدریس گفت: «هرچه می‌گویی دقیق باشد. خیلی خیلی اهمیت دارد. برای توضیح می‌دهم. بانک شماره‌های این اسکناس‌ها را دارد. اگر به اسم خودش به او پرداخته باشند در آن صورت وقتی مرگش معلوم بشود از این اسکناس‌ها می‌توانند برای دنبال کردن ما استفاده کنند چون ما پول دیگری نداریم. تو پول دیگری با خودت نداری؟»

خانم وړلاک سرش را به علامت نفی تکان داد.

اوسپون به اصرار پرسید: «هیچ هیچ؟»

«کمی پول خرد.»

«در آن صورت خطرناک می شود. در آن صورت باید به طرز خاصی پول را

خرج کرد. خیلی خاص. شاید مجبور بشویم نصف پول را از دست بدهیم تا

بتوانیم این اسکناس ها را در جای امنی که من در پاریس پلدم عوض کنیم. در

صورت دیگر— منظورم اینست که اگر حساب را به اسم دیگر باز کرده بود و پول

را به همان اسم گرفته— مثلاً اسمیت— خرج کردن پول هیچ خطری نخواهد

داشت. متوجهی؟ بانک هیچ وسیله ای ندارد که بداند آقای وړلاک و مثلاً اسمیت

همان یک نفر هستند. حالا متوجه هستی که چقدر اهمیت دارد که در

جواب هایی که به من می دهی هیچ اشتباهی نکنی؟ می توانی اصلاً به این پرسش

جواب بدهی؟ شاید نه. ها؟»

خانم وړلاک به حال آراسته ای گفت:

«حالا یادم آمد. حساب بانک به اسم خودش نبود. یک بار به من گفت

که پول را به اسم پروزوره در بانک گذاشته است.»

«یقین داری؟»

«یقین.»

«فکر نمی کنی بانک اطلاعاتی از اسم واقعی او داشته؟ یا کس دیگری در

بانک یا—»

خانم وړلاک شانه اش را بالا انداخت.

«من چه طور می توانم بدانم؟ تام، احتمالش می رود؟»

«نه. فکر نمی کنم احتمالش برود. اما دانستنش اسباب راحتی خیال

می شد... رسیدیم. تو اول پیاده شو و راست برو تو. خیلی زنده حرکت کن.»

اوسپون عقب ماند، پول درشگه چی را با سکه های نقره خود داد.

برنامه ای که با پیش بینی دقیق او دنبال شده بود انجام پذیرفت. هنگامی که

خانم وركلا با بليط سنت مالو در دست وارد اتاق انتظار بانوان شد رفيق اوسپون وارد بار شد و در هفت دقيقه سه گيلاس كنيك داغ و آب نوشيد.

به دوشيزه متصدي بار با سري كه دوستانه فرود آورد و لبخندي كه ادابي در آن بود توضيح داد:

«دارم سرماخوردگي ام را برطرف مي كنم.» سپس بيرون آمد و از آن ميان پرده جشن واره چهره مردی را باخود آورد كه از خود چشمه اندوه نوشيده است. چشمانش را به سوي ساعت بالا برد. وقتش شده بود. منتظر ماند.

سر وقت، خانم وركلا بيرون آمد در حالي كه نقابش را پايين انداخته بود، و سراپا سياه — به سياهي خود مرگ بي ارزش، با زيرچند گل رنگ پریده بي ارزش روي سرش. از نزديك گروه كوچكي از مردان كه مي خنديند عبور كرد، و خنده ايشان ممكن بود با يك كلمه به سكوت منجر شود. راه رفتنش تن آسا بود، وليكن پشتش را راست گرفته بود، و رفيق اوسپون پيش از آن كه راه بيفتد آن را مي پاييد.

قطار در ايستگاه متوقف شد در حالي كه پيش از چند تني در ردیف درهاي باز آن نبودند. به خاطر موقع سال و هواي خراب جز چند مسافري نبودند. خانم وركلا آهسته در طول كوپه هاي خالي پيش مي رفت تا وقتي كه اوسپون از پشت به آرنج اوزد.

«اينجا برو تو.»

خانم وركلا وارد شد، و اوسپون روي سكوب منتظر ماند و به اطراف نگريست. خانم وركلا به پيش خم شد و به نجوي پرمسيد:

«چه شده، تام؟ خطري هست؟»

«يك لحظه صبر كن. نگهبان مي آيد.»

خانم وركلا اوسپون راديد كه با مردی در لباس اونيفرم صحبت كرد. اندك مدتي با هم حرف زدند. خانم وركلا صدای تگهبان را شنيد كه می گوید:

«خيلي خوب، آقا.» و او راديد كه دستی به كلاهش زد. آن گاه اوسپون بازگشت و همچنان كه می آمد گفت: «به او گفتم نگذارد کسی وارد كوپه ماشود.»

خانم وړلاک روی صندلی خود به جلو خم شده بود. «تو فکر همه چیز هستی... تام تو مرا خلاص می کنی؟» این پرسش را وینی وړلاک با انبوه اضطراب کرد و در آن حال نقابش را تند بالا زد تا به منجی خود نگاه کند. چهره ای مثل الماس از زیر نقاب بیرون آمده بود و از این چهره چشمانش، درشت، خشک، بزرگ شده، بی نور، پژمرده به گونه دو حفره سیاه در گوی های سپید براق نگاه می کردند.

اوسپیون در حالی که با حال جدی تقریباً شاد که به نظر خانم وړلاک که از دار می گریخت پر از نیرو و مهربانی آمد خیره در آن چشمان نگاه می کرد گفت: «خطری نیست.» این دلبستگی سخت در خانم وړلاک اثر کرد و چهره اثرناپذیر خشکی و سختی وحشت خود را از دست داد. رفیق اوسپیون چنان در آن چهره خیره می نگریست که هیچ فاسقی هرگز در چهره رفیقش چنان خیره ننگریسته است. الکساندر اوسپیون، آناشویست، ملقب به دکتر، مؤلف یک رساله طبی (و نامربوط)، خطیب سابق جنبه های اجتماعی بهداشت در باشگاه های کارگران، از قید و بند اخلاقیات قراردادی آزاد بود— اما به حکم علم کردن می نهاد. او اهل علم بود، و عالمانه بدان زن، خواهریک مخبط و خود او یک مخبط— از نوع آدمکش— خیره می نگریست. خیره بدو می نگریست، و لومبروزو را یاد می کرد، همچنان که یک دهقان ایتالیایی خود را به قدیس مورد علاقه خود می سپرد. دانشمندانه خیره می نگریست. به گونه ها، به بینی، به چشمان و به گوش های او خیره می نگریست... په!... کشنده! لب های رنگ پریده خانم وړلاک که از هم جدا مانده بود زیر نگاه خیره اوسپیون که به نحوی شهوی بدو بسته شده بود اندکی آسود، و اوسپیون به دندان های او نیز خیره نگریست... دیگر شکی نماند... نوع آدمکش... اگر رفیق اوسپیون روح وحشت زده خود را به لومبروزو نمی سپرد تنها به خاطر آن بود که به دلائل علمی نمی توانست باور کند که چیزی مثل روح با خود جمل می کند. ولیکن روحیه علمی در خود داشت، که او را امیداشت که بر سکوب ایستگاه راه آهن به حمله های عصبی منقطع ادای شهادت کند:

«بچه فوق العاده ای بود، آن برادرتو خیلی برای مطالعه جالب بود. به يك معنى نوع کاملی بود. کامل.»

در هراس نهانی که داشت عالمانه سخن می گفت و خانم و رلاک که این الفاظ تعریف آمیز را می شنید که درباره برادر محبوب متوفی بود با درخشش برقی در چشمان هوشیارش به گونه شعاع آفتاب که نوید توفان بارانی بدهد به پیش تاب خورد:

نرم با لب های لرزان به نجوى گفت: «واقعاً همین طور بود. تام، تو خیلی به او توجه کرده ای. به خاطر همین ترا دوست داشتم.»

اوسپیون که به وحشت همپایش صوتی می داد و می کوشید بی شکیبی عصبی و بیماری آور خود را به خاطر راه افتادن قطار پنهان کند در دنبال کلام خود گفت: «شبهاتی که بین شما دو نفر بود تقریباً باور نکردنی است. بلکه اقا به تو شبیه بود.»

این الفاظ به طور خاص تسلی بخش یا حاکی از همدردی نبودند. ولیکن واقعیت آن شباهت که در آن اصرار می شد به خودی خود کافی بود که به نحو شدیدی بر عواطف خانم و رلاک اثر کند. خانم و رلاک با اندک فریاد خفیفی در حالی که بازوانش را بیرون انداخته بود بالاخره زد زیر گریه. اوسپیون وارد کوپه شد، به شتاب در را بست و به بیرون نگاه کرد تا وقت را به وسیله ساعت ایستگاه ببیند. باز هم هشت دقیقه مانده بود.

دو سه دقیقه اول از این هشت دقیقه خانم و رلاک به شدت و نومیدانه، بدون درنگ یا فاصله افتادنی زار گریست. آن گاه تا حدی به خود آمد و در ریزش فراوان اشک نرم ندبه کرد. کوشید با منجی خود که سروش زندگی بود صحبت کند.

«آه تام چه جور ترسم گرفت که بعد از این که او را آن جور ظالمانه از من جدا کردند بمیرم! چه جور می توانستم، چه طور می توانستم همچو بزدلی باشم!»
به بانگ بلند عشق خود را به زندگی، آن زندگی بدون لطف یا جذابیت، و تقریباً بدون عفت، اما با وفاداری بلند پایه مقصود، حتی تا طول مرگ به ندبه

بیان می کرد. و همچنان که در ندبه بشریت بینوا که از حیث عذاب توانمند است اما در الفاظ تنگدست، حقیقت - همان بانگ حقیقت - به صورت پوسیده و ساختگی که جایی در میان عبارات مبین احساسات ظاهری بر گرفته شده بود یافته می شد.

«چه طور می توانستم آن چنان از مرگ بترسم! تام، سعی خود را کردم. اما می ترسم. سعی کردم کار خودم را بسازم. و نتوانستم. آیا زمختم؟ گمان می کنم جام چیزهای هراس آور برای کسی چون من آکنده نبود. بعد وقتی تو رسیدی...»
درنگ کرد. آنگاه با هجوم اعتماد و سپاس، گریه کنان گفت: «تام، همه ایام عمرم را برای تو زندگی می کنم.»

اوسپیون به دل واپسی گفت: «برو آن گوشه دیگر قطار، دور از سکوب» و بنی و رلاک گذاشت که منجی او را آسوده جای دهد، و اوسپیون فرآمدن بحران دیگری از گریستن را، که از اولی هم شدیدتر بود، تماشا کرد. آن نشانه ها را با گونه ای پز شک مانند می پائید، چنان که گویی ثانیه ها را می شمرد. دست آخر صدای موت نگهبان را شنید. به هم جمع آمدن غیر ارادی لب بالائی دندانهایش را با همه وجهه تصمیم سبانه به وقت احساس به حرکت در آمدن قطار، عریان ساخت. خانم و رلاک نه چیزی شنید نه چیزی احساس کرد، و منجی او، اوسپیون، بی حرکت ایستاده بود. اوسپیون احساس کرد که قطار سریعتر می غلتد، به صدای ناله های بلند زن به سنگینی می غرید، و سپس به دو قدم بلند از این سوی کوپه بدان سو رفت، به عمد در را باز کرد و بیرون جست.

درست در انتهای سکوب بیرون بسته بود؛ و تصمیم او به رها نکردن طرح نومیدانه اش آن چنان بود که توانست با گونه ای معجزه، که تقریباً از میان هوا انجام داده بود در کوپه را پشت سر خود به هم کوید. تنها در آن هنگام دریافت که به گونه خرگوش تیر خورده معلق زنان گرد خود می غلتد. سر و رویش سیاه شده، تنش به درد آمده، رنگ پریده به گونه مرگ و نفس بریده بود که از جای برخاست. اما آرام بود و کاملاً از عهده برخورد با جمعیت افراد راه آهن که به يك لحظه گرد او جمع آمده بودند برآمد. با لحن نرم و اعتقاد آور توضیح داد که

زنش به فاصله يك دقيقه پس از خبر دادن به بریتانی به سراغ مادر مشرف به فوتش می‌رفت؛ و البته زنش به شدت بدحال بود و او خود بسیار نگران حال او بود؛ می‌کوشید به زنش دل بدهد، و در ابتدا بالکل از راه افتادن قطار غافل مانده بوده است. در پاسخ به اعتراض بلند عموم که «چرا، آقا، تا ساوت همپتون یا همین قطار نرفتید؟» از بی‌تجربگی خواهر زن جوانش دم زد که با سه بچه کوچک تنها در خانه مانده بود، و از غایب ماندن او دچار وحشت می‌شد، به خصوص که تلگرافخانه‌ها هم بسته بود. به حکم فرمان درونی عمل کرده بود. و در خاتمه گفت: «فکر نمی‌کنم هیچوقت دوباره این کار را بکنم» به دور و بر لبخند زد؛ اندکی پول خرد پخش کرد، و بی‌آنکه بلند از ایستگاه راه آهن بیرون رفت.

در بیرون ایستگاه، سرخی حاصل از اسکناسهای دور از خطر بدانگونه که در همهٔ عمر بدان برخورد نکرده بود بر او نشسته، پیشنهاد درشگه‌چی را که سوار شود رد کرد.

با خندهٔ کوچک دوستانه به درشگه‌چی مؤدب گفت: «پیاده می‌روم.» می‌توانست پیاده برود. پیاده رفت. از روی پل رد شد. و پس از آن برجهای صومعه در اجنبانی عظیم خود بوتهٔ زرد موهای او را دیدند که از زیر چراغها می‌گذرد. و چراغهای و یکتور یا میدان اسلواين و نرده‌های پارک هم او را دیدند. و رفیق اوسپون بار دیگر خود را روی پلی یافت. رودخانه که شگفتی شومی بود از سایه‌های ساکن و درخششهای روان که زیر سکوت سیاه در زیر پل به هم می‌آویختند، توجه او را به خود گرفتند. مدتی بالای تکیه‌گاه پل ایستاده تماشا می‌کرد. برج ساعت بالای سر خمیده او بانگ شدیدی نواخت. سر بلند کرد و به صفحهٔ ساعت نگریست... نیم ساعت از دوازده گذشتهٔ شب آشفته‌ای در بحرمانش.

و رفیق اوسپون یار دیگر به راه افتاد. هیأت تنومند و آن شب در قسمت‌های دور شهر وسیع دیده شد که غول‌آسا برف‌رشی از گل زیر نقاب خام خفته بود. دیده شد که در کوچه‌های عاری از زندگی و صدا می‌گذشت، یا در منظرهای مستقیم

و پایان ناپنیر خانه های تیره در کناره خیابانهای خالی با شاخه های تیره چراغ گاز در لبشان از نظر ناپدید می شد. از میدانها و دایره ها و بیضی ها و مجلس، از میان خیابان های يك نواخت با نامهای نامعلوم گذشت، که غبار بشریت از نهر زندگی بی حرکت و نومید فرو می نشیند. پیاده می رفت و ناگهان به باریکه باغچه جلوخانی با چمن تنك پیچید و با کلیدی که از جیب شلوار درآورد وارد خانه كوچك چرك و کشیفی شد.

هم چنان لباس پوشیده خود را روی تختش رها کرد و ربع ساعتی بی اندك تکانی به همان حال ماند. آن گاه ناگهان نشست، زانوانش را بالا آورد، و ساقهایش را در بر گرفت. سینه اول او را در همان حال با چشم گشوده یافت. آن مرد که می توانست آن چنان، آن قدر دور، بدون هدف، و بدون آشکار ساختن نشانی از خستگی پیاده برود، در ضمن می توانست ساعتها بدون جنباندن اندامی یا پلك چشمی بی حرکت در جا بنشیند. اما هنگامی که خورشید دیربر آمده اشعه خود را به اتاق فرستاد، دستهایش را باز کرد، و باز روی بالش افتاد. چشمانش به سقف خیره شده بود. و ناگهان چشمها بسته شد. رفیق اوسپون زیر نور خورشید خوابید.

فصل سیزدهم

جفت و قفل آهنین عظیم بر درهای اشکاف دیواری تنها چیزی در آن اتاق بود که چشم می‌توانست بدون ناراحت شدن از بد ریخت بودن بی‌نوی اشکال و فقر جنس بدان بیفتد و بماند. این اشکاف که به سبب ابعاد بزرگش به طریق عادی داد و ستد قابل فروش نبود، در ازاء چند پنی به وسیلهٔ يك فروشندهٔ لوازم دریائی در شرق لندن به پروفوروا گذار شده بود. اتاق بزرگ، پاکیزه، محترمانه و فقیر بود. یا چنان فقری که حاکی از گرسنه ماندن همهٔ حاجت‌های بشری مگر نان خالی بود. روی دیوارها چیزی جز از کاغذ نبود، پهنهٔ سبز سیری، که با لکه‌های پاك ناشدنی در اینجا و آنجا آلوده شده بود، و لکه‌ها شبیه نقشه‌های رنگ‌پریده قاره‌های عاری از سکنه بودند.

کناریك میز از چوب کاج نزدیک در بچه رفیق اوسپیون نشسته سرش را میان دو دست گرفته بود. پروفور که تنها لباس پشم نخ‌نمای خود را پوشیده، اما روی تخته‌های برهنهٔ کف اتاق با يك جفت دمپایی گشاد شده در حد باور نکردنی اینسو و آنسو می‌رفت، دست‌هایش را ته جیب‌های زیادی کشیده شدهٔ نیم‌تنه‌اش فرو برده بود. داشت برای میهمان تنومندش ملاقاتی را که در همان اواخر از میکائلیس رسول کرده بود تعریف می‌کرد. آن آنارشیزست کامل حتی اندکی مهربان شده بود.

«این بابا هیچ چیز در بارهٔ مرگ و رلاك نمی‌دانست. البته! اصلاً به روزنامه‌ها نگاه نمی‌کند. می‌گوید روزنامه‌ها زیادی کلافه‌اش می‌کند اما کاری نداریم. وارد کلبه‌اش شدم هیچ تنها بنده‌ای جائی نبود. مجبور شدم پنج شش بار فریاد بزنم تا جوابم را داد. فکر کردم خواب بوده، و در رختخواب اما اصلاً

همچو چیزی نبود. تا همان وقت چهار ساعت بوده که مشغول نوشتن کتابش بوده. در آن قفس کوچولو میان صحنه های پراکنده دست نویس نشسته بود. يك هویج خام نیم خورده روی میز کنار او بود. این صبحانه اش بود. با غذای پرهیزی هویج خام و کمی شیرزندگی می کند.»

رفیق اوسیون یا بی صبری پرسید: «با این غذا چه جور به نظر می رسد؟»
 «فرشته مانند... يك مشت از صفحات را از کف اتاق برداشتم. فقر استدلال هراس آور است. اصلاً منطق ندارد. نمی تواند مرتب و منسجم فکر کند. اما این چیزی نیست. ترجمه حالش را به سه قسمت تقسیم کرده، با این عناوین «ایمان، امید، نیکی.» اکنون این فکر را بسط می دهد که دنیایی باشد مثل بیمارستان وسیع و زیبا، با باغ ها و باغچه های گل، که در آن افراد قوی باید خود را وقف پرستاری از افراد ضعیف کنند.»
 پروفیسور درنگ کرد.

«اوسیون، تو می توانی تصور این احمقی را بکنی؟ افراد ضعیف! سرچشمه همه بدی ها بر روی این زمین!» و سپس با اطمینان بد نگاهش دنبال کلام خود را گرفت: «من به او گفتم که من خواب دنیایی را می بینم مثل سلاح خانه، جایی که افراد ضعیف را می برند تا نسل شان را براندازند.»
 «ملفت هستی، اوسیون؟ سرچشمه همه بدی ها! این افراد ضعیف دست و پا چلفتی، احمق، بزدل، ضعیف دل، و برده خواری های بد ذات ما هستند. قدرت از ایشان است. جمعیت از آن ها تشکیل شده. ملکوت زمین از ایشان است. نسلشان را برانداز! نسلشان را برانداز! این تنها راه پیشرفت است. همین و بس! حرفم را گوش کن، اوسیون. اول باید جمعیت افراد ضعیف از میان بروند، بعد از آن تنها افراد نسبتاً قوی. توجه می کنی؟ اول کورها، بعد کرها و گنگ ها، بعد شل و لنگ — و به همین ترتیب. هر لکه، هر عیب، هر ناراستی، هر مواضعه ای باید با نابودی برابر شود.»

اوسیون یا صدای خفه شده پرسید: «وجه چیزی باقی می ماند؟»
 پروفیسور کوچک اندام زردفام که گوش های بزرگش به نازکی الیاف از

دو طرف جمجمهٔ بار یکش دور ایستاده بود ناگهان به رنگ سرخ عمیق درآمد و در آن حال محکم گفت: «من می‌مانم. اگر به قدر کافی قوی باشم.» و سپس با فشار در دنبال کلام خود گفت: «مگر من به قدر کافی از این ظلم افراد ضعیف رنج نبرده‌ام.» سپس با دست بر جیب بغل نیم تنهٔ خود کوفت و کلامش را دنبال کرد: «و با وجود این من آن قدرت هستم. اما زمان! زمان! به من وقت بدهید! وای از آن جمعیت که بیش از آن احمق است که احساس رحم یا ترس کند. گاهی فکر می‌کنم همه چیز در طرف ایشان است. همه چیز— حتی مرگ— که سلاح خود من است.»

اوسپون نتواند پس از فاصله‌ای از سکوت که با تلب تلب دمپایی‌های آنارشینست کامل برهم می‌خورد، گفت: «بیا برویم سیله‌نوس با هم آبخو بنوشیم.» و پروفور این دعوت را پذیرفت. پروفور آن روز به نحو خاص خود شادمان بود. با دست بر شانهٔ اوسپون کوفت.

«آبخو! باشد! برویم و بنوشیم و شادمان باشیم، چرا که ما قوی هستیم و فردا می‌میریم.»

خود را سرگرم پوشیدن پوتین‌هایش کرد و در ضمن با لحن کوتاه و مضمحل خود جرف می‌زد:

«چه‌ات شده است، اوسپون؟ خیلی گرفته به نظر می‌آیی و حتی هم نشینی با مرا می‌طلبی. شنیده‌ام ترا مدام در جاهایی می‌بینند، مردها چیزهای بی‌معنی سرگیلاس‌های مشروب برزبان می‌آورند. چرا؟ مگر مجموعهٔ زن‌هایت را ترک گفته‌ای؟ آن‌ها ضعفایی هستند که اقویا را تغذیه می‌کنند— ها!»

یلک پا را بر زمین کوفت، و پوتین بند بستهٔ دیگرش را برداشت، سنگین، تخت کلفت، سیاه نشده و بارها پینه‌دوزی شده. با چهرهٔ گرفته به خود لبخند زد.

«بگو ببینم، اوسپون، مرد وحشتناک، آیاتا کنون یکی از زنان قربانی تو خودش را به خاطر تو کشته— یا فتوحات تو تا کنون غیر کامل است— چرا که فقط خون روی عظمت مهر می‌زند؟ خون. مرگ. به تاریخ نگاه کن.»

اوسپون بدون آن که سرش را برگرداند گفت: «تو خفه شو.»

«چرا؟ بگذار این امید ضعفا باشد که شرعیاتشان جهنم را برای اقویا اختراع کرده است. اوسپیون، احساسات من نسبت به تو تحقیر دوستانه است. تو يك مگس را هم نمی توانی بکشی.»

اما غلتان و شادمان در راه ضیافت بر طبقه بالای واگن اسبی پروفوسور روحیه عالی خود را از دست داد. تماشای گروه های جمعیت که بر پیاده روها انبوه شده بودند اطمینان او را زیر بار شك و ناراحتی خاموش کردند که می توانست پس از مدتی گوشه گیری در آن اتاق با اشکاف بزرگ که با چفت و قفل عظیم بسته شده بود از خود بیفشاند.

اوسپیون که روی صندلی عقبی نشسته بود از بالای شانه پروفوسور گفت: «این طور. پس میکائلیس خواب دنیایی را می بیند مثل بیمارستان قشنگ و روح افسا.»

پروفوسور به لحن استهزاء و به تأیید گفت: «درست همین طور. يك خیریه عظیم برای چاره کردن ضعفا.»

اوسپیون به قبول گفت: «این احمقانه است. کسی نمی تواند ضعف را علاج کند. اما هرچه باشد میکائلیس زیاد هم اشتباه نکرده باشد. تا دو یست سال دیگر دکتورها بر دنیا حکومت خواهند کرد. علم همین حالا هم حکمفرماست. ممکن است در تاریکی حکمفرمایی کند، ولیکن در هر حال حکمفرمایی می کند و همه علم باید در مرحله آخر به علم علاج کردن بینجامد. ولیکن نه علاج کردن ضعفا، که علاج کردن اقویا. نوع بشر می خواهد زندگی کند — زندگی.»

پروفوسور با برق آینه قاب آهنی خود که حالت اطمینان به نفس داشت به لحن محکم گفت: «نوع بشر نمی داند چه می خواهد.»

اوسپیون به غرش گفت: «اما تو می دانی. همین حالا داشتنی ناله می کردی. وقت — وقت خوب، دکتورها، اگر خوب باشی وقتی را که می خواهی به تو می دهند. تو خودت را یکی از اقویا می خوانی — به این دلیل که توی جیست آن قدر مواد داری که خودت را و شاید بیست نفر دیگر را همراه خودت به ابدیت

بفرستی. اما ابدیت يك چالهٔ ملعون است. و آنچه تو می خواهی زمان است. خود تو— اگر با مردی برخورد می کردی که به طور مطمئن به توده سال وقت می داد تو او را ارباب خودت می خواندی.»

پروفسور هم چنان که از جا برمی خاست که از واگن اسبی پیاده شود، حکیمانه گفت: «شعار من این است: نه خدا! نه ارباب!»

اوسپون از دنبالش پیاده شد و در آن حال به لحن تند گفت: «صبر کن تا وقتی که در انتهای وقت طاق باز افتاده باشی. همان وقت کج و کوله و پشم آلود و پلید و کوچك تو» در کوچه از این طرف به آن طرف رفت و به روی پیاده رو جست.

پروفسور که استادانه درهای سلیه نوس مشهور را می گشود گفت: «اوسپون، فکر می کنم تو ابلهی هستی.» و هنگامی که پشت میز کوچکی نشستند این اندیشهٔ التفات آمیز را بسط داد. «تو حتی دکتر هم نیستی. اما آدم مضحکی هستی. تصور تو از بشریتی که به طور عام زبانش را در بیاورد و از این قطب تا آن قطب به اشارهٔ چند مسخرهٔ با وقار قرص بخورد در خورد پیغمبر است. پیشگویی! چه فایده ای دارد که فکر کنیم چه خواهد شد!» لیوانش را بالا برد. به آرامی گفت: «به سلامت انهدام آن چه هست.»

آبجو خود را نوشید و در سکوت خاص در بستهٔ خود فرو رفت. فکر بشریت آن قدر زیاد که به اندازهٔ ماسه های کنارهٔ دریا باشد و آن قدر انهدام ناپذیر و دشوار برای جا به جا کردن بدو فشار می آورد. صدای بمب های منفجر شده در عظمت دانه های بی فعالیت آن ها بدون انعکاس خفه می شد. مثلاً همین قضیه و رلاک. دیگر چه کسی به فکر آن بود؟

اوسپون چنان که گویی بر اثر نیروی اسرار آمیزی ناگهان به جنبش در آمده باشد روزنامهٔ بسیار تاخوردۀ ای را از جیب خود بیرون کشید. پروفسور سرش را به صدای خشخش بلند کرد. پرسید: «این چه روزنامه ای است. چیزی در آن است؟»

اوسپون مثل خواب نمایی که وحشت زده باشد از جا جست. «هیچ چیز.

هیچ هیچ. از این روزنامه ده روز می گذرد. فکر می کنم توی جیبم فراموش کرده بودم.»

اما آن روزنامه کهنه را دور نیفکند. پیش از آن که به جیب خود بازش گرداند دزدانه نگاهی به آخرین سطور يك عبارت انداخت و عبارت چنین بود: «چنان می نمود که يك راز ناگشودنی تا ابد بر این عمل جنون یا یأس آویخته بماند.»

آخرین الفاظ یک قطعه اخبار با عنوان زیر چنین بود: «انتحار بانوی مسافر از قایق بحرمانش» رفیق اوسپیون با زیبایی های اسلوب روزنامه نویسی آن آشنا بود. «چنان می نماید که يك راز ناگشودنی تا ابد بر این...» يكايك کلمات را از بر بود. «چنان می نماید که يك راز ناگشودنی...» و آثارشست تنومند در حالی که سرش را بر سینه اش آویخته بود در رؤیای طولانی فرو رفت.

این چیزی که پیش آمده بود درین سرچشمه وجود او را تهدید می کرد. نمی توانست به پیش برود تا با فتوحات مختلف خود ملاقات کند، یعنی آنان که با ایشان روی نیمکت های باغ های کمینگون معاشقه می کرد و آن ها که نزدیک نرده های محوطه ها برخورد داشت، بی وحشت از آن که ناگهان شروع شد درباره يك راز ناگشودنی با ایشان صحبت کند... به طور علمی داشت دچار وحشت می شد که جنون در میان این کلمات در انتظار اوست. «تا ابد... آویخته بماند.» این يك وسواس بود، شکنجه بود. در این اواخر از حفظ چند تاشی از این وعده ها باز مانده بود، که آهنگ آن يك اطمینان بی درو پیکر در زبان احساس و مهربانی مردانه بود. آمادگی مبنی بر اعتماد طبقات مختلف زنان احتیاجات خود دوستی او را ارضاء می کرد، و چیزی مادی هم در کف او می نهاد. برای زندگی بدان نیاز داشت. و آن موجود بود. اما اگر دیگر نمی توانست از آن استفاده کند خطر گرسنه ماندن آرمان ها و بدن او پیش می آمد... «این عمل جنون یا یأس.»

در حدی که شامل حال همه بشریت می شد یقین بود که «يك راز ناگشودنی همواره آویخته می ماند.» اما چه می شد اگر تنها او میان همه مردم

نمی‌توانست از آن علم لعنت شده خلاص شود؟ و علم رفیق اوسپیون به همان دقت بود که مرد روزنامه‌نویس توانسته بود از آن تا آستانه «رازی که تا ابد آویخته بماند»... برسد.

رفیق اوسپیون خوب اطلاع داشت می‌دانست که باربر کشتی مسافربری چه دیده بود «بانویی با لباس و نقاب سیاه نیمه شب بر کناره سرگردان می‌رفت. باربر با لحن تشویق‌آمیز از او پرسیده بود: «خانم با کشتی سفر می‌کنید. از این طرف» زن ظاهراً نمی‌دانسته است چه باید بکند. باربر به او کمک کرده بود تا سوار شود. ضعیف به نظر می‌رسیده است.»

و اوسپیون هم چنین می‌دانست که بانوی خدمتگار کشتی چه دیده بود: بانویی با لباس سیاه و چهره سفید که در میان کابین خالی بانوان ایستاده بود. بانوی خدمتگار او را راضی کرده بود که همانجا دراز بکشد. بانوی مسافر به کلی مایل به صحبت کردن نبوده و گویی در گرفتاری شدیدی به سر می‌برده. بار دیگر که خدمتگار نگاه کرده آن بانو از کابین بانوان رفته بوده. خدمتگار کشتی به عرشه رفته بوده تا دنبال او بگردد و رفیق اوسپیون می‌دانست که آن زن خوب بانوی بینچاره را در حالی که در یکی از نشیمن‌های سرپوش داز دراز افتاده بوده است یافته بوده. چشمانش باز بوده، اما جوابی بدانچه بدو گفته می‌شده نمی‌داده. خیلی بیمار به نظر می‌آمده. بانوی خدمتگار سرخدمتگار را خبر کرده و آن دو کنار نشیمن سرپوش دار ایستاده در باره مسافر خلاف عادت و اندوه بار خود مشاوری می‌کردند. با نجوای شنوا صحبت می‌کردند (چرا که آن بانو ظاهراً از حد شنیدن دور شده بوده است) نجوای ایشان در باره سنت مالو و کنسولی که آنجا بوده و ارتباط برقرار کردن با کسان آن بانو در انگلستان بوده است. سپس از آنجا رفته بودند تا ترتیب حرکت او را به پایین بدهند، چرا که به واقع آنچه از چهره او می‌دیدند به نظر ایشان مشرف به فوت بوده است. ولیکن رفیق اوسپیون می‌دانست در پس آن نقاب سفید یأس نیروی حیات و عشق به زندگی که می‌تواند در مقابل اضطراب خشمگینی که باعث قتل می‌شود و ترس، ترس کوررانه و دیوانه‌وار از دار در حال تقلا با وحشت بوده است. اوسپیون می‌دانست. ولیکن بانوی

خدمتگزار و سرخدمتگزار چیزی نمی دانستند، جز آن که وقتی کمتر از پنج دقیقه بعد باز آمده اند تا او را ببرند بانوی سیاه پوش دیگر بر نشیمن سر پوش دار نبوده است. هیچ کجا نبوده است. رفته بوده است. آن موقع ساعت پنج بامداد بوده است و این تصادف هم نبوده است. يك ساعت بعد یکی از جاشوان حلقه ازدواجی را که روی نشیمن بود یافته بوده است در اندکی خیلی به چوب چسبیده بوده و برق آن به چشم مرد گرفته بوده است. تاریخی بر داخل انگشتی نقر شده بوده است: ۲۴ ژوئن ۱۸۷۹. «چنان می نماید که يك راز ناگشودنی تا ابد...»

و رفیق اوسپیون سر خمیده اش را بلند کرد، همان که معشوق زنان حقیر مختلف این جزائر بود و در آفتابی نمایی موهای بوته مانندش به آپولومی ماند. در این مدت پروفورس بی تاب شده بود. برخاست.

اوسپیون به شتاب گفت: «صبر کن. ببین، تو در باره جنون و یأس چه می دانی؟»

پروفورس نوک زبانش را بر لبان خشک نازکش کشید و حکیمانه گفت: «همچو چیزهایی وجود ندارد. همه احساسات اکنون از میان رفته است. دنیا کم مایه، لنگ و بدون نیرو است. و جنون و یأس نیرو هستند. و نیرو در چشم احمق ها و ضعفا و نافهم ها که نظام امور را در دست دارند جرم است. تو کم مایه ای. و لاک که پلیس توانست قضیه اش را چنان به خوبی خفه کند کم مایه بود. و پلیس او را کشت. او کم مایه بود. همه کم مایه اند. جنون و یأس! تو این را به عنوان اهرم به من بده من دنیا را با آن بجنبانم. اوسپیون، سرزنش صمیمانه من بر تو. تو حتی نمی توانی تصورش را بکنی که شهرنشین چربی خواره به چه چیزی جرم می گوید. تو اصلاً نیرو نداری.» درنگ کرد، در حالی که به حال استهزاء زیر برق خشن آینه کلفتش لیخند می زد.

«بگذار این را هم به تو بگویم که این میراث کوچکی که می گویند نصیب تو شده هوش و درک ترا بهتر نکرده است. تو مثل آدم مومیایی پای آبجوات می نشینی. خدا حافظ.»

اوسپیون که با صورت درهم رفته ابلهانه ای با بالا می نگرست گفت:

«می خواهی مال تو باشد؟»

«چه چیزی را؟»

«میراث را. همه اش را.»

پروفسور فسادناپذیر لبخند زد. لباس هایش همین بود که از تیش نمی افتاد، پوتین هایش که از بسیاری پینه دوزی از شکل افتاده بود و مثل سرب سنگین شده بود در هر قدم آب در خود می کشید. گفت:

«گاه به گاه صورت حساب کوچکی بابت بعضی مواد شیمیایی که فردا سفارش می دهم برایت می فرستم. خیلی زیاد به این ها احتیاج دارم. فهمیدی—ها؟»

اوسپون سرش را آهسته پایین آورد. تنها مانده بود. «چنان می نماید که يك راز ناگشودنی...» به نظرش می رسید که معلق در هوا برابر خود مغز خود را می دید که به وزن رازی ناگشودنی نبضان دارد. به طور واضح آن مغز بیمار بود.

«... این عمل جنون یا یأس.»

پیانو مکانیکی کنار دريك آهنگ والس را به حال بشاش تا انتها نواخت و چنان که گویی صدایش گرفته باشد ناگهان ساکت ماند.

رفیق اوسپون، ملقب به دکتر از تالار آبخو سیله نوس بیرون رفت. به در که رسید درنگ کرد و برابر نور خورشید که زیاده از حد با شکوه نبود پلك هایش را برهم زد— و روزنامه با گزارش انتحاریك بانو در جیبش بود. قلبش به روزنامه می کوفت. انتحاریك بانو— «این عمل جنون یا یأس»

بدون آن که نگاه کند پایش را کجا می گذارد در طول کوچه به راه افتاد. و به راهی می رفت که او را به محل قرار با بانوی دیگر (پرستار چهل— پنجاه ساله ای که به سر آپولو مانند عبری اطمینان کرده بود) نمی برد. از آنجا دور می شد. با هیچ زنی نمی توانست روبرو شود. تباهی بود. نه می توانست فکر کند نه کار کند نه بخورد نه بخواهد اما با لذت و امید به پیش به نوشیدن آغاز کرده بود. تباهی بود. حرفه انقلابی او که با احساس و اعتماد چندین زن بر پا مانده بود بر اثر يك راز ناگشودنی دچار تهدید شده بود— راز مغز انسان که به غلط به آهنگ

عبارات روزنامه نویسی نبضان داشته باشد. «... تا ابد بر این عمل جنون یا یأس آویخته بماند...» به طرف جوی کنار خیابان متمایل شده بود— «... این عمل جنون یه یأس.»

با درون بینی علمی زیر لب به خود گفت: «جداً بیمارم.» تا همان هنگام هم هیئت تنومند او با پول خدمات سری سفارتخانه (مرده ریگ آقایی و رلاک) در جیب هایش چنان در کنار پیاده رو قدم برمی داشت که گویی خود را برای کار دشوار ناگزیر آینده تعلیم می دهد. در همان هنگام هم شانه های مریض خود را خمیده بود و سرش را با موهای عنبری پایین آورده بود، چنان که گویی آماده است یوغ چرمین جعبه ساندویچ په گردن را بیاو یزد. هم چنان که آن شب، يك هفته پیش، رفیق اوسپون بدون آن که نگاه کند ببیند پایش را کجا می گذارد بی آن که احساس خستگی کند، بی آن که هیچ احساسی داشته باشد، بی آن که چیزی ببیند و بی آن که صدایی بشنود راه می رفت. «چنان می نماید که رازی ناگشودنی...» بی آن که توجهی بدو بشود راه می رفت. «... این عمل جنون یا یأس.»

و پروفیسور فسادناپذیر نیز راه می رفت و چشمان خود را از جمایع بد هیئت نوع بشر می دزدید. آینده ای نداشت. آن را خوار می داشت. او خود نیرویی بود. اندیشه هایش تصاویر ذهنی تباهی و انهدام را نوازش می کرد. در سادگی فکر خود شکننده، ناچیز، ژنده، بینوا— و وحشتناک راه می رفت و جنون و یأس را به تجدید نسل جهان فرا می خواند. هیچ کس بدو نگاه نمی کرد. مرگ آور و بری از بدگمانی می گذشت، به گونه آفت در کوچه ای پر از انسان ها.